مجموعه

دیوان الهی

محی الدین

مهدی الهی قمشه‌ای

استاد دانشگاه

بسرمایه

کتابفروشی برادران علمی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مقدمه

دیوان اشعار

محی الدین

مهدی الهی قمشه‌ای

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله الکبیر المتعال والصلوة علی رسوله وآله الاطهار

چون مجال نگارش مقدمهٔ مفصل دراثر عارضهٔ جسمانی نداشتم بدین سبب تذکراتی چند که لازم است دراینجا برسم مقدمه نگاشتم :

۱ـ دراین کتاب ازاول نغمهٔ الهی تاآخر نغمه عشاق (بلکه تمام کتب اشعارعارفان وحکمای الهی) آنچه از کلمات می ومعشوق وسایرالفاظ عاشقانه درشعرمذکوراست طبق اصطلاحات اهل معرفت ابداً نبایدمحمول برمعانی جسمانی ومادی پنداشت بلکه اشاره به مقاصدی عالی تراز این عالم است ودرضمن اشعار گاهی بااشاره وگاهی صریح مقصود رابیان کرده ام .

۲ـ دربرخی غزلیات تخلص مذکور نیست یا درچاپ ساقط شده .

۳ـ گاهی غزلی تکرارشده وگاهی شعری ازغزلی بغزلی انتقال یافته .

آنچه درمقدمه از شرح حال باید نگاشت حقیر درقصیده ای درصفحه ۳٦٦ بطوراختصار اکتفا کردم.

۵ـ برخی اصطلاحات عارفان رادرشعرذکرکردم که آن بزرگواران شاگردان مکتب قرآنند اقتدابقرآن کرده وچنانکه خدادرکتاب آسمانی بسیاری کلمات راباشاره وکنایه ومثال وتجوزودلالت التزامی بیان فرموده مانند یدالله وعین الله و جنب الله و و (الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة) وغیره مذکورگردید عارفان هم از کلمات شاعرانه مانندمی ومعشوق وامثاله غرضشان دلالت التزامی وتلویح به حقایق ومعانی روحانی است نه معانی مطابقی مادی واینک برای توضیح برخی اصطلاحات را ذکرمی کنیم :

برخی اصطلاحات اهل معرفت

و اشارات عارفان حقیقت

عشق وعاشقی: محبت کامل بحق وشهود حسن ازل .

معشوق : معبود بحق وحسن مطلق . یارونگارو دوست نیزحق واولیاء حق و شؤن الهی مقصوداست ونیزصنم ودلبرو امثاله .

شوق : طلب وسفر بسوی معشوق .

می : اثریکه روح را بعالم حقیقت وتوحید متوجه کند یا فیضی که از نشئه ملکوت رسد صهباو باده و امثاله نیز بهمین معناست .

ساقی : آن دم قدسی که روح را ازعلایق جسمانی پاك گرداند .

مرغ سحر : نوای مرغان وذکر بلبل وعندلیب وطوطی وامثاله : گویای سخن عشق واشتیاق بحق .

مطرب ونی وچنك ودف وتاروغیره : سخن یانوائی که روح را وجد معنوی و نشاط روحانی بخشد وبیادخدا آرد .

چشم : توجه ذات احدیت وچشم سیاه : ذات ومقام غیب الغیوبی .

ابروزلف : صفات جمال وجلال است که حاجب ذاتند .

نازوغمزه : التفات خاص معشوق بلطف یا بقهروفتنه : انقلابات آسمانی است بسر ذات الهی .

لب شیرین ولب لعل وامثاله : اشاره بوحی وسخن آسمانی است که شیرین ترین کلام وجوداست .

بوسه : اشاره بلطف خاص ازلی وعنایات مخصوص ربانی است .

زلف وطرهٔ گیسو : حقایق ماهیات است وزلف پریشان نظام عالم کون وکثرات ماهیات است .

رندی : بی نیازی وبی اعتنائی بعالم طبیعت .

رخ : وجودمنبسط واضافه اشراقی حقیقت الوجود .

باغ وبستان وگل وگلستان وامثاله : مکان توجه قلب بنده بمعشوق عالم .

نغمه ونواوساز: آوازیکه انسان رابیاد خداوعالم روحانی آورد .

خال : بساطت ووحدت ذات است .

رقیب : نفس بافکری که عاشق را ازذکرحق بازدارد .

جفا ، کرشمه ، بلا ، جوروامثاله : سبب محروم شدن عاشق یاسبب شدت شوق اوست وهمه امتحان عشق است.

هجر، فراق : غیبت ازحضور معشوق حقیقی یا شام هجر عالم طبیعت و صبح وصال عالم تجرد .

مستی : اقبال بحق وحالتی که انسان را ازشرك وریاپاك سازد .

می طهور : آن تجلی واشراق که قلب عارف راازماسوی الله پاك سازد .

آنچه راکه یادآورنشدیم هوشمندان بهمین بیانات توانند دریافت .

العارف یکفیه الاشاره

والصلوة والسلام علی محمد وآله الطاهرین

فهرست دیوان اشعار الهی

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

غزلیات

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه	
۵۳۳	چون حسن ازل بنمود آن طلعت زیبا را
۵۳۴	عشق و عفت ادب انگیخته اند
۵۳۴	من عاشقم بر دلبری دیر آشنائی
۵۳۵	گر بشکند سیمرغ جانم دام تن را
۵۳۶	زین دام اگر آزاد شد مرغ دل محبوس من
۵۳۶	دلبری آمد ببزم انجمن آرای دل
۵۳۸	آسمان بسته راه بر من و دل
۵۳۸	میسوختم دوش از آرزویش
۵۳۹	تا بباغ حسن آشیانه کردی
۵۳۹	بس فتنه و نیرنك است در گردش دورانم
۵۴۰	من چو مجنونم پی لیلی لیلا می روم
۵۴۱	ز آتش عشق بگیتی شرر انگیختهٔ
۵۴۱	مرحبا بر صفای عالم عشق
۵۴۲	عکس زیبای رخ یار جهانست جهان
۵۴۳	چون یاد زلف و روی توای مشکمو کنم
۵۴۳	برفتی از برم ای نازنین نگار امشب
۵۴۴	خدنك ناز تو بر صید دل خطا نکند
۵۴۵	ایدل هوای خویش بنه در هوای دوست
۵۴۶	مرغ دلم در فضای نامتناهی
۵۴۶	آن دلبر دیر آشنا نشنید آه و زاریم
۵۴۷	بشکن این قفس را و پر زن ای دل
۵۴۸	من کیم عاشق بی پا و سری
۵۴۸	دوست میدارم نوای عشق شور انگیز را
۵۴۹	برخیز تا بکشور امن و امان رویم
۵۵۰	امشب بیفکن پرده باز ایماه خوش سیمای من
۵۵۱	بچند وصف یکی به ز دیگری باشد
۵۵۱	مپسند کز هجران تا یکعمر ناشادم کنی

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه	
٦٩٥	ما تاج بندگی تو بر سر نهاده ایم
٦٩٦	یارم نظری بحال ما کرد
٦٩٦	بس در طلبت خدا خدا کردم
٦٩٦	ای ترك خطا که ترك ما کردی
٦٩٧	نازنین یاری سلامی کرد و رفت
٦٩٧	یار گرفت از کرم دست من خسته را
٦٩٧	در ازل یك جلوه کرد آن ماه و مدهوشم هنوز
٦٩٨	از سر خود بینی و هوا گذر ای جان
٦٩٨	من آن دیوانه عشقم که نتوان کرد زنجیرش
٦٩٩	در حسن رخ یار چه حیران شوی ای دل
٦٩٩	حیران حسن خویش کرد آن شاهد خوبان مرا
٧٠٠	یکنظر من یك نظر آن ماه تابان کرد و رفت
٧٠٠	سرو قدی گلرخی در باغ مینو میروه
٧٠١	من عاشقم بر دلبری مه پیکر و گلپیرهن
٧٠٢	الهی از شرار عشق یار آتش بجانم کن
٧٠٣	در آن روزیکه درس عاشقی داد اوستاد من
٧٠٣	در محفل الستی راز بلا شنیدم
٧٠٤	ز شاهدان جهان حسن بی نیاز تو راست　**خاتمه غزلیات**
٧٠٥	مسمطات و حکایات و رباعیات
٧٣٨	ساقی نامه
٧٥٧	رباعیات
٧٦٧	قصیدهٔ عربی و خاتمهٔ کتاب

لطفاً قبل از مطالعه اغلاط زیر را تصحیح فرمائید .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۸	لطفت	لطف
۳۱	۱۵	خسروس	خروس
۷۰	۱۹	جسم	چشم
۷۵	۱۵	قرشن	قرآن
۷۸	۸	باغ	باغم
۸۰	۱۰	اطن	باطن
۹۰	۱۵	نسلخ‌ـحم	نسخ‌ـحلم
۱۱۱	۱۳	بال	بادل
۱۲۳	٤	برملك	ملك بر
۱۳۵	۱۱	از	ار
۱٤۱	۱۵	که‌ز آب	که نه‌ز آب
۱٤۷	۹	روح‌وان	روح روان
۱٤۷	۲۲	ناقهٔرو	ناقهٔرفرف خرام
۱۸۰	۱۵	این کج	این چه کج
۱۸۱	٤	این شهد	این راه شهد
۱۸۲	۱	رحمی	رحمتی
۱۹۲	۱٦	بطت	بست
۲۱۳	۵	م	غم
۲۱٤	۸	بمدچنین	بعدچنین
۲۵٦	۱۸	ازعنادلجاج	ازلجاج
۲٦۳	۷	ناله	ناله کن
۲۷۲	٤	عالمرا	عالم
۲۹۵	۵	لاهواست	لاهوتست
۲۹۵	۱۲	که‌ای	کن‌ای
۳۰۱	۱۸	زیبا	زیبایت
۳۰٤	۱۲	برویم	برونم
۳۰٦	٦	سجال سجان	جمال سبحان
۳۰٦	۱۰	بیانشانم	نشانم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۰	۱۷	مرجانم	مرنجانم
۳۲۵	۲	گوهر	گهر
۳۲۷	۲	عمار	تمار
۳۳۰	۱٤	ازشوب	زآشوب
۳۳۲	۱۳	فراز	برفراز
۳۳۲	۸	زیبای-سرود	زیبا-سروو
۳۳۲	۱۵	برعد	رعد
۳۳۳	۱۵	چشمش	چشمی
۳۳۵	۱۷	بمل	بمثل
۳۳٦	۸	ابنعندلیب	ای‌عندلیب
۳۳۸	٦	داعم‌واحسان	شب‌وروز آسمان
۳۳۹	۲۱	دل	رخ
۳۳۹	۵	داداز خدا	دادارزخدا
۳٤٦	۲۳	فراد	فردا
۳۵۷	۵	دردی	دری
۳۷٤	۱۵	خاطر	خاطرم
۳۷۹	۹	زیبا	زیبو
۳۸۱	٤	خواحه باستا	خواجه باسنا
٤۰۹	۲	برخ	برخی
٤۲۲	٦	من	دل
٤۲٤	۸	نگارهی	نگاهی
٤۲٦	۱٤	قریب	فریب
٤٤۸	۱۰	نظری	بصری
٤٦۱	۵	سرپای	درپای
٤۷۳	۸	هجران‌انت	هجرانت
٤۷۵	۱	بی‌حدورسم بی‌و	بی‌حدو بی‌رسم‌و
٤۸۸	۱۰	ازلعل‌وگهم کر	کم‌ازلعل‌وگهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۹۰	۷	خونبار	خونخوار
۴۹۱	۱۴	ساقی بجام	بجای
۵۰۶	۸	برماهتاب	برروی‌ماه
۵۰۶	۸	ربودازدیده‌خواب	برآورداز دل آه
۵۳۶	۱۰	جوانی‌وجد	وجدجوانی
۵۷۰	۱۷	که‌زچشم	که فلک‌زچشم
۵۸۵	۹	ناله‌ها	ناله‌های
۵۹۱	۱۹	عتش	آتش
۵۹۱	۲۰	چرامست	چرانه‌مست
۵۹۳	۵	سیاهی	تباهی
۵۹۶	۸	وزاری	وآه‌وزاری
۶۰۳	۲	که‌مسکین	مسکین که
۶۰۶	۴	بلشکر	بشکر
۶۱۰	۷	وز	در
۶۱۴	۱	بدیاری	بدریای
۶۲۶	۱۱	تاپر	تاثیر
۶۲۷	۴	عشق‌تو	عشقاتو
۶۴۹	۱۷	وازمن	حجازمن
۶۵۹	۱۰	روملك	زملك
۶۶۰	۱۱	سوختیم	هردوسوختیم
۶۶۱	۶	قهری‌ـ‌زده	مهری‌ـ‌زده
۶۶۲	۳	پرشور	جانسوز
۶۷۲	۱۶	روی‌بس	روی‌دل
۶۷۵	۷	مرغ‌نالان	مرغ‌حق‌نالان
۶۸۳	۹	تیر	تیغ
۶۸۹	۳	مانوائی	مادوتائی
۷۰۲	۲	برداشتی	برداشت
۷۰۴	۴	رخ‌یار	رخ گل
۷۵۰	۱۲	گیسوی	دوگیسوی

غزلیاتی چند ساقط شده

این دو غزل از آنهاست که در اینجا بچاپ رسید

غزل کعبه وصال

تا بر رخت آن زلف مشکین شانه کردی
صید دل صد عاقل و دیوانه کردی

افروختی شمع رخ ای دلبر که دل را
در عشق بی پروا نراز پروانه کردی

ناب الستم دادی از چشم خمارین
هشیارم از آن نرگس مستانه کردی

با نار چشمی صدهزاران عقل کل را
مست ابدبی گردش پیمانه کردی

غواص دلرا غرق دریای تحیر
از شوق خویش ای گوهر یکدانه کردی

گوی فلك را درخم چوگان عشقت
انداختی خوش بازی شاهانه کردی

کردی چو بر دل یك نگاه آشنائی
در دیده ام جز خویش را بیگانه کردی

خلقی بدور خانه مشغول طوافند
ما را اسیر عشق صاحبخانه کردی

من خواستم بتخانه دل کعبه سازم
عشقا تو باز این کعبه را بتخانه کردی

جانی که با جانان هم آغوش از ازل بود
دوراست دوراز صحبت جانانه کردی

من مرغ لاهوت آشیان بودم تو ای هجر
در دام ناسوتم اسیر دانه کردی

سیمرغ جان طاوس باغ لامکانرا
حیف است الهی جغد این ویرانه کردی

غزل بهشت عشق

دل فدای حسن یکتا که کمال این است و بست
دیده محو روی زیبا کن کمال اینست و بس

تا درون خویش عکس روی جانان بنگری
آینه دلرا مصفا کن » » »

گنج پنهانرا که جوئی در زمین و آسمان
از درون خویش پیدا کن » » »

از هوای نفس تقوی جو بهشت اینست این
با قوای عقل شوری کن » » »

دوهوای دوست پر زن بشکن این خاکی قفس

مرغ جانرا عرشی آوا کن کمال اینست و بس

زندگی راجاودان خواهی براه دوست باش

زنده دل از عشق مولا کن « « «

تا بیابی گوهر یکتای سر هر دو کون

خویشتن را غرق دریا کن « « «

جوهر فرداست جان مفروش بر نقد جهان

باخدای فرد سودا کن « « «

ازجمال جان حجاب خود پرستی دور ساز

حسن خویش آنگه تماشا کن « « «

در بهشت عشق داخل شو جمال خویش بین

عقل را مست دل آرا کن « « «

در طلسم تن شکست آور مترس از بانك دیو

گنج پنهان را هویدا کن « « «

خانهٔ اوهام دنیا که ویران ساختی

تکیه بر اوزنك عقبی کن « « «

تا گشائی شهپر فکرت اقاف لا مکان

طایر اندیشه عنقا کن « « «

عشق اگر سوز و گدازی در نمازی بخشدت

سینه را زان طور سینا کن « « «

از حجاب لن ترانی بین جمالش با که جان

بر رخش نادیده سودا کن « « «

دین و دل چون خاکیان بر خاك بازی تا بکی

دیده زین پستی ببالا کن « « «

در شرار شوق الهی دفتر دانش بسوز

دل بنور عشق دانا کن کمال اینست و بس

هو الله

دیوان اشعار

محیی الدین

مهدی الهی قمشه‌ای

شامل :

نغمه الهی = نغمه حسینی = نغمه عشاق

بسرمایه

کتابفروشی برادران علمی بطبع رسید

یازدهم آذر ۱۳۳۶

دهم جمادی‌الاولی ۱۳۷۷

چاپخانه برادران علمی

دیباچه

خطبهٔ همام که اساس این کتابست یکی از معروفترین خطب حضرت امیر علی علیه السلام است ودر کتب معتبر اخبار فریقین غیر کتاب نهجه‌البلاغه نیز باکمی اختلاف عبارات نقل شده وپیوسته علمای بزرك مانندآیات قرآن حفظ آن رالازم دانسته وبشاگردان خود سفارش کرده که بخاطر سپرند ومعانی آن راکار بندند این خطبه بحقیقت گنجینه پراز گوهرهای حکمت و معرفت است ودر آن دوره کامل درس « فلسفه الهی وعلم اخلاق و علم النفس وپرورش روان» مندرج است این خطبه برای موفقیت آسایش ابدی وشادکامی جاودانی دستوری جامع و رهبری کامل است این خطبه دریائیست که غوص و غورکنند گان در آن به گوهرهای گرانبهای معنوی و کمالات روحانی دست یابند این خطبه را هر شخص سرمشق کردار خویش قرار دهد مانند پارسایان دارای فکر نیرومند و عزم متین واراده قوی شود وبزرگی روح وبلندی همت یابد وروان پاك او از مقام فرشتگان عالم قدس درگذرد این خطبه را هرکه باوصاف مذکوره در آن روان خویش بیاراید بهآسایش خاطر که بزرگترین سعادت است کامیاب گردد واز خطرهای گیتی محفوظ ماند واز سرمایه حیاتش دربازار دو جهان سود بردواز کار واندیشهٔ زیان آور جسم وجان رانگاه تواند داشت. این خطبه درهریك از قرون اسلامی نزد اهل دانش بزرگترین کتاب اخلاق بشمار بوده و خطباء بزرك در محافل سخن رانی باندرزهای آن برای راهنمائی مردم تمثل میجسته‌اند (**آری هیچ سخن را بپایه قوت تأثیر این خطبه نتوان یافت**) زیرا بسیار رخ داده که سخن گویان بزرك توانسته‌اند بتأثیر سخن مستمع رابگریانند یا بخنده آرند یاسپاهی را برای جنك ودفاع یاصلح وسازش برانگیزند یاگروهی را باندرز و نصیحت از خلق و خوئی زشت دوروباخلاق وعاداتی نیکو نزدیك سازند یامنتها شنونده رااز خود

بیخود ساخته وبتأثیر سخن اورا بیهوش گردانند ولی ظاهراً تاریخ نشان نداده که خطیبی درطی سخنرانی مستمع رابیهوش ابدی نماید وبجهان جاو دانش رهسپار سازد « تنها خطبه همام است که مقام تأثیر سخن رابدرجه اعجاز رسانیده » وخارج از طوق بشری تأثیر کرده که جان شنونده (همام) راز قفس طبیعت آزاد ساخت و بگلشن قدسش پرواز داد آری نه تنها آن بزرك مرد عالم سخنش برتراز اندیشه وفوق عادت وبمرتبه اعجازاست بلکه درهریك از اوصاف کمالیه‌اش خرد حیران و هوش مدهوش است دانشمندان بزرك وسخنوران اسلام تازی و فارسی مانند حسان ابوفراس ابوتمام ومتنبی وعارف رومی وحکیم سنائی وفردوسی وغیره هریك بنوبت خود در وصف حضرتش سخنان بلندسروده ولی بکمترین پایه مقام او نرسیده اندو حق همانست که خودآن بزرگوار فرموده (۱) ینحدر عنی السیل ولایرقی الی الطیر) سیل دانش از کوه فکرتم روان ومرغ اندیشه برفراز آن پرواز نتواند کرد .

پس دراینموضوع سخن گفتن چراغ در آفتاب روشن کردنست ومن این خطبه رابنثر ونظم فارسی

ترجمه وشرح نمودم شاید بزبان ملی خودخدمتی کرده وفارسی زبانان را بحقایق آن آگاه وبدان بهره‌مند گردانم چه آنکه ذوق برخی شیفته نظم‌است و برخی فریفته نثروهر چند اشعار خود راکه درزیر فرازهای خطبه بعنوان شرح و تفسیر آورده‌ام شایسته‌این مقام ندانسته لیکن نظر باینکه باسخنان بلند آن بزرگوار چون خورشید وسایه ملازم وهمسایه گردیده مایه افتخار وسعادت خویش میدانم و از برای خوانندگان و برای خود و یاران موافق که مرابر نظم آن برانگیختند موفقیت ازخدای متعال خواستارم .

ودر خاتمه متذکر میشود که در این طبع‌دوم چند حکایت وغیره افزودم و انشاالله‌درطبع دیگر در نظراست که پس‌ازشرح هرجمله حکایتی‌مناسب اضافه کنم وبالله‌التوفیق

مهدی الهی قمشهٔ

۱ــ این جمله دراوایل خطبه معروف بشقشقیه است .

هوالله

نغمه الهی

بسم الله الرحمن الرحیم

١ - روی ان صاحباً لامیرالمؤمنین یقال له همام کان رجلا عابدا فقال له یاامیرالمؤمنین صف لی المتقین حتی کانی انظر الیهم .

٢ - فتثاقل علیه‌السلام عن جوابه ثم قال علیه‌السلام یا همام اتق الله واحسن فان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون .

٣ - فلم یقنع همام بذلک القول حتی عزم علیه فحمدالله واثنی علیه و صلی علی النبی صلی الله علیه و آله ثم قال اما بعد فان الله سبحانه خلق الخلق حین خلقهم غنیا عن طاعتهم امناً من معصیتهم لانه لا تضره معصیة من عصاه ولا تنفعه طاعة من اطاعه فقسم بینهم معیشتهم ووضعهم من الدنیا مواضعهم

٤ - فالمتقون فیها هم اهل الفضائل منطقهم الصواب وملبسهم الاقتصاد و مشیهم التواضع غضوا ابصارهم عما حرم الله علیهم و وقفوا اسماعهم علی العلم النافع لهم نزلت فی الرخاء و لولا الاجل الذی کتب الله علیهم لم تستقر ارواحهم فی اجسادهم طرفة عین شوقاً الی الثواب وخوفاً من العقاب .

٥ - عظم الخالق فی انفسهم فصغر مادونه فی اعینهم فهم والجنة کمن قد راها فهم فیها منعمون وهم والنار کمن قد راها فهم فیها معذبون قلوبهم

بنام ایزدپاک

۱- روایت کنند که یکی از پیروان علی علیه السلام که همام نام داشت از آن حضرت در خواست نمود که مرا از اوصاف متقیان آگاه ساز چنانکه گوئی آنان را مینگرم .

۲- علی ؑ درپاسخ او تأمل داشت وفرمود : ای همام توخود پرهیز کار ونکو کردار باش که خدای باپارسایان ونکوکاران است .

۳- همام بدین مختصر قناعت نکرده درخواهش اصرار نمود ، تاجائیکه حضرت راسوگند داد . پس علی (ع) خدای را ستایش کرد ودرود بروسول اکرم و آل او فرستاد ، آنگاه سخن آغاز کرد وفرمود :

هنگامیکه خدای تعالی عالمرا بیافرید چون از طاعت خلق بی نیاز و از نافرمانی آنها بی‌زیان بودپس بمقتضای عدل واحسان و بصرف لطف ازلی خویش وسائل زندگانی رابین خلق قسمت فرموده وهر کس رادرجهان مقامی درخورا وداده .

(٤) وتنها پارسایان را بردیگران برتری وفضیلت بخشید که دارای این صفاتند : سخن بصواب گویند ، زندگانی به اقتصاد کنند ، باخلق فروتن ومتواضع باشند چشم از آنچه خدای بر آنان روا نداشته پوشیده‌اند گوش بعلمی که آنان را سود بخشد فراداشته‌اند در بلاچنان دلشادند که دیگران در نعمت ، اگر اجل مقدرالهی پای بندشان نبود ، ازفرط شوق ثواب و بیم عتاب طرفة‌العینی مرغ روح در قفس بدنشان نمیزیست .

(۵) خدای دردل ایشان بزرگست بدین سبب همهٔ عالم دردیدهٔ آنها کوچک است . ایمانشان به بهشت چنانست که گوئی بهشت رادیده وسالها در او بخوشی آرمیده‌اند ویقینشان بدوزخ چنانکه پنداری در آن بسی معذب بوده ومدتی شکنجه

محزونة وشرورهم مأمونة و اجسادهم نحيفة و حاجاتهم خفيفه و انفسهم

عفيفه صبروا اياماً قصيرة اعقبتهم راحة طويلة تجارة مربحة يسرها لهم ربهم

٦ - ارادتهم الدنيا فلم يريدوها واسرتهم ففدوا انفسهم عنها .

٧ - اما الليل فصافون اقدامهم تالين لاجزاء القران يرتلونه ترتيلا

يحزنون به انفسهم و يستثيرون به دواء دائهم فاذا مروا بآية فيها تشويق

ركنوا اليها طمعاً وتطلعت نفوسهم اليها شوقاً وظنوا انها نصب اعينهم .

٨ - واذا مروا بآية فيها تخويف اصغوا اليها مسامع قلوبهم وظنوا

ان زفير جهنم وشهيقها فی اصول آذانهم فهم حانون علی اوساطهم مفترشون

لجباههم واكفهم و ركبهم و اطراف اقدامهم يطلبون الی الله تعالی فی

فكاك رقابهم .

٩ - واما النهار فحلماء علماء ابرار اتقياء قد براهم الخوف بری

القداح ينظر اليهم الناظر فيحسبهم مرضی وما بالقوم من مرض و يقال قد

خولطوا ولقد خالطهم امر عظيم

١٠- لا يرضون من اعمالهم القليل ولا يستكثرون الكثير فهم لانفسهم

متهمون ومن اعمالهم مشفقون اذا زكی احدهم خاف مما يقال له فيقول انا

اعلم بنفسی من غيری وربی اعلم بی من نفسی اللهم لاتؤاخذنی بما يقولون

کشیده اند ، دلهاشان بفراق دوست اندوهناك همه کس از آزارشان ایمن است : تن آنان از کوشش لاغر وجان بعفت آراسته، چند روزی کوتاه رنج برند که در پی آن آسایشی در از یابند این احوال و کردار تجارتی است سودمند که تنها خدای بر این متقیان میسر فرموده .

(٦) چون دنیا به آنها اقبال کند ازاوروی گردانند ، و چون بدامشان افکند جان را فدا کرده وخود رابرهانند . (احوالشان درشب بدین منوال است)

(٧) که چون شب در آید (بنماز) برپای ایستاده آیات قرآنرا باتفکر وتأمل تلاوت کنند، وبادلی شکسته و نالان بدرمان درد خویش کوشند، چون بآیات رحمت رسند بر آن وعده های الهی دل سپرده ودراو طمع بسته ومشتاقانه نظر کنند که گوئی معنی آن آیات در برابر چشم آنهامجسم است .

(٨) چون بآیات عذاب گذرند گوش دل بر آن گشوده گوئی خروش وفریاد آتش دوزخ دربن گوش آنهاست شب رایا در پیشگاه عزت خمیده، قامت بحال رکوع ویا بروی خاك افتاده درحال سجود میگذرانند وازعذاب الهی درخواست آزادی خویش نموده وحسن عاقبت میطلبند .

(٩) و چون روز شود (برین اوصافند) بردبار دانشمند ، بزرگوار وپرهیز کارباشند ، ترس خدای چنان اندامشان را لاغرساخته که هرکس آنان رابیند پندارد بیمارند درصورتیکه بتن بیمار نیستندجان دردمند فراق است (وچون شبیه اکثری اهل عالم نیستند) مردم آنان را دیوانه میخوانند ولی دیوانه نیستند امر بزرگی (که آن عشق پاك . شهودحق . عظمت خدای روزقیامت است) دل آنان را مستغرق بحر فکر وحیرت ساخته است .

(١٠) زبس درنکوکاری حریص وهشتافند درطاعت وعبادت بعمل اندك راضی نشوند و بسیار راهم بسیار نشمارند ، ازنفس خویش بدگمان وازکردار خود هراسانند چون یکی ازآنان را بنیکوئی ستایش کنند ترسان شود وستاینده را گوید که من عیب خویش

واجعلنی افضل مما یظنون واغفرلی مالایعلمون .

۱۱- ان من علامة احدهم انك تری له قوة فی دین و حزماً فی لین و وایماناً فی یقین وحرصاً فی علم وعلماً فی حلم وقصداً فی غنی وخشوعاً فی عبادة وتجملا فی فاقة وصبراً فی شدة وطلباً فی حلال و نشاطاً فی هدی و وتحرجاً عن طمع .

۱۲- یعمل الاعمال الصالحة وهو علی وجل یمسی و همه الشکر و ویصبح وهمه الذکر یبیت حذراً ویصبح فرحاً حذراً لما حذر من الغفلة و فرحاً بما اصاب من الفضل والرحمة ان استصعب علیه نفسه فیما تکره لم یعطها سولها فیما تحب .

۱۳- قرة عینه فیما لایزول وزهادته فیما لایبقی یمزج الحلم بالعلم و القول بالعمل .

۱۴- تراه قریباً امله قلیلا زلله خاشعاً قلبه قانعة نفسه منزوراً اکله سهلا امره وحریزاً دینه میتة شهوته مکظوماً غیظه .

۱۵ - الخیر منه مامول والشر منه مأمون ان کان فی الغافلین کتب فی الذاکرین وان کان فی الذاکرین لم یکتب من الغافلین یعفو عن ظلمه ویعطی من حرمه ویصل من قطعه .

۱۶- بعیداً فحشه لیناً قوله غائباً منکره حاضراً معروفه مقبلا خیره

به ازدیگران دانم وخدای بمن داناتر ازمن باشد ، بار خدایا بگفتهٔ مردمان برمن مگیر ومرا بهتر ازآنچه پندارند نصیب گردان و آنچه راکه نمیدانند از عصیانهای پنهان من برمن ببخشای .

(۱۱) نشانهٔ هریك ازآنها آنکه در کاردین بسیار نیرومند است ودر امور زندگانی درعین نرم و هموار، مآل اندیش است ، در امرایمان بمرتبهٔ یقین ، در کار علم مشتاق وحریص است ، باوجودعلم ودانش (برجاهلان) بردباراست درتوانگری میانه روو مقتصد است درحال عبادت باخضوع ، درعین فقر باشکوه ، درروز سختی شکیبا جویای رزق حلال ، دلشاد بهدایت ، دور ازطریق طمع وآزاست .

(۱۲) باآنکه پیوسته نکو کاراست باز ترسان است که هرگز بعمل صالح خود مغرور نشود ، شبانگاه همت برستایش ایزدگماشته و صبحگاه برذکر وطاعت او ، شب هراسان ازغفلت خویش وروز شادمان بفضل ورحمت ایزداست اگرنفس درعبادت وعمل خیر بر اوسخت گیرد اونیز باخواهش های نفس سخت مخالفت کند تانفس خودرا مطیع عقل گرداند .

(۱۳) دل بحیات جاودان بسته واز جهان فانی ناپایداراعراض نموده ، بردباری را بادانش ، گفتار راباکردار آمیخته است .

(۱٤) ودروی این اوصاف پدیداراست : آرزویش کوتاه ودلش آگاه ، لغزشش اندك ونفسش قانع ، کمخوار ، آسان کارو بحقیقت دینداراست . شهوترا کشته ، غضبرا فرونشانده است

(۱٥) مردم بنیکوئی واحسان اوامیدوار وازبدی اوایمنند اگر بامردم غافل نشیند نامش دردفتر آگاهان ، واگر باآگاهان باشد درشماراهل غفلت نیست هر که باوی ستم کند براو ببخشاید وآنکه اورا محروم دارد باوی احسان کند ، باهر که ازاو برد بپیوندد .

(۱٦) همیشه اززشتی برکنار ، ملایم در گفتار ، ناپسندازاو ناپدید ونیکوئیش

مدبراً شره .

۱۷- فی الزلازل وقوروفی المکاره صبورو فی الرخاء شکور لایحیف

علی من یبغض ولایاثم فیمن یحب یعترف بالحق قبل ان یشهد علیه .

۱۸- لایضیع مااستحفظ ولاینسی ماذکر و لاینابز بالالقاب و لایضار

بالجار ولایشمت بالمصائب ولایدخل فی الباطل ولایخرج من الحق .

۱۹- ان صمت لم تغمه صمته و ان ضحک لم یعل صوته وان بغی علیه

صبرحتی یکون الله هوالذی ینتقم له نفسه منه فی عناء والناس منه فی راحة

اتعب نفسه لاخرته واراح الناس من نفسه .

۲۰- بعده عمن تباعد عنه زهد ونزاهة و دنوه ممن دنی منه لین و

رحمة لیس تباعده بکبروعظمة ولادنوه بمکر وخدیعه .

۲۱- قال فصعق همام صعقة کانت نفسه فیها فقال امیر المؤمنین

علیه السلام اما والله لقد کنت اخافها علیه ثم قال علیه السلام هکذا تصنع

المواعظ البالغة باهلها .

۲۲- فقال له قائل فما بالک یاامیرالمؤمنین فقال علیه السلام ویحک ان

لکل اجل وقتا لا یعدوهٔ وسببا لا یتجاوزه فمهلا لاتعد لمثلها فانما نفث

الشیطان علی لسانک .

پدیدار است .

(۱۷) در بیچارگی وسختیهای گیتی باوقار در حوادث و ناگواریهای عالم برد باردر دوران توانگری خدا را سپاسگذار است چون دارای خلق عدالت وانصاف است هرگز ستم در بارهٔ دشمن و گناه در کار محبت دوست نکند حقرا هرچند بزیان او باشداقرار کند پیش از آنکه براو گواه آرند .

(۱۸) هرگز از فرط امانت آنچه راکه بدوسپارند ضایع وتباه نگرداندو آنچه راکه نباید از یاد برد بدست فراموشی نسپارد (یعنی همیشه اصول ومهمات دین‌را در نظر دارد وطبق آن کاملا رفتارمیکند) ،کسیرا بنام زشت نخواند ، بهمسایه زیان نرساند ازپیش آمدهای ناگوار مردم را بسرزنش ونکوهش نیازارد لحظهٔ قدم در راه باطل نگذارد وازراه حق کامی بیرون ننهد .

(۱۹)اگر خاموش نشیند از آن خاموشی غمگین نباشد واگر بخندد قهقهه بلند نکند ، اگرستمی بشخص اورسدانتقام آن رابخدا واگذرد ،جان خودرا برنج وتعب آرد تامردم رابآسایش رساند نفس خودرا برای آسایش آخرت بزحمت افکند وخلق راازرنج خویش براحت رساند

(۲۰)ازهرکه دوری گزیند برای زهدوپاکیزگی است وبهرکه نزدیك شوداز راه لطف ومهربانیست ، نه‌دوریش بتکبرومفاخرت ونه نزدیکیش بمکروفریب است گویند

(۲۱) سخن که بدینجا رسید همام فریاد زدوهم در آن فریاد جان بجان آفرین تسلیم کرد آنگاه حضرت فرمود ای مردم بخدای سوگند که از چنین پیش آمدی بروی بیمناك بودم سپس فرمود آری اندرزهادر گوش اهل دل ومردم لایق چنین تأثیر کند.

(۲۲) یکی ازحاضرین زبان بجسارت گشود که :

چرا درشما این تأثیر نکرد ؟ پاسخ داد که وای برتو ! اجل هرکسی راوقتی معین است که از آن دیر یازود نگردد وسبب خاصی است که از آن تجاوز نکند زنهارخاموش باش ودیگر بار بدین گونه گفتار که‌مسلم شیطان برزبانت راندلب مگشای

مهدی الهی قمشه‌ای

بسم الله الرحمن الرحیم

روی ان صاحباً لامیرالمؤمنین یقال نه همام کان رجلاً عابداً فقال له یا امیرالمؤمنین صف لی المتقین حتی کانی انظر الیهم .

شنیدم عاشقی پروانه خوئی
در آئین محبت راستگوئی

رفیق خلوت آن سلطان دین را
حریف صحبت آن عشق آفرینرا

یکی دلباخته پیش شه عشق
علی گنجینهٔ سر الله عشق

بیامد نزد آن شه با دل پاك
دلی چونگل زداغ عشق صدچاك

بیامد تا نشان زان یار جوید
طریق وصل آن دلدار پوید

بیامد تا شه افروزد دلش را
ز برق عشق سوزد حاصلش را

بیامد با دلی روشن تر از ماه
که مهرش در برابر بدرخ شاه

دلی لعل بدخشان آب ازاو یافت
دلی خورشید تابان تاب ازاو یافت

دلی همچون دل پروانه مشتاق
نه بر جان بررخ جانانه مشتاق

بیامد تا شود مست ازمی عشق
هیاهوئی کند از هی هی عشق

بیامد تا سر اندازد بخاکش
فدای عشق سازد جان پاکش

همی گفت ای علی ای سر اسرار
ز سر پاکبازان پرده بردار

توئی چون در وصف خویش سفتی
و لا یرقی الی الطیر گفتی

بگو اوصاف مرغان چمن را
که بگسستند ازهم دام تن را

که چون بر آشیان جان پریدند ؟
که چون در کوی جانان آرمیدند

که چون بر وصل دلبر دل سپردند؟
که چون ره درحریم شاه بردند ؟

که چون آن تشنه کامان آب جستند ؟
دراین تاریك شب مهتاب جستند

که جام عشق آنان کرد لبریز ؟ که جز یار ازهمه کردند پرهیز !
که آنانرا حجاب ازدیده بگشاد؟ بروی حق دو چشم پاك بین داد؟
که آنانرا فرشته خوئی آموخت؟ چو مهر و ماه جانهاشان بیفروخت ؟
که آنانرا ز حیوانی رهانید ؟ باوج قدس انسانی رسانید ؟
که آنرا بکوی عشق ره داد ؟ در خلوت سرای قدس بگشاد ؟
که آنانرا حریف نفس دون کرد ؟ چنین خونخوار دشمنرا زبون کرد؟
که آنانرا چو مه روشن روان ساخت زغیر دوست دلهاشان بپرداخت؟
که آنانرا نشان زان بی نشانداد ؟ دو چشمی در فراقش خونفشانداد؟
که آنان را جمال یار بنمود ؟ هزاران پرده زان رخسار بگشود؟
که آنانرا ز ناپاکی وزشتی ؟ منزه ساخت چون خوی بهشتی ؟
که آنانرا باوصاف کمالی ؟ فزود آرایش نیکو خصالی ؟
که آنانرا محبت در دل افکند؟ بجان جز مهر جانان گفت مپسند ؟
که آنانرا بدانائی و رادی بعلم عشق بخشید اوستادی ؟
که کرد آن عندلیبان را بگلزار نکوفکر و نکوذکر و نکوکار ؟
بر آنان از که بی نیرنك و تدبیر نصیب پارسائی گشت تقدیر؟
بگو اوصاف آن پاکان که چونند؟ بتن در این جهان و زدل برونند؟
بگو در صبح و شام و گاه و بیگاه چه باشد کار آن یاران آگاه؟
بگو چون باخدا با خلق چونند؟ چگونه از برون چون ازدرونند ؟
یکایك شرح حال نیکوان گو بیفکن پرده خوش زین راز نیکو
توئی چون کاشف سر نهائی بیار از عشقبازان داستانی
برون از گنج خاطر ریز گوهر چه باشد ازحدیث عشق خوشتر

فتثاقل علیه السلام عن جوابه ثم قال علیه السلام یا همام اتق الله واحسن فان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون فلم یقنع همام بذلک القول حتی عزم علیه

گران آمد علی را کاندر آغاز
سخن گوید گشاید پرده زین راز

ز یاقوت لب آتش بر فروزد
دل خامش در آن آتش بسوزد

ولیکن گفتش از دستور باری
برو نیکی کن و پرهیز کاری

که ایزد یار هر پرهیزکار است
به نیکوکار مردان نیز یاراست

چو شه برکشتی بی لنگرش تاخت
زموج عشق سر گردانترش ساخت

فزود از آتش عشقش بدل تاب
نشد آن تشنه از یك جام سیراب

امیر خویش را بگرفت دامن
بعجز ولابه کای دارای خرمن!

تو صاحب خرمنی من خوشه چینم
گدای کوبت ای سلطان دینم

نقاب افکن جمال نازنین را
عطائی ده گدای خوشه چین را

تو ای شاهنشه خوبان خدا را
مران از درگه احسان گدارا

بزاری بازشه را داد سوگند
که دل در آتشم تا چند تاچند ؟

ز بس برشاه عرض شوق بنمود
زبان شه براز عشق بگشود

فحمد الله سبحانه واثنی علیه وصلی علی النبی صلی الله علیه وآله ثم قال اما بعد فان الله سبحانه تعالی خلق الخلق حین خلقهم غنیاً عن طاعتهم آمناً من معصیتهم لانه لاتضره معصیة من عصاه و لاتنفعه طاعة من اطاعه

در اول پاك یزدان را ثنا گفت
درود حق بجان مصطفی گفت

پس آنگه قفل این گنجینه بگشاد
که ایزد چون جهانرا کرد بنیاد

نخست افروخت انوار قواهر زد آنگه نقش اعراض وجواهر
رقم زد نقش پیدا و نهان را مرکب ساخت حرف جسم وجانرا
بذات خویش بر خلقش عطا بود نه سودا با گدایان کرد برسود
نه حسنش را جهان پیرایه بخشید جهانرا آفتابش سایه بخشید
بخورشید است دایم سایه محتاج نشان از سایه نبود در شب داج
نه خار عیب امکان گلشنش را نه ظل نقص مهر روشنش را
جمالش بسکه ناز دلبری داشت کی ازخود یکنظر بر دیگری داشت
بعالم ذات پاکش کرد احسان ز طاعت بی نیاز ایمن ز عصیان
چومهر روشن است این گرچه رازاست که خور ازسایهٔ خود بی نیازاست
نه خار جبر بود اندر بباغش نه درد جور در صافی ایاغش

فقسم بینهم معیشتهم ووضعهم من الدنیا مواضعهم

بنای عدل را ستوار بنهاد بهر کس هر چه لایق بودآن داد
چوخوش گفت آنسخن سنج حقیقت ز ایزد بر روانش باد رحمت
جهان چو نچشم خط وخال وابروست که هرچیزی بجای خویش نیکوست
چوخوش ترتیبی آن نظم آفرین داد که بر حسن نظامش آفرین باد
کیانی نظم امکان بی کم و کاست چو طبق علم ربانی بپار است
ز تأثیر سبب و آنگه مسبب مقامات خلایق شد مرتب

فالمتقون فیها هم اهل الفضائل

روان پارسایان ز انمیانه شدی تیر محبت را نشانه
گروهی دل ز نقش ماسوی پاک بباغ عشق چون گل سینه صدچاک
خدای آن نیکوانرا سروری داد به انواع فضائل برتری داد

منطقهم الصواب

یکی دان زآن فضیلت های بسیار که آنانراست دایم صدق گفتار

نخستین وصف خوبان راستگوئیست
نکو بشنو که این وصف نکوئیست

کسیرا کاین نکوئی در زبانست
ز هر نیکوئی اندر وی نشانست

هر آنکس را که باشد صدق گفتار
در او یابی صفات نیك بسیار

دلی کز عشق روشن آفتابست
فروغش بر زبان صدق وصوابست

هر آن نقشی درون دل نهانست
بر آن آئینهٔ روشن زبانست

چو مرغ حق سراید داستانی
سر آید نغمه های آسمانی

ز گل راند سخن مرغ شباهنك
بدانش لب گشاید مرد فرهنك

بخاطر هر که را مهربتان است
زحسن دلبرانش داستان است

همان پاکیزه گان کز صفحه دل
بغیر از نقش حق کردند باطل

سخن از حسن آن رخسار گویند
از آن صدق است هر گفتار گویند

چو مرغانی که دادیم حق سرایند
بگوش هوشیاران خوش نوایند

تو دانی قصهٔ عشاق چونست ؟
که از هر گفته تأثیرش فزونست

سخن چون منطق عاشق سراید
چو آه بیدلان از دل بر آید .

هر آن حرفی شد از دل برزبانی
نشیند همچو تیری بر نشانی

ملبسهم الاقتصاد

هم آنان در لباس اقتصادند
بهر کاری قرین عدل و دادند

نه چون طاوس زینت کرده تن را
نه چون گل چاك داده پیرهن را

ز سرد و گرم عالم بی تظاهر
بدن را پوش و جان را باتفاخر

لباس دانش وتقوی بجان پوش
نه برتن جامه بر طبع زنان پوش

زن از آرایش تن گشت خرسند
بزیبائی جان مرد خردمند

نئی شاهد برعنائی مپرداز
چو گل صد چاك گردان جامهٔ ناز

بتقوی هر که جان خود بیاراست
بملك جاودانش روی زیباست

بهر کار از ره پرهیز کاری
نگه دار اعتدال از هوشیاری

چو آن پاکان همه تقوی خصالند　　بهر رفتار زیبا ز اعتدالند

مشیهم التواضع

برفتارند با مردم فروتن　　نیارند از تواضع بر زبان من
تواضع پیشه کن کز خود پرستی　　در افتی ناگه از بالا بپستی
سر از باد تکبر دار خالی　　که آتش بارد این باد خیالی
میازار از تکبر خلق وهشدار　　که این خوی بدت روزی کند خار
مبین خودرا که خود بین همچو شیطان　　نبیند تا ابد الطاف یزدان
غرور و خود پسندی گشته معجون　　بطبع مردم نالایق دون
تواضع خلق مردان کریم است　　تکبر خوی اوغاد لئیم است
تواضع خاك را سروچمن کرد　　تواضع قطره را در عدن کرد
ببین در خویش عجز و بینوائی　　مبین در کس بکبر و خود نمائی
که تنها پادشاه فرد سبحان　　مقام کبریائی راست شایان
برازی کز زبان عشق گوئیم　　زدل نقش تکبر پاك شوئیم
نبیند عاشق صادق پدیدار　　دراین گلشن بغیر از خویشتن خار
خلایق را که مرآت جمالند　　نکو بیند که در حد کمالند

غضوا ابصارهم عما حرم الله علیهم

بروی هر چه نا شایسته باشد　　دوچشم پاك بین شان بسته باشد
همه چشمند چون نرگس پدیدار　　ولیکن باز بر رخسار دلدار
نظر بر روی غیر یار بستند　　بدیده خار از این گلها شکستند
دراین گلشن چودیده بر گشایند　　تماشای گل آراهی نمایند
نظر آن به که افتد بر رخ دوست　　همی بیند جهان آئینه اوست
خدایت چشم روشن داده بنیوش　　وزآنچه گفته منگر دیده درپوش
نظر وقف جمال دوست بنمای　　دوچشم پاك بین آنسوی بگشای

چو بلبل درنگر آن نغز گلزار نه چون زاغ وزغن بر این خس وخار
بچشم عقل بین روی گل آرا نه خار زشت این بیغوله صحرا
چو مشتاقان حق گر چند روزی دراین بتخانه از بت چشم دوزی
نمائی در گلستان وصالش بچشم دل تماشای جمالش

وقفوا اسماعهم علی العلم النافع لهم

بدام دانشی کان سودمند است دل آن پارسایان پای بند است
ز هر ساز زیان بخش کج آوا فرو بسته است گوش اهل تقوی
فرا دادی چو گوش خود در این باغ که هم با بلبل بگفتار است وهم زاغ
ز بلبل نغمه عشاق بنیوش نه بر زاغ مخالف ساز کن گوش
سخن بشنو ز وحی آسمانی که مرجان راست عمر جاودانی
چو قرآن بحر بی پایان عرفان یکی گنجینه شایان عرفان
سخن سنجی که علمه البیان است گهر آویز گوش و عقل وجانست
کتاب علم ربانی است قرآن ظهور سر سبحانی است قرآن
به پیش حکمت قرآن احمد که زد بر مخزن اسرار سرمد
میار افسانه اشراق و مشاء که شب بود این جهان وقوم اعشاء
بغیر از علم قرآن هرچه گویند شبان تیره در بیراهه پویند

نزلت انفسهم منهم فی البلاء کالذی نزلت فی الرخاء

بدانسان با بلا باشند دمساز که پنداری بلایاری است طناز
از آنچشم سیه دل هر بلائی زند بر وصل جانان الصلائی
از آن پرفتنه چشمان هر نگاهی زند تیری بقلب بیگناهی
چو آنان نزد جانان بیگناهند بجان آماج آن تیر نگاهند
خلیل آسا بلا گر باشد آتش بجان پارسیان خوش بود خوش
هر آن دل با بلا دمساز گردد در صد لطف بروی باز گردد

بر آن جانها بلا سودای عشق است نشاط و مستی صهبای عشق است
بلا بر تشنه کام عشق آب است شب تاریک جان را آفتاب است
بلا خار است و خار عشق گلشن شرار عشق چون خورشید روشن
بلای دوست مخصوص اولیا راست شهیدان دیار کربلا راست
بلائی کز توای پر ناز باشد براهش چشم عاشق باز شد
کجائی ای بلا بنواز ما را ! باوج عرش ده پرواز ما را !

لولا الاجل الذی کتب الله علیهم لم تستقر ارواحهم فی اجسادهم طرفة عین شوقا الی الثواب وخوفا عن العقاب

گر آنان را زمان وصل محبوب نبودی در قضای عشق مکتوب
نبود آن شاهبازان را قفس جای که شاهان را بزندان نیست مأوای
چو سیمرغ از فضای تنگ کونین برون جستند در یک طرفة العین
بزندان تنگدل آن بیگناهی است که بیرون جایگاهش قصر شاهیست
بران مرغ آمد این خاکی قفس تنگ که بیند باغ گل فرسنگ فرسنگ
چو آن مرغان جان بینند یاران بگلزار جنان خوش چون هزاران
چه گلزاری سرای انس با یار و ز آنجا نه رقیب آگه نه اغیار
همه مشتاق پروازند از این دام کجا در دام تن گیرند آرام
بجان مشتاق دیدار نگارند، بچشم شوق گریان زانتظارند
همه غمگین زهجران حبیبند همه از وصل دلبر بی شکیبند
همه ایام وسال ومه شمارند که روز وصل جانان جانسپارند

منم زآن بلبلان باغ و گلزار که در خاکی قفس درمانده ام زار
خدا را پاکبازان رحمت آرید مرا بیرون ز رنج و زحمت آرید
شما در گلشن جان شاد و خرم من اینجا تا بکی در رنج و ماتم

بگوئید این شکسته بال مسکین چه سازد باهجوم باز وشاهین
بسازد با جفای جیفه خواران و یا سوزد زداغ هجر یاران
چه باشد دلبرا گر چشم پرناز بمن هم چون بر آن خوبان کنی باز
بپرداری دلم زآلایش خاک که باغ دلشود زین خاروخس پاک

عظم الخالق فی انفسهم فصغر مادونه فی اعینهم

چو آنانرا جلال شاه ذوالمجد عیان شد در دل آگاه پر وجد
جهان دیدند خاک درگه شاه فشاندند آستین برما سوی الله
بچشم دل نه دل عرش خدائی بحیرت در جمال کبریائی
بتعظیم جلالش از سر وجد همه در نغمهٔ سجان ذی المجد
هر آندل روشن از نور الهی است بچشمش هردوعالم خاک راهی است
زچشم شاه بین غوغای امکان بظلمات عدم رخ کرد پنهان
چو بیند چشمی آنخورشید جانرا نبیند ذره‌ای هر دو جهان را
در آندریا که عالم زآن سبوئیست کجا این قطره‌هارا آبروئی است
چو حسن اعظم یکتای ایزد برایوان دل پاکان علم زد
حجاب آفرینش را دریدند زالله ماسوی الله را ندیدند
الهی را الهی دیده بگشای دلش بانقش یاد خود بیارای
بمهر خویش روشن کن روانش بیاد دوست گلشن ساز جانش
که بر چشم خدا بینش مسلم شود خاکی شکوه هردو عالم

فهم والجنة کمن قدراها فهم فیها منعمون

تو گوئی آنگروه عشق سیرت عیان بینند با چشم بصیرت
چوارواح نهان غیب جهان را مکان خود بهشت جاودانرا
همه در شادی وعیش و تنعم بدآن گلشن چو بلبل در ترنم

چه گلشن منظر زیبای دلبر | در آنجا خار گل خاشاک عنبر
چه گلشن زانعکاس طلعت یار | هزاران باغ گل در هر سر خار
خوشا آنانکه با دل های مسرور | نشینند اندر آن گلزار پر نور
خوش آن آزاد مردان کز نکوئی | بهشتی گشته جانهاشان تو گوئی
خوش آن ارواح پاک عرش پرواز | در آن باغ تجرد نغمه پرداز
بگلزار حیات جاودانی | چو گل لیک ایمن از باد خزانی
نشسته روبروی یکدگر شاد | زهر رنج و غم و اندیشه آزاد
خوشا وقت خوش آن پاک جانها | بهشتی روی و عرشی آشیانها

و هم والنار کمن قدر آها فهم فیها معذبون

هم آنانرا تو گوئی ز آتش عشق | بطور دل فروزان تابش عشق
عیان گردیده دوزخ ز اشتیاقش | چه دوزخ ؟ دوزخ دارالفراقش
جهنمشان فراق آتش افروز | زند شعله بر آن دلهای پر سوز
جهنم پارسایان را فراقست | زفیرش شعله های اشتیاقست
شرار شوق چون آتش فروزد | دل پرهیزکاران را بسوزد
وگرنه شعله دوزخ شود سرد | بر آنعاشق که سوزد ازغم ودرد
ز آهی کز فراق یار خیزد | هزاران سال دوزخ میگریزد
بدوزخ اهل عصیان در عذابند | که چون حیوان بکار خورد و خوابند
تو را گر دیدهٔ جان باز بودی | بگوشت زان جهان آواز بودی
ز دود آه مظلومان در این دار | شرار دوزخی بودت پدیدار
چو شعله خشم و کین بینی ندانی | که هست این شعله دوزخ را نشانی
چو بینی گرگ خو خلق ستمکار | عیان ز آنخوی گردد شعلهٔ نار
زهر تخمی که در این کشتزار است | یکی خرمن تو را پایان کار است

چوخار شهوت و خشم و هوائی
نبینی دوزخ الا باغ و بستان
وگر عشق افکند بر گردنت طوق
بیفروزد بجانت آتش شوق
وزآن آتش شود دوزخ گلستان
نبینی دوزخ الا باغ و بستان

قلوبهم محزونه

پرانده باشد آن دلهای مشتاق
بلی جفت غمست از یار خودطاق
بهردل مشعل تقوی فروزند
چه شمعش در شرار غم بسوزند
کداهین غم ؟ غم دین دین دابر
کزآن غم کس مبادا شاد خاطر
نشان معرفت قلب حزین است
دل پاکان بدرد وغم قرین است
درخت معرفت بارآورد درد
سرشك سرخ بارد بررخ زرد
زهر غم خاطری باشد پریشان
غم یار و غم جسم وغم جان
چومشتاقی زقید جسم وجان رست
بدام عشق جانان باز پیوست
غمش تنها غم و درد فراق است
بچهره اشك خونین ز اشتیاقست
غم آن، آتش بود کز شعلهٔ طور
دل غمدیدگان را کرد پر نور
غم آن نور است کز طورتجلی
دل بشکسته را بخشد تسلی
غم‌است آن یانشاط هردو عالم
که‌افروزد دل و جان مرحبا غم
خوشا غم آفرین غم کزرخ جان
فشاند گرد غم چون ابر نیسان
غم دین شادی هر دو جهانست
غم دنیای دون خوردن زیانست
چوخوش گفت آنحکیم ذوق‌پرور
غم دین‌خور مخور اندوه دیگر
غم دین خورکه دنیا غم ندارد
عروس یکشبه ماتم ندارد
عروسی زشت وبی مهرو وفاهم
ندارند از فراقش عاقلان غم
چو کار اینجهان کاریست باطل
چرادر غم نشیند مرد عاقل

وشرورهم مأمونة

نبیند هیچکس ز آنان جفائی | جز این نبود طریق پارسائی
نکو مردان تقوی پیشه در کار | کنند اندیشه ناخوب زنهار
ز پاکان می‌نبیند هیچکس شر | شر انگیزد رخ نا پاك گوهر
ز آنان چون همه نوشند بی‌نیش | نبیند تلخئی بیگانه و خویش
کی از نخل رطب شد تلخ کامی | کجا شهدی شرنك آرد بجامی
نه از شکر، لبی تلخی چشیده است | نه کس شیرینی از حنظل شنیده است
چو نیك اندیش بتوان بود باری | بد اندیشی مکن گر هوشیاری
بجای بد نکوئی چون توان کرد | همان بهتر که نیکوئی کند مرد
ز تو چون خواست ایزد عدل واحسان | دلا چون پارسایان باش اینسان
که خلقان از شرورت ایمن آیند | روانت را بنیکوئی ستایند
جهان دار المکافات است زنهار | حذر کن زیر دستان را میازار
که بیداد ار کنی بر ناتوانی | کشی کیفر ز داد آسمانی

اجسادهم نحیفة

بتن لاغر ز رنج وسعی بسیار | بجان فربه ز مهر روی دلدار
چو خوش گفت آن حکیم قدسی آواز | تن وجانرا تضاد افتاده ز آغاز
چو تن فربه کنی لاغر شود جان | چو جانرا پروری تن گشت پژمان
تن آسائی هلاك جان پاکست | ز رنج تن روانها تابناکست
حکیمان بر مثال گوهر وسنك | همی دانند جان وتن ز فرهنك
توسنك تن مزن بر گوهر جان | غبار جسم از آن گوهر بیفشان
تن آسائی روانت تار سازد | فروزان شمع جان تن گر گدازد
تورا تا یار باشد دانش و رای | تن خاکی بیفکن جان بیارای
که جان جاوید یابد زندگانی | تن خاکی نپاید جاودانی

حاجاتهم خفیفة

نکویان جهان از بی نیازی — نمیگیرند عالم را ببازی
سبکبار اندرین دار مجازند — بکمتر مایه آنان بی نیازند
نیاز جسم وجان را برده ازیاد — بناز دلبر خود گشته دلشاد
بجز خالق که از کل بی نیازست — خلایق را بیکدیگر نیاز است
ولیکن پارسایان را قناعت — سبک بنموده سنگین بار حاجت
چو قوتی یابی و کهنه قبائی — بزن بر فرق گردون پشت پائی
جهان را سهل گیر ار هوشمندی — منه برپای خود از حرص بندی
توئی مرغ سبک پرواز هشیار — دراین ره روچو آگاهان سبکبار
سبکباران بمنزلها رسیدند — کهن دزدان بغافل ها رسیدند
سبکباری نشاط این جهانست — قناعت بیگمان گنج نهانست
زدام حرص وشهوت رست بتوان — درصد گونه حاجت بست بتوان
هزاران حاجت ازحرص آیدت پیش — قناعت کن زمحتاجی بیندیش
زندچون حرص مرغی گربه راراه — درافتد سرنگون آنگربه درچاه
نیاز دانه و آز تنعم — کشد هر مرغ در دام تألم
زحرص آهوان ناگه در افتاد — پلنگی خشمگین بر جان صیاد
تو نیز ار هوشمندی پند بنیوش — سبکتر بار حاجت گیر بردوش
مبادا بار سنگین نیازت — در اندازد بچاه حرص و آزت
زحال پارسایان راز بشنو — سبکرو زیر این چرخ سبکرو

انفسهم عفیفة

زخوی عفت آن مردان آگاه — رهانیدند جان از نفس بدخواه
برون کردند یاد شهوت از دل — نبودند از فریب نفس غافل
بعفت مرغ زیرك رسته از دام — که شهوت راهلاك آمدسرانجام

بعفت دست شهوت میتوان بست ز کید نفس و مکر آسمان رست
بعفت نه چو آن پرهیز کاران قدم در بارگاه شهریاران
بدین خو نفس سرکش رامسازی علم بر عرش ایمان بر فرازی
بدین خو مرغ جان نغمه پرداز بگلزار تجرد کرد پرواز
تونیز ایجان چوآن زیباجمالان بکوه معرفت رعنا غزالان
برون آی از سرای تنك اوهام بعفت نه براه معرفت گام

«حکایت عشق وعفت»

شنیدستم زنی صاحب جمالی فقیری بی نوا در قحط سالی
بدامان کودکانی داشت مضطر که نانشان بود آب از دیده تر
ز بهر کودکان بافکر و تشویش روان شد بردر همسایه خویش
مگر همسایه‌اش آهنگر راد به بخشدقوت‌واز غم گرددآزاد
کزان دارا بر آید آرزویش شود نان یتیمان آبرویش
قضا را چشم آن همسایه ناگاه بهنگام حدیث افتاد بر ماه
چه آهنگر برخسارش نظر کرد طمع برحسن آنرشك قمر کرد
بجانش آتش شهوت برافروخت که‌این آتش هزاران خانمان سوخت
دلش در دام زلف آن گل اندام مسخر شد چو مرغ خسته دردام
شده شیری شکار آهوی چشم معاذالله زدست شهوت و خشم
بسادل کز نگاهی رفته ازدست سپر لطف حق است‌ازتیراین‌شصت
نگاه دیده جانها داده برباد زجور دیده دلها گشته ناشاد
غرض مرغ خرد صیدهوس گشت عجب‌عنقای‌جان صیدمگس گشت
دلش شد پای بند آن پریچهر تعالی الله چه زنجیری بود مهر!
بداد ازکف همه دین و دلش را که‌سوزدبرق شهوت حاصلش را

چه حاجات زن غمدیده بشنید بپاسخ با نوید و وجد و امید
بگفت ای جان اگر کامم بر آری ترا بخشم هر آن حاجت که داری

بگفتا شرمی ای منعم خدا را بگفت ایزد ببخشد جرم ما را
بگفت از شرع و آئین یاد کن یاد بگفت این دل بوصلت شاد کن شاد
بگفت از راه شیطان باز شو باز بگفت ای نازنین کم ناز شو ناز
بگفتا پند قرآن گوش کن گوش بگفت از جام غفران نوش کن نوش
بگفت از آب چشمانم بیندیش بگفت آتش مزن بر این دل ریش
بگفت آهنگرا آهندلی چند بترس از آتش قهر خداوند
صفا کن دامن پاکم بـه یزدان گناه آلـودهٔ شهوت مگردان
جوانمرد اجوانمری کن امروز بکش نفس آتش عصیان میفروز
جوابش داد کی ماه گل اندام گنه را توبه عذر آمد سرانجام
به آب توبه چشم ای یار مهوش نشاند شعله صد دوزخ آتش
چو دید از پند و استعفاف و زاری نپوشد خیره چشم از نابکاری
زن از بیم هـلاك کود کانش مهیا شد ولیك افسرد جانش
بگفتا حاضرم لیکن بدین عهد که در خلوت تو با من گستری مهد
بجز ما هیچکس دیگر نباشد که چشم ناظری بر در نباشد
بگفت ای جان یقین دان کین چنین کار بخلوت باید از هر یار و اغیار
بساط عیش چون کرد او مهیا بخلوت خانـه بـا آن یار زیبا
بگفت آنماه کی مرد وفادار تو گفتی نیست جز ما و تو دیار
در این محفل کنون الا تو و من بود ناظر خدای پاك ذالمن
در آن خلوت که حاضر باشد آنشاه نشاید این عمل ایمرد آگاه
چه بشنید این سخن زود آنجوانمرد بر آورد آتشین آه از دل سرد

چنان این پند برجانش اثر کرد که آن مشتاق را زیر و زبر کرد
پشیمان گشت و افغان کرد و احسان بر آن نیکوزن پاکیزه دامان
خدایش هم جزای مخلصان داد برویش در ز الطاف خاص بگشاد
هم آتش را بدستش سرد و خوش کرد هم آهن برد فرمان در کف مرد
کرامت را وی از ترك هوی یافت زبیم آتش قهر خدا یافت
همه پاکان و خاصان حریمش شتابان در ره امید و بیمش
خداوندا (الهی) را بفرجام نگهدار از شرور نفس بد نام
زخوف خویش جانش را بیفروز ز لطف خود نهی النفس بیاموز

صبر وایا ما قصیرة اعقبتهم راحة طویله

جزای صبر آنان یك دو روزی بیامد راحت جاوید روزی
دو روزی صبر از این لذات باید که در پی راحت جاویدت آید
شتابد چرخ افسونگر تو مشتاب بصبر از لذت اکنون روی برتاب
در اقلیم روان آسایش جان رهین ترك شهوتهاست میدان
برنج صبر تن در ده زمانی پی آسایش جان جاودانی
شکیب ای جان که دوران بی مدارا نبخشد جرعهٔ آبی گوارا
مدارا کن که گردون کجمدار است بپای ایدل گر او ناپایدار است
اگر عهد محبت را نپائی نیابد گوهر جانت صفائی
زما صبر و ز گردون بی قراری زدلبر ناز و از دل آه وزاری
(الهی) باشکیبائی همی ساز نیاز آور چو آن دلبر کند ناز
ز راه پارسایان پیروی کن زتاج صبر برسر خسروی کن
که صبر اشراق خورشید روانست سر ایمان و تاج خسروانست
که صبر آن خوش نهال باغ امید بر، آسایش دهد در عمر جاوید

که صبر تلخ شیرین تر ز قند است
بذوق عشق کان شیرین پسند است

تجارة مربحة یسرها لهم ربهم

در این بازار پر سود و زیان بود
ز لطف ایزد آنانرا همه سود

نگارندهٔ نظام آفرینش
نکوتر ساخت نقش اهل بینش

جهان بازار و سودا پارسائی
گر آسان سازد الطاف خدائی

بر این سودا اگر یك مشتری نیست
از آن پر سودتر سوداگری نیست

نه این سودا بسعی خود توان کرد
ز لطف خاص بخشد ایزد فرد

نکویانرا هم از فیض ازل بود
نه کز جهد خود این سودای پر سود

بفرمان ازل آید کم و بیش
ز دریا موج را جنبش نه از خویش

و گرنه در حساب ملك هستی
کجا نظم بلندی بود و پستی

نه مهر و مه بذات خود برافروخت
نه خاك این گلشن آرائی خود آموخت

کدام استاره گشت از خود فروزان
کدام آتش بحکم خویش سوزان

نه هرگز گوهر از خود گوهری یافت
که هم سنك سیه چون لعل میتافت

نه شاه از خود بشاهی باج گیرد
که هر قلاش خواهد تاج گیرد

یکی یابد ز تؤتی الملك شاهی
که گیرد حکمش از مه تا بماهی

یکی راخواند یهدی الله بدرگاه
که شد با دانش و دین از وه آگاه

یکی را فضل ایزد راه ننمود
برویش در ز لطف خاص نگشود

کجا سودا بتدبیر آورد سود
چنین گر بود هر کس بی زیان بود

بسا کس در متاع خود زیان کرد
که بس اندیشهٔ سود از جهان کرد

بسا دانا که نادان گشت در حال
چو آن سوداگر برگشته اقبال

حکایت

شنیدم تاجری ناهوشیاری، پی سودا روان شد در دیاری
سحرگاهان که آهنك سفر کرد قضا را برسر کوئی گذر کرد
براهش بوق در گرمابه‌ای دید بهای آن متاع نغز پرسید
بپاسخ گفت با تاجر .که یکبوق بهایش ده درم باشد دراین سوق
بشهری رفت واز هرچیز پرسید در آنجا زان متاع نغر بگزید
هزاران بار حمل اشتران کرد بشهر خویش آن نادان بیاورد
دلش شادان در آن سودا همی بود که در هر بوق‌در همها کنم سود
ولیك آنغافل از رسم تجارت در آن سودا نبرد الا خسارت
که صد سال اربماند بوق حمام نیابد مشتری ور بدهیش وام

فغان زین سود واین سودا که ما راست بدین تمثیل ماند حال ما راست

همه بوق تخیل را خریدیم زهی سودای بی سودی گزیدیم
دریغا حسرتا دردا که در دهر بجای نوش مینوشی همه زهر
سراسر سود پنداری زیان را نهان را ننگری بینی عیان را
متاع این جهان بوق است‌هشدار بر آن اندك نیاز افتد نه بسیار
گرافزون‌زاحتیاج خویش‌خواهی کنی سرمایه خود را تباهی
توراسرمایه‌جان ، سود آفرینش نکو بگزین چو داری نقد بینش
ز بینائی بر احوال جهانت هزاران سود دریابد نهانت
ز بینائی بملك پارسائی در دولت بروی خود گشائی
که هر کس‌بررخ‌این‌درگاه‌بگشود تعالی الله زهی سودای پرسود

ارادتهم الدنیا فلم یریدها واسرتهم ففدوا انفسهم عنها

هم آنان را برین دار مجازی
بود نازی زفرط بی نیازی
چگونه دینی آنان را فریبد
عجوزی زشت سلطان را فریبد ؟
شود شیری زبون روبه پیر ؟
عقابی افکند دامی مگس گیر ؟
برنگی دل زاهل دل توان برد ؟
بسنگی کاسهٔ گردون شود خرد ؟
شغالی صید سیمرغی تواند ؟
کمندی شیر گردونرا کشاند ؟
بخاری سینهٔ گردون توان خست ؟
بموئی شهپر عنقا توان بست ؟
بیك غوره حریفی کی شود مست ؟
بسحری آفتابی چون شود پست ؟
محال است این سخن در دانش و دین
که برمادون کند مافوق تمکین
جهان گر گیرد آنانرا ببازی
بر او نخوت کنند از سر فرازی
گر یزند از فریب خط وخالش
نخواهند از خرد نقد و صالش
دل پاکان ز اوساخ طبیعت
نخواهد افسر و کاخ طبیعت
هزاران نقش اگر گیتی برآرد
بچشم خاکیان زیبا نگارد
بخاکی طایران عرش پرواز
نبگشایند هرگز چشم پرناز
کسی کز عشق سرمست نگار است
مدام از شوق دل سرگرم یار است
کجا با این جهانش آشنائی است
که پر نیرنك و رنك بیوفائی است

اما اللیل فصافون اقدامهم (وصف شب)

شب آمد شب رفیق درد مندان
شب آمد شب حریف مستمندان
شب آمد شب که نالد عاشق زار
گهی از دست دل گاهی ز دلدار
شب آمد شب که گردد محفل من
سیه چون زلف دلبر یا دل من
شب است آشوب رندان نظر باز
شب است آهنك بزم عشق دمساز
شب است انجم فروز کاخ نه طاق
شب است آتش زن دلهای مشتاق

شب از فریاد مرغ حق شود مست — بتار طرهٔ جانان زند دست

شب است اخترشناسان را دل افروز — شب است آتش بجانان راجگرسوز

شب آمد عرصهٔ گیتی کند تنك — بفریاد آورد مرغ شب آهنك

شب آمد کاروان عشق را میر — شب آمد قلزم پر موج تقدیر

شب آمد کشتی دریای توحید — شب آمد شهپر عنقای تجرید

شب آمد حکمت آموز دل پاك — شب آمد گوهر افروز نه‌افلاك

شب آمد موج زن دریای حیرت — شب آمد مستی صهبای حیرت

شب آمد دلفریب آسمانی — چراغ افروز صبح شادمانی

شب آمد منظر زیبای افکار — شب آمد صفحهٔ پرنقش اسرار

شب آمد پردهٔ پر گوهر نور — شب آمد محفل اسرار مستور

شب آمد دفتر خوش داستانها — قیاس آموز علم آسمانها

شب آمد پرده پوش مست وهشیار — فروغ دید و دلها بیدار

شب است آئینهٔ زلف نکویان — حجاب افکن ز روی ماهرویان

شب از زلف نگاران راز گوید — حدیث عشق با دل باز گوید

شب ازطاوس زرین ، بال بشکست — خسروس از نالهٔ هشیار شد مست

شب آمد نقشهٔ صحرای افلاك — شب آمد طوطیای چشم ادراك

بشب مردان که دره تیز گامند — بسان شمع سوزان در قیامند

بشب مرغان حق راسوزوساز است — بخاك عشق شب روی نیاز است

شب آن معراجی عرش آشیانه — فسبحان الذی اسری ترانه

فراز بارگاه عرش بنشست — زجام لی مع الله گشت سرمست

شب آن مه تافت برجای پیمبر — سپهر عشق را بخشید زیور

سزد شبرا که شاه کشور عشق — چنین گفت از دل دانشور عشق

که مشتاقان حق چون شمع سوزان — بشب استاده بـا قلب فـروزان
همی خوانند خوش در پرده با شور — چو شمع از دفتر عشق آیت نور
بکویش غیر آه شب روان نیست — نسیم صبحگاه آگاه از آن نیست
بروز ار چهـرهٔ گلهاست شاداب — بشب فـریاد بلبل میبرد تـاب
بروز ار چشم احساس است بیدار — بشب احساس جـان آمد پدیدار
بروز ار روزی مردم گشایند — بشب دلهای مشتاقان ربـایند
اگر روز آورد بر جسمهای جان — شب آرد جان بکوی وصل جانان
شب ار چشم طبیعت رفت در خواب — دل بیدار گشت از شوق بی‌تاب
شب ار بیدانشان آرام یابند — بشب ارباب دانش کام یابند
شب ار آرامش خورشید خواهند — بـرامش لعبت نـاهید خواهند
شب ار سازد یکی سیاره گمراه — براه آرد هزار استاره ومـاه
شب ارچسم بتان خونریز باشد — سرمستان نشاط انگیز بـاشد
شب تار آینهٔ صنع الهی است — بظلمت آب حیوان را گواهی است
هزاران چاچراغ روشن از خود — شب افروزد بر این سقف زمرد
بروز ار راز عالـم شد پدیـدار — بشب در پرده رقصد مست و هشیار
زر افشان کرد روز ار دامن خاک — پراز در کرد شب دامان افلاک
اگر خورشید باشد خسرو روز — سپاه انجـم شب بـاد فیروز

حکایت

شب عاشقان سجان

شنیدستم شبی شب زنده داری — بگردون داشت چشم اشکباری
همی دیـد آن نظر بـاز شبانـه — کـواکب را بچشم عـاشقانه
فلک میدید ولعل از دیده میسفت — بیاد حق سخن با ماه می گفت

دل ودیده سپرد آن خوش نظاره — بگیسوی شب و ناز ستاره
بمشگین طره شب شانه میزد — وزان راه دل دیوانه میزد
گهی با زهره کردی مهره بازی — گهی بامشتری خوش دلنوازی
زلعل ماه گاهی بوسه میخواست — نشاطش میفزود و غصه میکاست
گهی ابری نقاب ماه میگشت — زناز مهوشان آگاه میگشت
لبش خوش نغمه سبوح میزد — دلش در پرده ساز روح میزد
بیاد آوردش از یار نهانی — تماشای جمال آسمانی
بچشمان در تماشای سماوات — بجان باروی جانان در مناجات
حدیث دل بشام تار می گفت — غزل بر یاد زلف یار میگفت
نظر برانجم رخشنده میدوخت — بحیرت همچوشمع بزم میسوخت

همی گفتا الهی یا الهی — مرا بر آسمانت نیست راهی
تو آگاهی فراز آسمان چیست — فروزان‌ماه وتابان اختران‌چیست
گهرهائی بود رخشان کواکب — ویا روشن چراغی نجم ثاقب
که بنشاند این بتان بر طاق‌مینا — در آنان کرد حیران چشم بینا
سروش غیب گفتش نا گهانی — خدا بین شو زنقش آسمانی
دراین آئینه حسن یار پیداست — بچشم جان‌رخ جانان هویداست
هزاران کشتی نور است تابان — در این دریای بی ساحل شتابان
همه مجبور عشقند این قوافل — شتابان کوبکو منزل به منزل
بجز حیرت‌دراین‌نه‌پرده ره‌نیست — گدا را ره بکاخ پادشه نیست
که‌هرشمعی‌دراین‌محفل‌جهانیست — زمینی یا زمین و آسمانیست
بحکم حس نشاید گشت مغرور — که پندارد‌چراغی روشن‌از دور
همه افلاکیان مستند ومدهوش — باسرار نهان گویا وخاموش
کمر بسته بحکم عشق سرمد — ندارد ملك عشق یار سرحد

بلند اندیشه را آنجا رهی نیست | بجز حیرت خرد را آگهی نیست
ولی چون شمع این کاخ شهانه | تو افـروزان دل از آه شبانه
چه شب گردد براه عشق میتاز | زدیده پرده غفلت بر انداز
چوشب گردد اگر هشیاری ایدوست | نباشد خوشتر از بیداری ایدوست
چوشب گردد چوشمع محفل ایجان | بدل سوز و بچشم اشکی بیفشان
چوشب گردد بساز عشق برخیز | رهاکن دل بزلف دلبر آویز
بهمـراه شبـاهنگان افـلاك | براه عشق تـاز از بستر خاك
بخاك از آب چشمان آتش افروز | دل از مه طلعتان آسمان سوز
بدیده باش چون ابر گهر بار | بدل سوزان تر از شمع شرر بار
گهی بافکر وگه باذکر سبوح | صبوحی زن مگر روشن شود روح
چو مرغ حق زدل بانااله زار | بذکر حق سحر گردان شب تار
کـه بخشندت زالطاف الهی | ز آه شب نشاط صبحگاهـی

تالین لاجزاء القرآن یرتلونه ترتیلا یحزنون به انفسهم و یستبشرون به دواء دائهم

همه شب تا سحر آن عشقبازان | زشوق دوست چون شمع گدازان
کنند اجزاء قرآن را تـلاوت | بتـرتیب و تفکروز درایت
کز آن خواندن غمین گردد دل پاك | غمی کان در نشاط آرد نه افلاك
کنند از فکر در آیات قرآن | هزاران درد جان خویش درمان
کتاب عشق قرآنست دریـاب | صحیفهٔ سر سبحانست دریـاب
بروگر عاشقی این دفتر آموز | ز نـور دانش آن دل بیفروز
کزین دانش نه دانش های دیگر | توان گشتن بکوی دوست رهبر
کزین دانش رهی ازخود پرستی | بیامـوزی رموز عشق و مستی
کزاین جام الستی گر کنی نوش | خودی گردد زسرمستی فراموش

بسوزی خود پرستی و خودی را
بیفروزی چراغ بیخودی را

هر آن دانش که ناز ونخوت آرد
فزون در دل هوا وشهوت آرد

کجا درمان دردخود پرستی است؟
کجا آن می زصبهای الستی است

مئی کان عقل را هشیار سازد
دل از خواب هوس بیدار سازد

فزاید مستیش هشیاری دل
زداید دارویش بیماری دل

روان هشیار و دل پر نور سازد
غرور و مستی ازجان دور سازد

می شیرین پاك آسمانی است
زقرآن جو که تاك آسمانی است

کتاب سر لاریبی است قرآن
ظهور شاهد غیبی است قرآن

شهود غیبی وغیب شهودی است
صعود قوسی وقوس صعودی است

خوشا آنان که شب زین دفترعشق
همی خوانند نام دلبر عشق

خوشا آنانکه هرشب تاسحر گاه
بدین خوش نغمه ازدل بر کشند آه

توهم زین داستان عشق فرمان
(الهی)ساز درد خویش درمان

فاذا مروا بآیة فیهاتشویق رکنوا الیهاطمعا و تطلعت نفوسهم الیها شوقاوظنوا انهانصب اعینهم

چوآنان بگذرند از دفتر عشق
درآن آیت که ناز دلبر عشق

برحمت از پی تشویق دیدار
نماید لطف و دلجوئی بسیار

کنندازدل فغان چون بلبل ازشوق
طمع بندند بروصل گل از شوق

توگوئی نزد آن آیات رحمت
همی بینند باز ابواب جنت

نوازش های آن آیات دلبر
قرار از دل رباید هوش از سر

ز عشق افروزد آتشها بدل ها
نماید گلستانها زآب و گل ها

سپاه شوق را دلدار سازد
کمیت عقل را رهوار سازد

نفوس پاك آن پرهیز کاران
بوجد آرد چو بلبل در بهاران

که گوئی در بهشتند آرمیده
زدلها شان گل رضوان دمیده

الهی آتش عشقم برافروز | بلطف خویش بختم ساز فیروز
بلطف خود چو آن آزادمردان | دلم روشن بنور شوق گردان

واذامروا بآیة فیها تخویف اصغوا الیها مسامع قلوبهم و ظنوا ان زفیر جهنم و شهیقها فی اصول آذانهم

بر آن آیات پر تخویف دلدار | چه بگشایند گوش عقل هشیار
تو گوئی بشنوند افغان دوزخ | زفیر از شعله سوزان دوزخ
جهنم را بگوش دل زفیریست | که گوئی اژدهای خورده تیریست
که هر بیدادو عصیان در جهانست | شرار دوزخی در وی نهانست
ولیکن جان مردان دل آگاه | بدان فریاد و آن غوغا برد راه

فهم حانون علی اوساطهم مفترشون لجباههم و اکفهم و رکبهم و اطراف اقدامهم یطلبون الی الله تعالی فی فکاك رقابهم

کمان سازند آنان سرو قامت | ز شوق طاعت و خوف قیامت
جبین ماهرا بر خاك سایند | بسجده ذات سبحان را ستایند
که ایزدشان بلطف خود کند شاد | شونداز آتش قهر وی آزاد

واما النهار (وصف روز)

خوشا روز و نسیم صبحگاهش | که چون خورشید رخشان شد گواهش
خوشا روز و مبارك طلعت روز | جهان زین طالع آمد بخت فیروز
گشای ای صبح زرین موی خورشید | مبند ای شام در بر روی خورشید
بیار ای خوش نسیم صبحگاهی | بمهر عاشقان روشن گواهی
نقاب شب کش ای خورشید روشن | بروی خود جهان را ساز گلشن
ز رحمت ای نسیم صبح بشتاب | برون کش یوسف خود از چهٔ خواب
بر آی صبح و داد از چرخ بستان | بگیر از شحنهٔ شب داد مستان

بر آ ای مهر تا مه کم کند ناز بسوزد اختر شب گرد غماز

بر آ ای مهر و گیتی را برون آر ز دلتنگی زندان شب تار

بر آ ای مهر تا گردون شود پاک ز لوث انجم بد مهر بی باک

بملک چرخ تاز ای خسرو هور بر افراز آسمان را رایت نور

بر آ ای یوسف صبح از بن چاه که شب سیاره را شدچاه در راه

چو گردد طلعت خورشید پیدا شود زیبائی عالم هویدا

چو روز آید بهار عالم آید بتن جنبش بجان شادی فزاید

چو روز آید بوجد آرد روان را قبای نور در پوشد جهان را

چو روز آید جهان یابد جوانی پدید آید بسی راز نهانی

ز حجله شب عروس عالم آرا برون آید بطرف باغ و صحرا

عروسان چمن رارخ فروزد ز رشک ماهرویان ماه سوزد

زتیغش شیر بگریزد چو خرگوش کند جوزا زجباری فراموش

گریزد دب اکبر نزد عوا بریزد پر عقاب تیز پروا

فتد برخاک ذات الکرسی ازبیم کند کف الخضیب خویش تسلیم

زموج نور سازد بحر ناسوت شگفتا هم سفینه غرق وهم حوت

هراسد زان شرار شورش انگیز سلحشور فلک بهرام خون ریز

کشد از غرب کشتی جانب شرق که غواصان این دریا کند غرق

کند افسون دراین پر نقش اورنک دم کژدم بسان چنک خرچنک

زند باز سپید چرخ پرواز غراب شب بماند از تک و تاز

برون آید جهان زان عرصهٔ تنک که شب را بود جولانگاه نیرنک

زند برتارک شب تیغ خورشید پدید آید بدل ها نور امید

اگر شب زار نالد بلبل باغ نسیم صبح آراید گل باغ

اگر شب کاروان در ره شتابد سحر سر منزل مقصود یابد

اگر شب عاشقان در سوزوسازند زفیض صبحگه در وجد و نازند

گر آید از دل شب آه عشاق | نگار روز میزد راه عشاق
گر آه نیمه شب جانسوز باشد | فروزان دل زشمع روز باشد
اگر شب عشقبازان بی قرارند | چو روز آید در آغوش نگارند
شب است ازنالهٔ جانسوز عشاق | هزاران راز دارد روز عشاق
شب ازنقش فلك گردد هویدا | همه راز جهان روز است پیدا
شب ازسازد فلك را حیرت‌انگیز | شود جامش زمهر روز لبریز
شب اردر زلف خوبان پیچ‌وتابست | زمهر رویشان روز آفتابست
بدین‌طلعت که‌خورشیدجهان راست | کجاچون روزشب راروی‌زیباست
هزار اختر گر افروزد گهروار | شکوهٔ روز کی داردشب تار
بروز آید گل وسنبل ببازار | بدنبالش دل و دیده خریدار
بروز آید حساب عدل وکیفر | شب است آشوب را دل‌فتنه راسر
دهد روز آیت نور آسمان را | کشد شب درخم نیلی جهان‌را
شب انگیرد هزاران فتنه در دل | سپاه روز سازد حل مشگل
بروز آوای بیداران بگوش است | بگوش‌شب زبیماران خروش‌است
چوخوش گفت آنحکیم نغز گفتار | که شب باشد بلای جان بیمار
الهی تاکی از روزوشب عشق | **همی نالی چو بیمارازتب‌عشق**
بشب بیدار باش وروز هشیار | **تنازع را بحکم عشق بگذار**
که‌گرشب ره‌بجانان بازجوئی | **همان خوشتر که راه شام‌پوئی**
و گرروزآیدت‌رهبر بدان یار | **نکوتر روز باشد از شب تار**
مکن باروزوشب‌ای عشق‌برخاش | شب وروزی بیاددوست خوش‌باش
شب وروز آیت زلف‌ورخ اوست | جهان آئینه پیش طلعت دوست

اماالنهار فحلماء علماء ابراراتقیاء

چو روز آید زدانش هوشیارند | بتحویلات گردون بردبارند
سپهر و جمله تغییرات گردون | سپاه انجم ار آرد شبیخون

وگر پرفتنه غرب وشرق گردد / وگر گیتی بطوفان غرق گردد

مرآنانرا نه تشویش است ونه بیم / دل وجانشان بحکم دوست تسلیم

دلی کز معرفت نور وصفا یافت / نظام عالم از حکم قضا یافت

سراپا محو فرمان خدا گشت / بشام این جهان شمع هدی گشت

بجانش نور علم و حلم برتافت / به نیکوکاری وپرهیز بشتافت

بدانش هردلی روشن روان است / دلیر و بردبار و مهربان است

که دانائی فزاید بردباری / نکوکرداری و پرهیزکاری

قد براهم الخوف بری القداح

ز بیم هجر جانان خسته جانند / بدرد عشق زار و ناتوانند

ز اندوه فراقش لاغر اندام / هراسان تا چه پیش آید سرانجام

مبادا روی جانان را نبینند / بهجرش تا ابد دلخون نشینند

تن لاغر ز دردعشق جان یافت / زلطف دوست روح جاودان یافت

کسی کش بیم هجران نیست دردل / کند فربه تن خاکی چه حاصل

کمال گوسفندان فربهی دان / توفربه خواه جان گرهستی انسان

توئی آدم خلیفه ایزد پاك / به نیرومندی جان نزتن خاك

بکاه از جسم وجانرا فربهی بخش / بسر عشق دل را آگهی بخش

ینظر الیهم الناظر فیحسبهم مرضی وما بالقوم من مرض

هم آنان را ز اندوه جدائی / تو پنداری مریض بی دوائی

تو پنداری که آنان درد مندند / چو پر بشکسته مرغی در کمندند

ولیکن نیست در تنشان گزندی / زعشق آمد بجانشان دردمندی

خوشا دردی که عشق آرد بجانها / بمیرد بی چنین دردی روانها

خوشا برجسم وجان بیماری عشق / خوشا فریاد وآه و زاری عشق

مکن محروم ازاین دردم خدارا / ببخشا بر مس من کیمیا را

الهی در تب عشقم بسوزان چوشمعم ز آتش غم بر فروزان
دلم چون چشم او بیمار گردان برویش چشم دل بیدار گردان
بدرد عشق جانم مبتلا ساز ز لعل یار دردم را دواساز
دوای درد جانم عشق یار است مرا باجان بی جانان چه کار است؟

و یقال قدخولطوا ولقد خالطهم امر عظیم

هم آن پاکان بفیض عشق جانان چو مجنونند پیش قوم نادان
بعقل کل چو جانی رهنمون گشت تو پنداری که در دشت جنون گشت
زنا دانی تواش دیوانه دانی توئی دیوانه او عقل جهانی
تو چون اطوار عادت عقل خوانی خردمندی بجز عادت ندانی
زهی دور از حقیقت مردم دون که صرف العقل راخوانند مجنون

الا ای عشق مجنون ساز مارا زدام عقل ده پرواز مارا
کدامین عقل ؟ عقل مردم دون که پیش شهوت نفسند مفتون
بیا تا زین خرد بیگانه گردیم چو مشتاقان حق دیوانه گردیم
کسی کز عشق مجنون جهانست بملك دل امیر عقل و جانست
خردمندا بصحرای جنون تاز و ز آنجا کن بباغ وصل پرواز
خوشا دیوانگان را وادی عشق بصحرای تحیر شادی عشق
الهی بر جنون من بیفزای بدین عشق و جنون جانم بیارای

حکایت

یکی دیوانه‌ای را گفت چونی که خندان زیر زنجیر جنونی
جوابش دادکای باعقل و هشیار بزنجیرم فکنده زلف دلدار
تورا گر زین جنون تقدیر بودی چو من خندان دراین زنجیر بودی
ز شادی جنون جانی شدآگاه که شد زنجیری گیسوی آنماه

لا یرضون من اعمالهم بالقلیل و لا یستکثرون الکثیر

زبس در کار طاعت پر شتابند حریص اندر عبادت بیحسابند

زبس در بند فرمان حبیبند — به نیکوئی حریص و بی شکیبند
باندل جام آنان نیست سرشار — هم افزون راکم انگارند بسیار
نسازد شادمانشان جز که بادوست — نگنجد در میانشان هرچه جز اوست
غرض در کارشان باسعی بسیار — نباشد غیر شوق دیدن یار

الهی رسم پا کانم بیاموز — روانم را بنور خود بیفروز
بیفزا بر نکوئی اشتیاقم — بشهد عشق شیرین کن مذاقم
ز هر کار اندر این نیت بدارم — که جان بر طاعت جانان سپارم
بکار خدمتم یارب قوی ساز — ز هر کارم جزاین خاطر بپرداز
بنور عشق روشن کن چراغم — بده از هرچه جز یادت فراغم

فهم لانفسهم متهمون ومن اعمالهم مشفقون

بنفس خویش دایم بدگمانند — هم از کردار خود ترسان بجانند
مبادا نفس بفریبد بناگاه — شوند از راه وصل یار گمراه
کشاند نفس جانهاشان بپستی — فسون خویش خواند حق پرستی
بر افسونکاری نفس خطا کار — (الهی) را الهی ساز هشیار

اذا زکی احدهم خاف مما یقال له فیقول انا اعلم بنفسی من غیری و ربی اعلم من نفسی اللهم لاتواخذنی بمایقولون واجعلنی افضل مما یظنون واغفرلی مالا یعلمون

چو آنانرا بنیکوئی ستایند — بیندیشند وبر نیکی فزایند
همی گویند در پاسخ که ما را — سریرت هست برخویش آشکارا
بخود مائیم دانا تر زاغیار — ز ما به داند آن دانای اسرار
پس آنکه بانیاز عشق دمساز — همیگویند کای دانای هر راز
تو با گفتارشان بر ما مپیچی — که هیچی را ستایش کرده هیچی

همی گوید بدل کای پاک یزدان — مرا بر تر زهر پندار گردان
نکوتر ساز ما را زین گمانها — الا ای از تونیکو جسم وجانها
ببخشا آنچه مستوراست ازایشان — ز کار زشت و افکار پریشان

مرانیزای نکویان را دل آرام — نگیرد جز بالطافت دل آرام
چو آن فرزانه گان هشیارئی بخش — وزاین خواب گران بیدارئی بخش
هر آن زشتی که دارم مستترساز — درون راز برونم خوب ترساز
بنور عشق جانم را بیفروز — شبم ای ماه گردان غیرت روز

فمن علامة احد هم انك ترى له قوة فی دین وحزما فی لین

هم آنان در ره دین همچو کوهند — توانا تر زشیر با شکوهند
قوی پنجه چو شیران شکاری — بکار دین بحزم و هوشیاری
بیندیشد از اول آخر کار — بطرزی دلپذیر آن نیك رفتار
چو آن فرزانهٔ بادانش و دین — که باجانش بود عقل جهان بین
بنا هموار گیتی باش هموار — حکیمانه مآل اندیش در کار
مشو دلتنك گیتی بس فراخ است — الهی شوجهان گردیولاخ است

وایماناً فی یقین

در ایمان زانکه بادانش قرینند — شهان کشور علم الیقینند
هر آندل روشن از نوریقین است — چراغش لااحب الافلین است
چو حق ز آئینه دل شد پدیدار — نگیرد از شك آن آئینه زنگار
کسی با دیو تشکیك است همراز — که با خضر طریقت نیست دمساز
رود چون گرد شك ز آئینه دل — جهان غیب دیدن نیست مشکل
بود روشن روان زانوار ایمان — سپهر دانش و خورشید ایقان

و حرصا فی علم

براه دانشند آنگونه پویا — که تشنه از پی آبست جویا
خلایق گر حریص مال وجاهند — حریص دانش آن مردان راهند

که دانش رهبر دنیا و دین است — جمال آرای فردوس برین است

و علما فی حلم

هم آنان را بود ز الطاف باری — قرین وصف دانش برد باری
بگیتی عالمی کو بردبار است — بشمعش عالمی پروانه وار است
خلایق را بدانش پیشوا اوست — باقلیم سعادت رهنما اوست
چراغ شام تاریك جهان است — فروزان تر ز ماه آسمان است

حکایت

عمار یاسر بشخصی که اورا ناسزا گفت چه پاسخ داد؟

رقیبی سفله با عمار هشیار — شنیدم ناسزا ها گفت بسیار
جوابش داد عمار دل آگاه — که ای غافل زروز کیفر شاه
مرا گر لطف حق سازد بهشتی — چه غم دارم تو گوصد گونه‌زشتی
وگر قهرش معاذالله سر انجام — بدورخ در کشد حق بوده دشنام
سزاوارم هزاران نا سزارا — چه میگوئی بیاد آور خدا را
پشیمان‌شدچه‌این‌پاسخ‌ازاویافت — تو گوئی نور ایمان‌بردلش‌تافت
تو درس حلم خوان ای مردایزد — از آن استاد کل شاگرد احمد
که عالم را بعلم وحلم وایمان — مسخر کرد وزیور داد و فرمان

حکایت

مالك اشتر رضی‌لله تعالی عنه درزمان حکومتش مردی برسر او خاشاك ریخت ومالك براوازخداطلب مغفرت کرد

بمالك خسرو ملك ولایت — جسارت کرد مردی بی درایت
برخسار چوماهش‌ریخت‌خاشاك — که‌ابله بود ونادان بود وبی‌باك
غضب کرد آن نکو،حاشا، که آنماه — بمسجد شد روان باجان آگاه

نمازی و نیازی کرد آغاز
پس آنگه گفت با دانای هر راز

که یارب کش خط غفران بکارش
مکن در روز محشر شرمسارش

ز نادانی گر او برمن جفا کرد
ببخشا زان خطا ای ایزد فرد

بدفترها بسی یابی نشانه
ازاین سان حلم خوبان زمانه

تو هم بگزین ره ایزد پرستان
ترحم کن بحال زیر دستان

باب عفو، خشم آتش افروز
فرو بنشان وزان خوبان بیاموز

که ایزد پاك سازد از گناهت
کند در کشور جان پادشاهت

زخشم حق اگر جوئی امانی
امان یابی ، چوخشم خود نشانی

الهی را زخشم دوزخ انگیز
الهی کش براه حلم وپرهیز

که برهانی زقهر خویش جانش
دهی جا در بهشت جاودانش

وقصداً فی غنی

واگر یابد غنی در دار فانی
گزیند اقتصاد زندگانی

نه با اسراف و تبذیر است خورسند
نه در زنجیر حرص و بخل پابند

نه سرمست غرور بی‌نیازی است
نه پابست خیالات مجازی است

گدایان چون بثروت دست یابند
چو مستان سر زحکم عقل تابند

برون پای از گلیم خویش سازند
چو فرعونی بملك و جاه نازند

ز شهوت رانی نفس خود آرا
فسون خوانند دستور خدا را

ولی هنگام دولت پارسائی
نماید نیکوان را رهنمائی

که هم حظ تن وجان باز یابند
هم از فرمان جانان رخ نتابند

وخشوعاً فی عباده

هم آن آزاد مردان دل آگاه
ز ذوق بندگی در حضرت شاه

پرستش با دل خاشع نمایند
در رحمت بروی خود گشایند

بدین سان بندگان بخشند شاهی
فزونتر ملکی از مه تا بماهی

زطوق بندگی بر گردن ازدوست
چودولت یافتی آن ملك نیکوست

تعالی الله ز ملك بندگانش — که خاکست این جهان و آنجهانش

دل خاشع بود آئینه دوست — دراو پیدا نگارین طلعت اوست

و تجملا فی فاقة

بگاه احتیاج آن سر فرازان — بخود گیرند ناز بی نیازان

بروز فقر تن را در تجمل — نگه دارند و جانرا از تذلل

که بر حاجاتشان آگه نگردند — نداند کس که آنان مستمندند

که عاشق گر بسوزد یا بسازد — نخواهد غیر معشوقش نوازد

نیاز آور بگوی بی نیازی — نشین بر راه شاه دلنوازی

مگو با ما سریاری ندارد — نکوشو تا حق نیکی گذارد

تو گر با اوئی او باتست بنیوش — مکن یك لحظه ایزد را فراموش

و صبراً فی شدة

هم آنان را ز تسلیم و توکل — بهر سختی بود صبر و تحمل

چه سختی ها که گیتی در پی انگیخت — چو نیروی صبوری دید بگریخت

بیابان جهان پر خار و خاشاك — صبوری بر مثال رخش چالاك

چو رخش صبر باشد نرم رفتار — گذارد پا بنرمی بر سر خار

جهان صحرا و سختیها سبك باد — صبوری همچو کوه سخت بنیاد

شکیبائی کزین چون پارسا مرد — صبوری کن چو پیش آید غم و درد

شکیبائی ظفر بخشد سرانجام — نیابد بی صبوری هیچکس کام

چو سختی روی آرد مرد هشیار — بپای صبر بشتابد پی کار

بجانش صابرا و آرام بخشد — فلاحش دست گیرد کام بخشد

نگردد تنگدل در هیچ سختی — بر آرد شاخ صبرش نیکبختی

و طلباً فی حلال

بروزی در پی کسب حلالند — بحشر آسوده زاندوه و وبالند

دهد رزق حلال آسایش دل — شود بر طاعت دادار مایل

ستمکاری که جویای حرام است — ز خون مردمش عیش مدام است

نبیند روی آسایش شب و روز — بسوزد عاقبت آن آتش افروز

حرام از دل برد مهر و وفا را — کند نا پاك قلب با صفا را

خرد را داور بیداد سازد — روان شاد را ناشاد سازد

حرام آرد بدل صد فکر باطل — کند جان را زیاد دوست غافل

هر آن کو پیشه ناپاك دارد — بمحشر جان خود غمناك دارد

نیفتد طایر دولت بدامش — بریزد زهر حسرت در مدامش

حرام اندوه وغمناکی فزاید — بجان پاك ، ناپاکی فزاید

حرام است آنچه یابی یا حلال است — بتقدیر است و بیش و کم محال است

همان بجز طریق دین نپوئی — حلال از سفرهٔ تقدیر جوئی

و نشاطاً فی هدی

همی بینی دران دلهای آگاه — نشاطاً فی هدی شوقاً الی الله

چو یابد راه کوی دلبرش را — نشاط انگیز سازد خاطرش را

لقد آنست نارا جانب الطور — هدینی فی الدجی نور علی نور

اضاء العین فی عین الظلام — فیا بشریك من هذ الغلام

فوادی مهجتی نور الهداة — نشاطی بهجتی عین الحیواة

تقر العین اذراح المدام — وماذا الراح بالشرع الحرام

بشارت باد مستان صفا را — بجان پویندگان راه وفا را

بانوار الهدی للمتقینا — و اشراق یحب المحسنینا

و اعطاء لاصحاب الیمین — باکواب و کاس من معین

یکی را مست چشم یار کردند — یکی دردی کش خمار کردند

یکی را ناز جانان داد باید — یکی را نقش بیجان جان فزاید

یکی مست بتان لاله زار است — یکی مخمور چشم آن نگار است

یکی با آب جودر کار مستی است — یکی هشیار صهبای الستی است

توشادی بامی انکور بستان چه دانی شادی ایزد پرستان ؟
تو را زیبد نشاط آب و نانی نشاط عشقبازان را چه دانی
تو شاداز رتبه خندان‌زاقتداری که افزاید حقوق واعتباری
تودر ویرانهٔ تن آشیان ساز نئی عنقای قاف قدس پرواز
کجا با این دل خاکی نژادت دهند از بادهٔ سبع الشدادت
کجا شایددراین خاکی گدایان نشاط خسروی چون پارسایان

وتحرجاًعن طمع

نماید جان پاکش از طمع دور که این‌خوی‌ازدل‌روشن بردنور
چگونه با روان پاکبازش طمع در پستی آرد از فرازش
بساشیر از طمع گردید نخجیر بساعقل از طمع گم کرد تدبیر
بساشادان کزین ناخوب خصلت بزندان شد قرین رنج ومحنت
بسا زین ناستوده خوی ناخوش که شد برباد دین ودانش وهش
بساکسراطمع‌خونریخت‌دردهر بساشهدازطمع خونگشت یازهر
چوخوش گفت آنسپاه‌عقلراشاه که‌باخوی‌طمع‌خواریست‌همراه
کسی راه طمع نسپرد یك گام که با ذلت نشد از کام ناکام
کسی کاین‌خوی‌ناکس‌مردم آموخت در آتش آبروی‌خویشراسوخت
طمع بستن بغیر حق روانیست که رااین‌خوی‌باشد پارسانیست
مقام قدس کرمناست دلبند بر آن ملك‌وبر آزدولت‌طمع‌بند
طمع بر گلشن جان‌بایدت‌بست که از لعل لب جانان‌شوی‌مست

یعمل الاعمال الصالحة وهوعلی وجل

همه نیکی کند و از عدل باری همی ترسد نیابد رستگاری
که هرگز بامقام عدل داور ندارد کس فلاح خویش باور
اگر سرزد زخاصانش گناهی نباشند ایمن از قهر الهی
هم آخر کس نداند تاسر انجام چه‌پیش آید که‌سازدخاطر آرام؟

بساط عشق راشیب و فرازاست — مآل زندگی نکشوده راز است
که چون باناز یار افتد سروکار — بسوزد یا بسازد لطف دادار
چه خواهد یار؟ فرجامش ندانی — فراقش یا وصال جاودانی ؟
اگر مهرش فروزد جسم وجانرا — هم ار نازی کند سوزد جهانرا
بنازی کار عالم زار سازد — هزاران گلستانرا خار سازد
بموج آرد اگر بحر کرم را — فراگیرد هزاران بوالحکم را
و گرجنبش فتد درقلزم قهر — نیابی خشك دامان هیچ درشهر

یمسی وهمه الشکر ویصبح و همه الذکر یبیت حذراً ویصبح فرحاً

کند شب روزخود درشکر یزدان — که بگشاید در الطاف سبحان
بروز آرد شب و همت گمارد — که یاد یار بر خاطر نگارد
خوشا روز و شب آن عشقبازی — که دردل نیست جز یارش نیازی
شبش چون روز گرددخسته جانست — چو روزش شام گردد شادمانست
پریشان خاطر است ازغفلت خویش — فرحناك از نگار و مهر باتیش
دل غافل اسیر درد و غم باد — بجز یادش مبادا خاطری شاد

ان اسصعب علیه نفسه فیمانکره لم یعطهاسؤلها فیما تحب

اگر نفسش بطاعت سختی افزود — زنفس اوهم خوشیها دور بنمود
دهد کیفر بکار نفس دونش — کند هنگام خواهشها زبونش

زخواهش های نفس واژگون بخت — بسا برباد شدهم تاج وهم تخت
زخواهشهای آن دیو سیه کار — هزاران روز روشن شد شب تار
زخواهشهای نفس آنگرگ خونریز — تو نیزایجان چو دانایان بپرهیز
که نفس دون نجوید غیر زشتی — بدوزخ در کشد جان بهشتی
زجان خواهد چو لذات بدن را — بسنگی بشکند در عدن را
خلاف رأی بی نور هوا باش — بجان روشن چومردان خدا باش
مخالف ساز کن باخواهش نفس — که باشد دوزخ جان آتش نفس

(الهی) را الهی پارسا کن اسیر عقل او نفس و هوا کن
که دایم در ره نیکی شتابد چو نیکان در دو عالم کام یابد
ز نفس زشت اگر بخشی امانش کنی رشک فرشتهٔ آسمانش

قرة عینه فیما لایزول وزهادته فیمالایبقی

دو چشم روشن از انوار سرمد گشوده سوی آن ملك مؤبد
بجان مشتاق ملك بیزوال است که بیزار از جهان انتقال است
جهان بیقرار ای هوشمندان روان پاك خوبانراست زندان
ز بس نیرنك و رنگش بی ثبات است در این شطرنجگه هر فکر مات است
بهر گل اندر این گلزار فانی شبیخون آورد باد خزانی
پس از مرك تن آمد زندگانی تن خاکی نپاید جاودانی
چو گردد خاك تن جان مجرد شتابد سوی اقلیم مؤبد
جهانی بیند از این دیده پنهان در آنجا ذره‌ای خورشید تابان
فزون ز اندیشه دلشاد است جانش نگنجد در تن از شادی روانش
بباغ جان بچشم آنجهانی بکوی دوست بیند گلستانی
ز لطف مهربان یار وفا دار همی بیند یکی بس نغز گلزار
منزه گلشنی از خار هجران مصفا گلستانی خوشتر از جان
نه با برك گلشن باد خزانی نه شاخ سنبلش بی ار غوانی
نه چون باغ جهان پر میوهٔ غم نه برك شادیش بر شاخ ماتم
نه گل باخار همصحبت در آن باغ نه با بلبل بود همداستان زاغ
در آن زیبا گلستان دل افروز زند پر طایر جان شاد و فیروز
از این باغ و چمن گر چشم پوشی بدان گلشن شراب وصل نوشی
از این خاکی قفس چون پر فشانی در آنجا طایر قدس آشیانی
از این بیغوله گر بیرون کشی رخت در آن کاخ ابد شادان زنی تخت
در آنجا نیست دل را رنج و محنت نه رشك آرز و نه اشك حسرت

نه کس راباکسی پیکار وآزار نه خار کینه در آن نغز گلزار
نه غیر چشم جانان فتنه سازی نه جز تیرنگاهش جانگدازی
نه دامی غیر زلف خوبرویان نه شامی غیر گیسوی نکویان
نه جزلعل بتان خونین‌دلی‌هست نه نالان جز بشادی بلبلی مست
تو ما را ای شهنشاه کریمان دری بگشا بباغ اهل ایمان
که بریادتو بایاران (الهی) نشینند اندر آن گلزار شاهی
بدان گلشن سبك پرواز گردد بناله بلبلان هم راز گردد
در آن گلشن جمال یار بیند نه گل بیند نه جور خار بیند

یمزج الحلم بالعلم والقول بالعمل

بعلمش حلم را آن پاك گوهر درآمیزد چنان باشیر شکر
هم‌او گفتار وکردارش جدانیست بقول خویش بی‌عهد ووفانیست
نگوید تاکند آن نیك رفتار چوخواهد کرد آنگه دارداظهار
خلاف دانش است و بردباری بعهد خویشتن نا پایداری
کسی کو علم وحلمش یار باشد بقول وعهد خود ستوار باشد

تراه قریباً امله قلیلا زلله خاشعاً قلبه قانعة نفسه منزوراً اکله سهلاً امره حریزاً دینه میتة شهوته مکظوماً غیظه

توچون آن پاك گوهر باز بینی بدین اوصاف خوش دمساز بینی
امل نزدیك ولغزش اندك وباز دل خاشع بهر دوست دمساز
قناعت پیشه‌وکم خواروآسان همه کارش درآئین سخت بنیان
بدست قدرت روحانی خویش سپرده شهوت نفس بد اندیش
فرو بنشانده شعله آتش خشم نه‌چینش درجبین نی خیره‌درچشم

حکایت

شنیدستم کنیز شاه سجاد که بر حلمش زایزد آفرین باد

فتاد ابریقش از کف بر رخ شاه — که گلگون گشتی ازخون روی آنماه
شه دین بر کنیزك دیده بگشود — نگاهی خوش بچشم قهرفرمود
کنیز (الکاظمین الغیظ) برخواند — هماندم خشم وقهر شاه بنشاند
ز قرآن باز خواند اوآیت عفو — شه سجاد بـر زد رایت عفو
بذکر محسنین آمد که سجاد — بجای قهر کرد از لطفش آزاد
الهی شو زنیکان جو نشانه — وزآن شه بشنوآن شیرین ترانه
ازآنشه برد باری را بیاموز — چراغ معرفت جانرا بیفروز
که بانیکی وحلم و بردباری — رهی ازجور خلق و قهرباری

حکایت

شنیدستم ز عیسای مجرد — یکی پرسید کی روح مؤیـد
چه باشد سخت تردرهردو عالم — بگفتا خشم ایزد دان مسلم
بگفت آنکیست کزخشم خدارست — بگفت آنکسکه‌چشم ازخشم خود بست

تو با هرنیك و بدگرهوشیاری — رهاکن خشم وبگزین برد باری
بدام خشم و شهوت تا اسیری — اگر شاهی‌یکی مسکین فقیری
الهی‌خشم‌خود بنشان چوخواهی — که ایمن باشی از خشم الهی

الخیرمنه مامول والشرمنه مامون

از اوغیر از نکوئی کس درآفاق — ندارد چشم زیر چرخ نه طاق
نباشد غیر نیکی از وی امید — بدازوی کس نخواهددید جاوید
جمالش آینهٔ کل الکمال‌است — زکل الخیر فعل شر محال‌است
زشاخ‌نخل‌کس‌حنظل نچیده است — شرنك‌ازشکرستان ناپدید است

نکوئی کن‌تو نیزای مرد هشیار — بگرد شر مگرد اندیش بسیار
چنان شوکز تو جزخوبی نبینند — جهانـی غیر محبوبی نبینند
زتو چون خیر دارد گیتی امید — به خوبی‌تو گردد ماه وخورشید

شتابد گردش گردون بکامت | شود مه مشتری انجم غلامت
بهر آئینه سازد خوب رویت | که نیك وبدهمی بیند نکویت
نیازارد بجور این آسمانت | نگه دارد ز اطوار زمانت
نکو شو گر نکوئی داری امید | که باید بد کند بهرام و ناهید
چو آن نیکو نهادان پاکدین باش | ز زشتی دورو باخوبی قرین باش
بدآن خوبی که خورشید سپهر است | که باسر تاسر گیتی بمهر است
زخیر اندیشی انسان باش باری | که جز خیر از تو نبود انتظاری
زشر آن سان منزه دارخود را | که ایمن سازی ازخود نیك وبدرا

ان کان فی الغافلین کتب فی الذاکرین وان کان فی الذاکرین لم یکتب من الغافلین

اگر با غافلان یکعمر بنشست | بیاد روی جانان بود پیوست
و گر باذاکران آمیخت جانش | نبد غافل زیار مهربانش
که نامش از وفا داران نگارند | براه دین ز هشیاران نگارند

یعفو عمن ظلمه ویعطی من حرمه ویصل من قطعه

ببخشد هرکه را بروی ستم کرد | که آن بیچاره جان خود دژم کرد
ندارد از کسی کین در دل پاك | نماید شاد هرکش ساخت غمناك
بپیوندد اگر از وی گسستند | نگه دارد اگر عهدش شکستند
چو گل خندد بروی هرخس وخار | ندارد خار جور آن طرفه گلزار

بعیداً فحشه لیناً قوله غائباً منکره حاضراً معروفه مقبلا خیره مدبراً شره

نیاید زشت حرفی برزبانش | بود زیبا سخن شیرین دهانش
نهان از جان پاکش زشت رفتار | عیان ازوی نکوئی در همه کار
هر آن خوبیست باشد روبرویش | هر آن بدپشت گرداند زکویش
درخت هستیش شیرین دهد بر | کجا تلخی برآرد نای شکر

فی الزلازل وقور

چو گیتی در زلازل با وقار است
نه چون چرخ از فسون ناپایدار است

دل پاکش چو کوه سخت بنیاد
مصیبتهای دوران چون سبکباد

دلش دریا و امواج حوادث
بر آن اندك غمی را نیست باعث

بدریای جهان نوح زمانست
ز طوفان حوادث بی زیانست

سفینهٔ دین براو رکن وثیق است
چو نوحش کی غم از بحر عمیق است

دهد یادخدا در روزگارش
زهر خوف وخطر وجد و وقارش

حکایت

بکوهی گفت موری روز باران
بسوراخی شو از آسیب طوفان

بخنده گفت کوه سخت بنیاد
بتو باران تواند کرد بیداد

مرا باران بر افشاند زرخ گرد
تو را سیلی شود پرحسرت ودرد

دلا چون کوه شوز آشوب دوران
میندیش از جفای باد و باران

در آئین بهین ثابت قدم باش
زباد فتنه بی اندوه وغم باش

زجان بگسل بزلف یار پیوند
بهر فتنه که چشمش کرد دلبند

بتارزلف جانان چون زنی چنك
تو دلشادی جهان صلح است یاجنك

شو ایمن در پناه آستانش
سخن سر کن زشیرین داستانش

وفی المکاره صبور

بکام جان او هر نا گواری
گوارا شد بصبر و استواری

صبوری هرچه در گیتی است ناخوش
نماید در مذاق جان ما خوش

درخت صبر بار شاد مانی
بر آرد اندر این باغ کیانی

صبوری چرخ سرکش را کند رام
بهر ناساز سازد خاطر آرام

جهان پر گیر ودار ناگواریست
صبوری زان نشان هوشیاری است

بصبر از جور دوران میتوان رست
بکنج عافیت دلشاد بنشست

مکاره چیست زهر غم چشیدن
فراق یار و رنج دهر دیدن

کشیدن درد درد از جام ایام — ندیدن روی زیبای دل آرام
شب و روز انتظار یار بردن — بداغ هجر دلبر جان سپردن
کشیدن از رقیبان رنج و بیداد — نگشتن از وصال یار دلشاد
چو دلبر خواهد این ایدل چنین خواه — که چون خاصان شوی در حضرت شاه

وفی الرخاء شکور

چو اورا دولت و نعمت شود یار — گذارد منعمش را شکر بسیار
نگردد غره دولت چو جاهل — که از منعم بنعمت گشته غافل
مبند ایجان اگر منعم شناسی — در نعمت بقفل ناسپاسی
فراوان گو سپاس ایزدی را — زایزد خواه فیض سرمدی را
چو گوئی شکر بر نعمت فزایند — در صد لطف بر رویت گشایند

سپاس وشکر آن شه گو الهی — کز او درویش یابد پادشاهی
بهر عضوی سپاسی بایدت گفت — نه تنها بازبان این در توان سفت
که از هر موئی ارگوئی ثنائی — هنوز اندر سپاسش بینوائی

لایحیف علی من یبغض

زبدخواهی گرش خاطر غمین است — نه هرگز بر جفایش در کمین است
بدشمن هم نخواهد جور و بیداد — که جانش راست زیب دانش و داد
دری غیر از نکو کاری نشاید — بروی دوست یا دشمن گشاید

ستمگر شمع جان خود گدازد — روان خویشتن را تیره سازد
ستمگر بر هلاك خود تواناست — هلاك خود نخواهد هر که داناست
ستمگر خوار سازد خویشتن را — روان را زار سازد خسته تن را
کسی کو ناتوانانرا ستم کرد — دو عالم خویشرا زار و دژم کرد
بیندیش از جفای خلق و هشدار — که بیند کیفر خود هر جفا کار
به نیکی کوش و در بیداد مخروش — نسازد دهر کیفر را فراموش

چو تیر نیك و بدجست از کمانت خودی گر نیك پندار نشانت
جهان آئینه وش هر نقش بندد اگر خندی بر ویت باز خندد
و گر گرید زدستت دل فگاری بگریاند جهانت روز گاری

حکایت

شنیدم گفت مرغ ناتوانی که صیدش کرد باز سخت جانی
مباش ایمن ز آه خسته جانم که باز چرخ سوزد از فغانم
ستمدیده چو آه از دل بر آرد بر استمگر شرار قهر بارد
نکرد این نکته گوش آن باز ناگاه بشکل تیر صیادی شد آن آه
نکرده طعمه‌اش آن ناتوان را که داد اندر کف صیاد جانرا
بر آن صیاد نیز این رفت بیداد که باوی گرك خونخواری در افتاد
بر آن گرك از جفای آسمان باز پلنگی چیره شد چون مرغ وشهباز
چه آمد بر پلنك تیز چنگال؟ تودانی درجهان این بوده احوال
گر امروز از تو مسکینیی بنالد دگر روزی سپهرت گوش مالد

ولایاثم فیمن یحب

دل روشن نسازد از گنه تار براه دوستان آن نیك رفتار
ز عصیان رنج نپذیرد بجانش که آساید روان دوستانش
چرا جان در تبهکاری و بیداد در اندازد که یارانرا کند شاد
دلا در راه عصیان چند تازی که خود سوزی و یارانرا نوازی
بخود چون شمع خواهی سوختن را برای دوست بزم افروختن را
زهی نادان که خود را خوار سازد بعصیان ، تا دگر کس را نوازد
زقرب درگه حق روی تابد که قرب دوستان را باز یابد

یعترف بالحق قبل ان یشهد علیه

بحق زان پیش برخویش آرد اقرار که بگشاید گواهی لب بگفتار

کی او را اعتراف حق زیان است
که با حق هر زمان سودی عیان است
زحق گوئی همه سود آشکارا
بهر کار است مردان خدا را
کسی حق را نهان خواهد بانکار
که پندارد زیانش را در اقرار
باقرار حق ار تنها زیان است
زیان تن را ولی سود روانست
زیان تن بسی ناچیز باشد
چو جانرا از زیان پرهیز باشد
بانکار حق ار گیری جهان را
زیان باشد که سازی تیره جانرا
جهان بگذاری و تاریك جانت
کشد در رنج و حسرت جاودانت
ور از اقرار حق محتاج گردی
بملك عقل صاحب تاج گردی

لایضیع ما استحفظ

امانات حق و خلق و دل و دین
نگه دارد نکو آن پاك آئین
نگه دارد همه راز جهان را
نسازد فاش اسرار نهان را
هر آن رازی که محفوظیش بایست
نمودن فاش آنرا نیست شایست

ولا ینسی ما ذکر

تذکر های قرآن را کند گوش
نسازد یاد جانانرا فراموش
بیاد دوست دل را زنده دارد
بجان نقش جمالش بر نگارد
دل غافل زیادش غرق خون باد
گل شادی ز بستانش برون باد
سر فارغ ز سودای نگوئی
دم چوگان چرخ افتد چو گوئی
کسی کز جان نمیجوید نشانش
برون باد از بهشت عاشقانش
بخاطر دار نقش یار و خوش باش
مشو غافل وزاین معنی به هش باش
که یاد حق گراز دل شد فراموش
کند دیوت غلام حلقه در گوش
وگر با یاد حق باشد روانت
بود رشك بهشت خلد جانت
الهی بر نگار این نقش در دل
مکن جانم ز فکر دوست غافل
بذکر خویش جانرا آگهی بخش
گدای کوی را شاهنشهی بخش
زمهر دوست روشن کن روانم
که رشك ماه گردد تیره جانم

بدل از یاد جانان فرهی ده بسر چون عاشقان شور شهی ده

و لاینابز بالالقاب

بنام زشت مردم را نخواند نکوهش بر زبان هرگز نراند

خلایق را بالقابیکه زشت است نخواهد هر که او نیکوسرشت است

نیارد از زبان بر خلق بیداد بخوش گفتار هر دل را کند شاد

و لایضار بالجار

نخواهد در زبان همسایگان را که نبود سخرهٔ این کون و مکان را

مخواه آزردن همسایه زنهار ز قرآن در نیوش این نغز گفتار

باحسان کوش باهمسایه و خویش ز آزار دل آنان بیندیش

حق همسایه را در دفتر عشق سفارشها نموده دلبر عشق

کتاب عشق قرآن را بیاموز باشراقش چراغ جان بیفروز

دل همسایه گر شاد از تو باشد بسی به تا بفریاد از تو باشد

و لایشمت بالمصائب

نیازارد کسی را از نکوهش که خوب آزار دید از چرخ سرکش

ور از دهرش هزاران گونه رنج است نه بر دل بار و نی بر رخ شکنج است

فلک بر جام اقبالش زند سنگ که گردد از هجوم غصه دلتنگ

نگردد زشت لیکن نیک نامش فزون گردد ز هر سختی مقامش

دلش آزاد شد از دام اوهام دو زلف یار گشت آنمرغ را دام

الهی دام بگسل دانه بگذار برون شو زین قفس بر طرف گلزار

و لایدخل فی الباطل و لایخرج من الحق

نپوید راه باطل آن نکونام نه از حق یکقدم بیرون نهد گام

چنین گفتند ارباب حقایق چو بشکفتند چون باغ شقایق

که باشد در حقیقت باطل و حق گدائی ابد شاهی مطلق

بباطل گر جهانگیری گدائی چو حق را پیروی کشور گشائی

حق آن هستی محض آمد که آنجا — نیارد نیستی هرگز نهد پا
بحق پیوندا گر هشیاری ایدل — ز باطل رشتهٔ امید بگسل

ان صمت لم تغمه صمته

لب ار خاموش سازد از تکلم — غمش نبود که دل دارد ترنم
بخاموشی توان بادل سخن گفت — گهرهای حقایق بی زبان سفت
بخاموشی گل آراید چمن را — هزاران راز گوید یاسمن را
بخاموشی یکی مرد روان پاك — زباغ دل ز داید خار و خاشك
زلب چون زشت وزیبا در حجاب است — خموشی به ز گفت نا صوابست
ز خاموشی نکوتر گفتن خوش — واگر ناخوب گوئی باش خامش
ز خاموشی ترا زنهار ناید — که گفت بد در حسرت گشاید
ز خاموشی خیال مرد هشیار — در آسایش بود ز اندوه و تیمار
بگاه خامشی نادان غمین است — که گوئی باخیال خود بکین است
هر آنکو در دلش نقش نگار است — بگاه خامشی سر گرم یار است
لبش خاموش و دل در صحبت دوست — که بادل صحبت دلدار نیکوست
چو غم دارد ز بانش گر خموش است — دلش باروی دلبر درخروش است
ببند ایدل لب از گفتن زمانی — که دلبر گویدت راز نهانی

و ان ضحك لم یعل صوته

واگر خندد چو گل خندد در این باغ — نه آشوب افکند در باغ چون زاغ
چو غنچه لب گشاید در تبسم — که آرد بلبلان را در ترنم
که لبخند نهان خوش چون ربابست — چو خندهٔ صبحدم کز آفتابست
لب خندان خوش است اما نه چندان — گل از خنده خزان گردد ببستان
بخندای نازنین لیکن بیندیش — که لبخند فزون دلرا کند ریش
به بین در قهقهه کبك خرامان — که چشم باز بروی گشت خندان

حکایت

شنیدم طرفه کبك کوهساری — خرامان بود چون زیبا نگاری
بخنده کوهر ارقصان همیخواست — نشاطش میفزود و غصه میکاست
بدشت از قهقه آن کبك دلشاد — زبالا شاهبازی دیده بگشاد
گرفت آن کبك خندان را بچنگال — زبهر طمعه بشکستش پر وبال
فلك با طعنه گفت ای مرغ هشیار — ازاین بس خنده کمتر کن بکهسار
مبادا ناگهان باز شکاری — کند بازی بکبك کوهساری
راین محفل تو چون شمع ایخردمند — بجان سوز و بلب آهسته میخند
که میترسم زلب خند فرونت — فلك چون غنچه سازد غرق خونت

وان بغی علیه صبر حتی یکون الله هو الذی ینتقم له

شکیبد گر زمردم بینداستم — که خواهد داد او سلطان عالم
که چون قهرش ستمگر راز بون کرد — بساطش همچو گردون سرنگون کرد
ستمگر را بکیفر دست بندد — که بروی ابر گرید برق خندد
جهان دار المجازاتست هشدار — چو گردون زیر دستانرا میازار
بترس از برق آه بیگناهی — که سوزد آهی از مه تا بماهی
رقیب ارجور کرد ایجان صبوری — که شد بیداد راکیفر ضروری
جفا بینی وفا کن ایزدی هست — که گراز پا درافتی گیردت دست

ددو گو نست اینسخن هشدار و بنیوش — یکی گوهر بر از گنجینهٔ هوش
ستم بر شخص اگر رفت از ستمکار — روا باشد که بگذارد بدادار
واگر بر خلقی آن جور افکند تیر — دلیری شخص را بایست چون شیر
که بخشایش ستم بر دیگران را — قوی پنجه کند اسمتگران را
ستمگر را قوی سرپنجه کردن — ضعیفان را بود دلرنجه کردن

نفسه منه فی عناء والناس منه فی راحة

بخلق آسایش آرد خویشرا رنج | که جویددرخراب خویشتن گنج
تو نیزایجان چومردان وفاکیش | جهان رانوش باش وخویشرانیش
(الهی) جهدکن تا میتوانی | که مردمرا به آسایش رسانی

اتعب نفسه لاخرته

کشد رنج سفر آن جان آگاه | که یابد ملك جاویدان دراین راه
تن آسائی رها کرد آن دل آزاد | که آساید در اقلیم روان شاد
فروماندن بچاه تن پرستی | روانرا جاودان دارد بپستی

دو روزی رنج بردردانش ودین | پرستش کن وصال دوست بگزین
سفرگاهیست گیتی باش هشیار | کزاینجا رفت باید تا بر یار
ترا رنج سفر گرباشدت هوش | بمنزل چون رسی گردد فراموش
نماند رنج و ماند شادمانی | در آن دولت سرای جاودانی

واراح الناس من نفسه

ز رنج آرد براحت مردمان را | نشاند فتنهٔ دور زمان را
همه راحت بودبر خلق بیرنج | وجودش خلق راشادیست چون گنج
بکوش ایجان که بربیگانه وخویش | وجودت نوش شاید بودنی نیش
چو بتوان شددوای درد مندان | نشاید گشت درد مستمندان
برنج مردم ار خورسند گردی | بز نجیر ستم پابند گردی
واگرخوشنودی از آسایش خلق | تو را آسیب دوران نفشرد حلق
زمن بنیوش و جای بد نکوئی | بکار خلق کن گر پاك خوئی

بعده عمن اتباعد عنه زهد و نزاهة و دنوه ممن دنی منه لین و رحمة لیس تباعده بکبروعظمة ولادنوه بمکر وخدیعه

چو دور از خلق گردد در تفرد | نزاهت خواهد و زهد وتجرد
نی از مردم بکبر ونازدور است | چنان کز طبع ارباب غروراست

واگر نزدیك گردد آن وفادار بجز اشفاق ورحمت نیستش کار

شود نزدیك بامردم که شاید دری از عشق بر دلها گشاید

نی ازمکر و فریب آید بنزدیك سخن اینجا رسید ایعقل ناهیك

گریز ایعقل کامد عشق خونریز و یا پروانه شو زآتش مپرهیز

روان بگذار وتن بسپار جانسوز دل از شمع جمال شه بیفروز

بر آتش زن که شمع بزم لاهوت فروزد جان وسوزد جسم ناسوت

بیفشان بال وپر کان طرفه صیاد بگیرد جسم وجان راسازد آزاد

قال فصعق همام صعقة کانت نفسه فیها

چو سلطان سخن درسوز ودرساز بالحن عشق کرد این قصه آغاز

سر انجام آن حریف عشق بنیاد بزد فریاد ورفت ازهوش وجانداد

نمود آن عاشق اسرارازل گوش بپای شمع شد پروانه مدهوش

شنید از گوش دل آوای معشوق فکند ازشوق سر در پای معشوق

بلی رسم و ره عشاق این است طریق جانفشانیشان چنین است

فقال امیرالمؤمنین علیه السلام اما والله لقد کنت اخافها علیه

از آن پس گفت شه زان داشتم بیم که دل بازد کند جان نیز تسلیم

گران بودم سخن گفتن دراین باب که تابد مهر و گردد ماه بیتاب

برون از پرده افتد راز جانش بیاساید ز قید تن روانش

ثم قال علیه السلام هکذا تصنع المواعظ البالغة باهلها

پس آنگه شاه فرمود از سر ناز که راز اینسان کند بامحرم راز

اگر سر ازل محرم کند گوش درافتد تاابد سرمست ومدهوش

ز دام تن پرد مرغ روانش بیاساید ز درد هجر جانش

سخن این بود و پند این بود و راز این حق این بود و حقیقت بی مجاز این

حکایت

شنیدستم فضیل نیك فرجام
شبی برشد بدزدی بر در و بام

شنید ازخانه ئی آواز قرآن
بزد راه دل او راز قرآن

دل شب داشت مرد پارسائی
بدین خوش نغمه ازقرآن نوائی

ز شور انگیز آه عاشقانه
(الم یأن) همی زد در ترانه

که پوئی تا بکی راه خطا را
دل آگه شود بیاد آورد خدارا

فضیل آن نالهٔ جانسوز بشنید
پشیمان گشت وراه عشق بگزید

بگنج مسجد آن شب تاسحر گاه
بر آورد ازدل افغان و ازجگر آه

ازان پس راه ورسم عشق دریافت
بجانش پر تو توفیق برتافت

سخن کزدل برآید همچو تیری
نشیند بر دل روشن ضمیری

فقال له قائل فما بالك یاامیرالمؤمنین فقال علیه السلام و یحك ان لکل
اجل وقتا لا یعدوه و سببا لا یتجاوزه

فضولی گفت شه را در توچون بود
که آوای تو این تأثیر ننمود

شه ازگفتار آن نادان بر آشفت
بپاسخ بهر تعلیمش چنین گفت

که بربخت سیاهت وای وصد وای
زخواب جهل زین پس دیده بگشای

که هر مرگی زفرمان ازل خواست
بهنگامی وشرطی بی کم و کاست

فمهلا لا تعد لمثلها فانما نفث الشیطان علی لسانك

ازاین پس بوالفضولی رازبان سوز
زشیطان زشت گفتار میاموز

مبادا دیگر این ناخوش بیانت
که دیو افکند بیشك بر زبانت

بسا کازرده گوش هوشمندان
نوای دلخراش خود پسندان

بسا خاموش گردد بلبل باغ
چوآهنك مخالف بر کشد زاغ

(مناجات وجدوشهود)

الهی زان می پاك الستی
الهی راز هوش آور بمستی

همان مستی که دل هشیار سازد مرا مخمور چشم یار سازد
چنان مستم کن از صهبای عشقت چنان مجنونم از سودای عشقت
که هرگز دیده عقلم زمستی نبیند جز تو در اقلیم هستی

الهی هرچه خواهی کن بجانم مکن بی نور خود شمع روانم
فروزان سینه ام را ز آتش عشق بسوزان هستیم در تابش عشق
دلم چو شمع آتش خانه گردان بشمع عالمی پروانه گردان
ز قلبم چشمه حکمت برانگیز روان ازقلب گردان برزبان نیز
حجابی بر من مشتاق بگشا لبم بر نالهٔ عشاق بگشا
نوای ناله‌ام را دلنشین کن زبان خامه‌ام را آتشین کن
زمهرت بر فروزان نامه من بدست عشق گردان خامهٔ من
تو دفتر را ریاض العاشقین ساز فصولش رابهار متقین ساز
ز کلکم بر ورق مشکوی چین بخش گلستانی بارباب یقین بخش
چو خاصانم بده ره در حضورت دل تاریکم افروزان بنورت
بلطف خویشتن محتاج دارم بملك عشق گردان تاج دارم
زغیر خویش بنمابی نیازم در اقلیم ابد کن سر فرازم
نیازی ده که دل در بینوائی شود سلطان ملك پارسائی
بمهراین ذره نا چیز بنواز دلم را رشك خورشید فلك ساز
ز خاصانم رفیق راه بنما دل پر غفلتم آگاه بنما
برون از پرده پندارم آور چومشتاقان حق در کارم آور
براه راستان عزمم قوی ساز ز فکر کج روانم را بپرداز
زشوق دنیی دون پاك سازم بکار عشق خود چالاك سازم
اگر دلبسته هر ناپسندم بزنجیر علایق پای بندم
رهائی ده ز نفس پر فسونم ز عشق افکن بصحرای جنونم
که‌ازدام هوس آزاد گردم بگرد کویت ای صیاد گردم

(اندرز بادل)

دلا بنشین شبی در کوی جانان
بیار آئینه پیش روی جانان
گرانجانی مکن در عشقبازی
که جان را پیش یار آئینه سازی
بناز آئینه گر بشکست باری
بیفزا برنیازو بی قراری
واگر زلف پریشانش دگر بار
پریشان خواهدت خوش باش با یار
که روزی از پریشانان کند یاد
شبی سازد دل غمدیدگان شاد
پر افشان سوی گلزار وصالش
بسازار گل نیابی با خیالش

سخن در بزرگی انسان

من آن مرغم که آتش خوست جانم
فروزد عشق آتش بر زبانم
من آنشمعم که نورغیبم افروخت
ببزم عشق شاهد بازی آموخت
من آن یکذره مهر آفرینم
که صد خورشید تابد ز آستینم
یکی دهقان صحرای فراقم
نشاننده نهال اشتیاقم
زنداز خون تاك من زمانه
صبوح صبحگه جام شبانه
ببزم من فلك رقصان نگاریست
زمین بردامن جانم غباریست

(ناله مرغ جان در قفس هجران)

خوش الحان بلبل گلزارم ایدوست
زشور عشق در گفتارم ایدوست
بدین دام وقفس تاچند مانم
دری بگشا که سویت پرفشانم
بهجران همچو مرغ نیم بسمل
چرا سوزم میان آتش دل
فشان بر آتشم از رحمت آبی
شب تارم سحر کن ز آفتابی
فغان گر نشوی فریادم ایدوست
که گیرد از فراقت دادم ایدوست

(شکایت از فقدان یاران صفا پیشه وفادار)

هم آوازی نمی بینم در این باغ
بگوش آید ز هر سو نعرهٔ زاغ

نه بر دلها غم و درد فراقی
نه در جانها شرار اشتیاقی

نه برلبها حدیث عشق یاری
که بگشاید در وصل نگاری

نه آوا عندلیب بوستان را
نه آهنك محبت دوستان را

کجا رفتند مرغان خوش آهنك
بر آنان شدمگر باغ جهان تنك

کجا رفتند گلرخسار یاران
ببزم معرفت زیبا نگاران

کجا رفتند یاران وفادار
کجا رفتند مردان نکوکار

کجا رفتند خوبان روان پاك
همه کردند پنهان روی در خاك

کجا رفتند هشیاران آگاه
همه بار سفر بستند ناگاه

کجا شد نور شمع پارسائی
که بی او نیست گیتی‌را صفائی

کجاشدذوق‌وعشق ووجدومستی
خمار باده ایزد پرستی

کجا رفتند سرمستان هشیار
فلیس غیرنا فی الدار دیار

کجا رفتند عشاق دل آگاه
دراین شب روی‌بنهفتندچون ماه

کجاشد رومی وشیخ سناکو
چو حافظ عندلیب خوش نواکو

لب استادان درس عشق بستند
بخلوتگاه خاموشی نشستند

خوشا روزوشب آن پاکبازان
بجز حق از دوعالم بی نیازان

خوشا وقت نکوکاران عالم
که برسر جهان گشتند محرم

خوشا برجان هشیاران آن یار
که ازخواب گران گشتند بیدار

همه گشتندخوش بیدارازاین خواب
گذرکردندبر گردون چومهتاب

همه زین دام‌غم شادان پریدند
به گلزار تجرد آرمیدند

جهان گوئی تهی شد جامش ازمی
که مست‌عشق‌دیگرنیست دروی

الهی چون جهان است انتقالی
زهجر دوستان تا چند نالی

چودانی کین‌جهان‌جمع است‌وتفریق
سخن‌بگذارواز حق خواه‌توفیق

سخن در توحید ایزد متعال

وستایش حضرت آفریده‌گار

بنام ایزد پیدا و پنهان روان بخش تن افروزندهٔ جان
خداوندی که عالم آفریده جهان در جان آدم آفریدهٔ
ز آب آورد بیرون آدمی را زده برآب نقش عالمی را
مدار کوکب عشق جهانسوز مدیر ماه وخورشید شب‌وروز
خدای حسن بخش عالم آرا خرد در کنه بیچونش حیا را
قوای موکب عشق جهان گیر بفرمانش جهان راکرده تسخیر
زند برآب و گل نقش نکوئی دهد بر چرخ مهر و ماه روئی
خداوندیش بر هرچیز پیدا براو عقل جهان بین است شیدا
زوصفش دست فکرت پیشه کوتاه زصنعش رهبر اندیشه گمراه
فروزنده چراغ مهر و مه را بروز آرنده شبهای سیه را
میانجی ساز انوار قواهر سبب پرداز اعراض و جواهر
پدید آرندهٔ عقل مجرد گهر بخشندهٔ چرخ زبرجد

برآورد از تضاد آخشیجان مناسب تن مشابه گوهر جان
خداوندی که دریك طرفةالعین فروزد گوهر ادنین و اعلین
زعشقش مستی نور سپهبد زشوقش بیخودی چرخ سرخود
جهان آئینه عکس جمالش تجلیگاه حسن بی مثالش
خداوندیکه در صحرای هستی زده خرگه بهر بالا و پستی
بکنهش بسته چشم ژرف بینان بحیرت دیده خلوت نشینان

جهان آئینهٔ پیدائی او دو عالم شاهد یکتائی او
جمالش رابچشم جان عیان ساخت گلستانرا زخار شك بپرداخت

سخن در برتری راه بینش بردانش وطریق اشراق برمشاء

تو را گردیدهٔ توفیق باز است
زبرهان بینش جان بی‌نیازاست

باستدلال و انظار و تعلل
نیفتد پای بینش در تسلسل

دلی کان ماه بیند درشب داج
ببرهان ترتب نیست محتاج

قیاس فلسفی تاچون وچند است
بزنجیر تضایف پای بند است

وسط هرچند نبود بیطرف لیك
دوچشم پاك‌بین‌ای عقل ناهیك

زچشم دل چو پنداری نهانش
ز حیثیات میجوئی نشانش

اسد واخصر است این نغز گفتار
زپیدائیست صانع نا پدیدار

گرازجنبش هم‌این معنی‌عیانست
که جنباننده‌ای باوی نهانست

به بینش از تعلل بی نیازی
که‌این‌جنبش‌جهان‌را نیست‌بازی

نیابد سوی ذاتش دانشی راه
بماند یوسف اندیشه درچاه

ببرهان گرچه داند دانشی مرد
جهان را کار گاه صانع فرد

ولیکن اهل بینش راست پیدا
که عالم کشور شاهیست یکتا

وجودش برهمه ذرات ظاهر
هم او باطن هم او اول هم آخر

شنیدستی ترا نه چرخ رقاص
که‌درفرمان‌همی گردد باخلاص

کواکب راست گردشها منظم
بهر نظمی است تدبیری مسلم

بهر تدبیر حکمت هست ناچار
زحکمت‌علم وقدرت گرددا ظهار

پس آموزاین‌سخن کانشاه بیچون
دهدفرمان باین گردنده گردون

برآید هر زمان نقشی پدیدار
زنقاش ازل بر چرخ دوار

تجوهر داده عقل جوهری را
فروزان کرده مهر خاوریرا

هزاران مهرومه تابان زکویش
هزاران چرخ در فرمان بسویش

تونیزازجان(الهی)خیزومیکوش
چوگردون‌بنده‌ای‌شوحلقه‌درگوش

زراه بندگی گر هوشیاری
تو را بخشند تاج شهریاری

پرستش آرنی باچند چون ساز در آن بیچون بی انجام و آغاز

نخستین عقل و وخشور ستوده در این مزمار لااحصی سروده
بدآن سر نهان بین دیده پاک نشسته در سرای ما عرفناک
زپیدائیست ذاتش در نهانی نهانی ای عجب عین عیانی
هویدا و نهان از چشم امکان خرد حیران در آن پیدای پنهان

(سخن در ترتیب نظام آفرینش بطریقه عارفان)

یکی نقطه است این خط مسلسل که گاهی مجمل آید گه مفصل
حکیمش عقل اول داند و بس چنانکه عارفش فیض مقدس
گر این معنی خرد راهست دشوار که چون کثرت ز وحدت شد پدیدار
عیان در نزد ارباب شهود است که وحدت بود و کثرت چون نمود است
نمودار آمد این امواج و انهار ز دریای احد بیمثل و تکرار
در آن دریا حبابی آسمانها حبابی عقل و نفس و جسم و جانها
الهیت شئون خویشتن خواست پدید آرد جهان را خوش بیاراست
نه عقل اینجا تواند زیست هشیار که عشق از پرده خواند نقش اسرار
خرد را رهبری بر آستانش ولیکن عشق داند داستانش
خرد داند که عالم را خدائیست ولی باوی نه چون عشق آشنائیست
خرد در دام خود بینی گرفتار چو بیخود گشت بیند طلعت یار
تقید دور کن مطلق تواندید جمال حق بچشم حق تواندید
ز ممکن پرده امکان برانداز در آبی خویشتن در خلوت راز
جهان از زلف شام و طلعت روز نشانی داداران حسن دل افروز

(مناجات شوق)

خداوندا چو دادی گوهر جان عطا کن تاج علم و گنج ایمان
بجانم پر تو صدق و صفا بخش مقام صبر و تسلیم و رضا بخش

مرا بخش آنچه زیب جسم و جانست
سعادت آنچه در هر دو جهانست

من از غیر تو بیزارم الها
بدرگاه تو زارم پادشاها

شد از کف رایگان عمر عزیزم
سزد خون دل از چشمان بریزم

دریغا عمر ضایع کردم ایداد
شدم دور از امید وصل فریاد

دریغا حسرتا نقد جوانی
همه رفت از کف من رایگانی

کنون سرمایهٔ جانم امید است
که از لطف تو هر جان را نوید است

گناهم گرچه بسیار است بسیار
چه باشد قطره پیش بحر ذخار

گناهانم چه در فریادم آرد
لبت لا تقنطوا در یادم آرد

بیك جام از می ایزد پرستی
نصیبم کن نشاط عشق و مستی

دمی آگاه ساز این قلب غافل
مران از در گهت این جان جاهل

توئی یارب طبیب دردمندان
شفا بخش درون مستمندان

توئی یارب حیواة جاودانم
بیادت زنده ملك جسم و جانم

عطا بخشی بشاهی یا گدائی
تو را شاید که عالم را خدائی

جهان هر گه کند تاریك جانم
بود یاد تو خورشید روانم

توئی در ملك هستی پادشاهم
بدرگاه تو یارب عذر خواهم

اگر غیر تو معبودی ستایم
بهجرانگاه دوزخ باد جایم

توئی یارب بهین باغ بهشتم
قلم کش برخط زیبا و زشتم

فقیری را نوازی گر بنانی
وگر بخشی توصد ملك جهانی

زملك بیحدت ای ذات بیچون
یقین دارم نه کم گردد نه افزون

براه خویش ما را رهبری کن
کرم فرما و لطف و یاوری کن

بمااى كام بخش دشمن و دوست
نگاه مهر فرمائی آنچه نیکوست

که تاب قهرت این مشتی گنه کار
نداریم ایزدا ما را مکن خوار

اگر بخشی تو را نبود زیانی
ولی ما راست سود این خود تو دانی

نگارا دلبرا کل الجمالا
جهان آرا بتا عین الکمالا

غلط گفتم همه قهر تو مهراست کجا تاریکی از خورشید چهراست
بما خود معرفت ده تا توانیم سمند از لطف وقهر آنسو برانیم
بکوی عشق خوش منزل گزینیم دران رضوان گل تسلیم چینیم

(آرامگاه دل کجاست؟)

دل آنجا خوش بود وارام گیرد که از وصل نگاری کام گیرد
به هر باغی که خواند بلبلی زار به هر بزمی نشینند یار با یار
به هر دشتی دلی حیران روئیست به هر کوئی ره وصل نکوئیست
به هر منزل که مشتاقی زند گام بهر محفل که معشوقی کشد جام
بهر مجلس حدیث یار گویند زهر صحبت که عطر عشق بویند
به هر جا مرغی آهنگی سر آید زهر سو ناله‌ای از دل بر آید
بهر خلوت که خوش راز و نیازیست بهر مکتب که درس عشقبازیست
بهر وادی بهر صحرا بهر کوه که نالد عاشقی باسوز و اندوه
بجان یار کارام دل آنجاست نکویان جهان را منزل آنجاست
دل آرامست آرام دل ما بیاد اوست روشن محفل ما
جمالش آیت الله نور است خیالش درروان وجد وسرور است
بر آراز صدق دل با ناله وآه الهی ذکر الله الله الله

ستایش حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و حضرت امیر علی علیه السلام

نخستین در بحر آفرینش گل باغ ازل در جسم بینش
یگانه گوهر در های سرمد سفیر اعظم ایزد محمد ﷺ
شهنشاهی که از نور جمالش ملك شد محو حسن بی مثالش

گل بی خار باغ لا یزالی فروغ شمع وحی ذوالجلالی
شبستان ازل را شمع یکتا گلستان ابد را سر و بالا
بچشم از کحل مازاغ البصر نور بدل بیننده آن سر مستور
بدل بحر علوم آسمانی برخ ماه تمام جاودانی
وجودش مبدأ انوار قاهر شعاعش عرشیان را نور باهر
زبان گویای ساز لن ترانی روان جویای راز من رآنی
صفا بخش جهان از لعل خندان شفا بخش روان دردمندان
هزاران آفرین آن نازنین را ببین آئینهٔ حسن بیقرین را
وجودش رحمة للعالمین باد ز حق برجان پاکش آفرین باد
چوشمع آفرینش را برافروخت بآدم علم الاسماء بیاموخت
میان شاهدان بزم شاهی که مستند از می وحی الهی
محمد را نخست افکند مستی زجام عشق صهبای الستی
پس آنگه اوچو سرمستان پرشور باشراقی جهان راکرد پر نور
چوقرآن دفتری ازعشق بگشاد به دانش عالمی را کرد دلشاد
برآن دفتر که شهر علم غیب است در دانش علی بی هیچ ریب است

امیر اهل ایمان سر سبحان وزیر مصطفی سلطان امکان
قوای عقل کلی را سپهدار نظام آسمانی را نگهدار
شه آزادگان مقصود عالم بت کروبیان ز اولاد آدم
جمالش رونق بت ها شکسته جلالش بر ملایك راه بسته
دراین بتخانه آن شه بت شکن بود که برتر از حجاب ما و من بود
گر آنماه از جهان خلق کم بود جهانی در شبستان عدم بود
نبود آن خواجه گر این کارگه را نبودی بندهٔ زیبنده شه را
بعالم خواست ذات لا یزالی نماید زآینه امکان مثالی

علی گردید تمثال جمالش وز آن آئینه پیدا شد مثالش

زلله المثل بشناس ویرا منزه دان زمثل آن شمس وفی را

امام اهل ایمان مرتضی را شناسد هر که بشناسد خدا را

براو اشراق گردد نور یزدان چو برختم رسولان فیض سبحان

پایان کتاب نغمه الهی

مهدی الهی قمشه‌ای

نغمهٔ حسینی

تاریخ بزرگترین شهید راه اسلام

حضرت اباعبدالله الحسین ع

از آثار منظوم آقای

مهدی الهی قمشه‌ای

هوالله

کتاب نغمه حسینی

بسم الله الرحمن الرحیم

نام خدا زیور جانهاستی
شاهد و معشوق جهانهاستی

پرتواین نام بر آفاق زد
آتش غم بردل عشاق زد

شعشعه مهر هزاران سپهر
گشتی ازاین نام فروزنده چهر

مشعل خورشید که رخشان بود
ذره این مهر درخشان بود

شام جهان روز بدین نام گشت
ز آیت این نام دل آرام گشت

گشت بدین نام سپهر استوار
هم شد ازاین نام فلك بیقرار

ای غم عشق تو تولای ما
نام نکوی تو تسلای ما

رحمت و بخشایش وجود آن تست
مومن و کافر فره ازخان تست

عشق فروزنده درآدم توئی
شاهد یکتای دو عالم توئی

نظم جهان شاهد یکتا ایت
حسن بتان آیت زیبا ایت

پرتوی ازنام تو ای بی نشان
تافت بدل گشت زبان درفشان

ذکر تو هر گفته شیرین وخوش
فکر تو اندیشه هر عقل وهش

بحر بجز نام تو گوهر نداشت
درسخن مخزن دیگر نداشت

نام تو نقش دل خاصان بود
شادکن قلب هراسان بود

ای غم عشق تو نشاط جهان
فیض تو گسترده بساط جهان

هستی ما پرتو اشراق تست — نیست بودهر که نه مشتاق تست

پرتوی از بود تو بود جهان — بر در احسان تو چشم شهان

لطف درایجاد چه مقصود تست — چشم امید همه برجود تست

چون رقم عشق بعالم زدی — نقش بر آب و گل آدم زدی

حسن تو در عالم روحانیان — سر نهان آمد و عین عیان

حسن ازل فاتح ملك وجود — جنبشی افکند بدریای جود

موج برانگیخت جهان آفرین — گشت عیان عشق نهان، آفرین

جلوه گر آمد بتماشای عشق — نازکنان بر دل دانای عشق

سلسله طره آن دلربا — برد دل از سلسله انبیا

مدح و ستایش

حضرت محمد مصطفی و علی علیه‌السلام وحضرت زهرا وذکر تولد سیدالشهدا علیه‌السلام

احمد مرسل رقم عقل کل — مبـدا پیدایش و ختم رسل

گشت بر آن شاهد غیبی سفیر — زد بجهان پرچم ملکاً کبیر

آمد از آن وحی الهی شکار — سر ازل تا بابد آشکار

دفتری آورد ز فرمان عشق — نامه قدوسی قرشن عشق

دانش این نامه چه خورشید تافت — تیرگی جهل گریبان شکافت

گیتی از آئین مسلمانیش — گشت بهشت از دم رحمانیش

گلشنی آراست جهانرا ز دین — گشت زمین مفخر عرش برین

نو گل آن گلشن عز و جلال — فاطمه بد زینت عرش کمال

بلبل آن نو گل وحی وجود — گشت علی شاهد غیب و شهود

سر علی همسر زهرا شدی — گوهر سبطین هویدا شدی

سبط نخستین حسن آن خوش صفات — یافت چه از زهر ستمگر وفات

سبط دوم شاهد عشاق شد — عشق نهان شهره آفاق شد

تاریخ ولادت حضرت سیدالشهداء (ع)

سوم شعبان به سوم یا چهار — از سنه هجرت آن شهریار
سید عشاق و سپهدار دین — خیمه زد ازعرش برین بر زمین
قصه عشاق و شهیدان عشق — کرد بیان کلك سخندان عشق
بشنو اگر داری از آئین نشان — وصف شهیدان حق و شاهشان
گوش دهد هر که بر این داستان — سر نهد از شوق بر این آستان
قصه عشق است و حدیث فراق — نامهٔ هجر است و غم اشتیاق
در ورقی زیر سپهر برین — قصه این گونه نباشد حزین
غصه این قصه شرر زد بجان — خاست فغان از زمی و آسمان
حادثه‌ای زیر سپهر دورنك — نیست بدین گونه جهان را شرنك
ریخت در این قصه بدیوان عشق — کلك وفا گوهر ایمان عشق
قصه ما مخزن اسرار هوست — بشنوی ار هست ترا مهر دوست
آنکه در او شعله عشق خداست — همچه نی از حادثه نی نواست
وآنکه در او گوهر مهرش نبود — قصه شنید ابله و خوابش ربود
قصه ما برده ز دلها شکیب — شرح فراق است وصال حبیب
حادثه کربلای وصال — سوخت ز سیمرغ خرد پر و بال
قصه سلطان شهیدان حسین — قلب جهان ساخته پر شور و شین
ساز غم انگیز شه کربلا — ساخته خونین دل اهل ولا
هر که بر این حادثه آگاه شد — پاك دلش جفت غم و آه شد
هر که شنید این خبر بس شگفت — کوه هم ار بد دلش آتش گرفت
نیست عجب گر فلك نیلگون — بارد از این قصه پر غصه خون

واقعه کربلا

را خدا در کتب آسمانی با نبیاء خبر داد

این خبر از وحی خدای جلیل — سوخت دل آدم و نوح و خلیل
آدم از این بارقه مسجود گشت — احمد از این سانحه محمود گشت

ریخت زچشم از غم این خوش ذبیح — خون ذکریا و کلیم و مسیح
سر علی آینه زین نور شد — جلوهٔ وجه الله مستور شد
راز دو عالم که نهان خواستند — باز در این پرده بیاراستند
عشق در این پرده هویدا شدی — عقل در این مرحله شیدا شدی
طبع الهی چه کند داستان — قصه مشتاقی آن دلستان
از قلمش بر ورق آتش زند — شعله بدلهای مشوش زند

سبب توفیق خود

را بر نظم این تاریخ شریف در اشعار زیر نگاشته‌ام.

دادمرا واهب یکتای من — خوش پسری انجمن آرای من
در ورق دفتر نام و نشان — نام حسین آمدش از آسمان
شاخ گلی بر شده یکسال و نیم — سخت بتقدیر قضا شد سقیم
وانشده غنچه خوشبوی او — زرد شد از درد گل روی او
چند مهی از الم و رنج و درد — سرخ گل چهره او گشت زرد
گاه بنالیدو گهی خواب کرد — گه باشاره طلب آب کرد
گه دلم از گریه آهسته‌اش — سوخت گه از ناله پیوسته‌اش
دایمش از شعله تب ناله بود — جان مرا شعله جواله بود
چون شرر ناله زدل میکشید — کام دلم زهر بلامی چشید
ناله آن طفل روان سوختی — بر دل و بر جان شرر افروختی
بیشتر این غصه مرا سوخت جان — کش نبد از درد زبان بیان
کاش زبان داشت که از درد خویش — کرد بیان حال رخ زرد خویش
الغرض از سوز تب والتهاب — گشت تن طفل و دل من کباب
کار وی از ناله و افغان گذشت — وز سر پیوند تن و جان گذشت
تا چه کند نیز طبیب شفیق — ماند بدریای تحیر غریق
ماند پرستار و معالج چو من — خسته درد و غم و رنج و محن

درغم آن طفل همه سوختیم آتش‌غم بر جگر افروختیم

تا خبر یأس طبیب بدن شعله غم زد بتن و جان من

خواست کند چرخ نهال‌مرا بشکند ازغم پر و بال مرا

خواست کند شام‌ابد روز من تا نگرد شمع صفت سوز من

خواست برد فتنه دور زمان اختر تابان من از آسمان

خواست دگر بر کف بیدادچرخ باز دهد کودك نوزاد چرخ

خواست خزان زود وزد بر گلم بر کف تاراج دهد سنبلم

نو گل باغ ملکوتی کند بلبل جانم جبروتی کند

برسر آن شمع شب افروزمن گوش کند ناله جانسوز من

تا دلم آتشکده غم شود خاطرم آزرده ماتم شود

خواست اجل گلشنم آتش زند شعله‌بر این جان بلاکش زند

لیك نگارنده لوح قضا محو کرم کرد خط اقتضا

لطف حقم نیك سرانجام کرد بر دلم این واقعه الهام کرد

عهدنمودم که گر این طفل‌ناز باز رهدزین مرض جانگداز

قصه سلطان شهیدان دین نظم کنم نغزچه در ثمین

باری‌از آن عهدبخاطر رسید تشنگی کودك شاه شهید

با دل‌خود گفتم اگرطفل من تا بسحر جان نبردزین محن

به که‌هم از سوزتب والتهاب جان‌ندهدتشنه‌لب ودل کباب

دردم‌مر گش به‌ازاین نیست کار تا دهمش آب و رهد ازشرار

یك دوسه قطره که‌ز آب زلال ریختمش در دهن آن‌خسته‌حال

برسرهوش آمد و فریادکرد اندکی ازغصه دلم شادکرد

طفل که‌ازضعف حیواتی نداشت وز خطر مرك‌نجاتی نداشت

آب طلب کردو بسی نوش کرد مرك‌تو گوئی که‌فراموش کرد

مادر گریان بساطاق دگر بادل سوزان زفرا ق دگر

بادل ناشاد بفریاد بود | منتظر ضربت صیاد بود
ناله آن طفل چه بشنید زار | آمد و بگرفت سرش در کنار
روز وشبی بود که پستان مام | مینگرفت ازمرض آن خوش غلام
بردهنش مام چه پستان نهاد | شیر بنوشید و دلی کرد شاد
آب خوش وشیر مکیدن گرفت | عقل از آن واقعه شددرشگفت
از اثر رحمت پرورد گار | آن دل نومید شد امید وار
نفخه حق برتن کودك دمید | جان من ومادرش از غم رهید
داد خدا زندگی تازه‌اش | تا که بگردون رسد آوازه‌اش
لطف ازل نیز مرا یار گشت | طبع وقلم هردو گهربار گشت
طبع من آتشکده طور شد | دفتر فکرم ورق نور شد
بحر شد این قطره ناقابلم | مهر شد این ذره بیحاصلم
گوهر عشق از ورقم شد پدید | پرتو صبح از افقم بر دمید
شد گهر راز شهادت عیان | ساخت فروزنده دل شیعیان
شکر که این نامه مشکین پیام | کرد مرا عهد الهی تمام

«سر نهضت وقیام حسینی»

سبب قیام حضرت حسین (ع) کفر یزید و بنی امیه بود و کوشش آنها در ویران کردن بنای اسلام.

بارقه وحی رسول امین | تافت چه در کعبه ویثرب زمین
پرتو قرآن رخ گیتی فروخت | خار وخس شرك وجهالت بسوخت
دعوت آن پاك رسول امین | تافت چه خور بر همه روی زمین
ملك عرب حشمت واجلال یافت | بلکه جهان پرچم اقبال یافت
عالمی آوازه آن شه شنید | صبح سعادت زجمالش دمید
گیتی از آن بارقه احمدی | یافت چه خور روشنی سرمدی
نام رسل زینت و آوازه یافت | دولت آئین شرف تازه یافت

دانش و دین و خرد مصطفی — داد بدین فرو شکوه وصفا
خسرو توحید علم برفراخت — بر بت و بتخانه و بتگر بتاخت
یك گره از مردم دانش فروز — بتشکن و جهل کش و کفر سوز
پیرو دین حامی قرآن شدند — عاشق حق طالب ایمان شدند
عصر جهالت سپری ساختند — بیرق علم و هنر افراختند
یك گره دیگر ازاهل نفاق — بر سر تزویر و بصورت وفاق
قدرت او دیده هراسان شدند — وزطمع و بیم مسلمان شدند
چرب زبان لاف زنان آمدند — از پی نان یاغم جان آمدند
مصلحت آن دید رسول از کرم — پرده نگه دارد و حسن شیم
اطن ایمان اگر آشفتشان — ظاهر اسلام پذیر فتشان

☆☆☆

رفت چو احمد بجوار اله — یوسف اسلام فرو شد بچاه
آن گره شوم دورنك از نفاق — با دل آکنده زکفر وشقاق
فتنه و آشوب برانگیختند — کار بشور او شرانگیختند
رادترین مرد جهان وجود — پاك ترین عنصر غیب وشهود
آنکه ورا خاتم پیغمبران — کرد ولی برهمهٔ سروران
روز غدیرش بخلافت نشاند — برهمه امت شه و مولاش خواند
خانه نشین گشت زغم خسته شد — در گه اجلال بر او بسته شد
گوهر یکتا شد و در فرید — ماند براو یك دوسه مرد وحید
ماند تنی چند خداجوی و بس — و آنهمه شیطان صفت و بوالهوس
از پی دنیای دنی تاختند — ملك ابد را بهوس باختند
فرقه فرزانه بافر و هوش — گشت زغوغای سفیهان خموش

☆☆☆

اول و دوم که زدوران شدند گرد سوم فرقه نادان شدند
فرقه‌دون همت وشهرت طلب نسل امیه زنژاد عرب
هرانوی زاده بد نام دون یافت ریاست زریاو فسون
برهمه امت سروسرور شدند دشمن اولاد پیمبر شدند
کینه پنهانی بد رواحد گشت پدید از دل آنقوم‌لد
کارکه بافرقه بد نام شد بار دگر غربت اسلام شد
زمره بدکیش گرفتند تخت گشت براربابخرد کارسخت
صفحه تحقیق و قایع نگار راست کند قصه آن روزگار
دوره فرمان چه بعثمان رسید تفرقه شد سخت‌برامت پدید
زادهٔ بوبکر محمد که بود زاهل تقاوکرم و علم وجود
خار زگلزار خلافت برست خار شدآن نو گل‌باغ نخست
بوذر و عمار علیم و بصیر گشت بتبعید و بذلت اسیر
آل امیه بفسون و فساد ملك گرفتند زاهل رشاد

☆☆☆

داد زگردون ستم گرکه داد در کف نادان علم دین وداد
گشت بسی خیره سرولاد گر پیرو آن مردم بیداد گر
پرچم دین‌بر کف بیدین سپرد باد خزان رونق‌این‌باغ برد
درگه بیداد و جفا گشت باز خاصه بیاران علی در حجاز
از دلشان دشمنی ازلیا رست‌چه‌ازگل‌خس‌وخاروگیا
حرفی ازآئین خدا برزبان وزدل‌و جان‌منکروحی قران

بار علی چون شه احرار شد رشك وحسدبیش پدیدارشد
سلسله‌ای‌ناکث و مارق شدند جمع‌دگرکجرو وفاسق‌شدند
جنك جمل سازشید ونهروان از حسد آن گره سرگران

گشت معویه زجورو شقاق　فتنه گر آتش ظلم و نفاق
شد زبد اندیشی مرد جهول　خون دل پرنور وصی رسول
باری از آن فتنه برانگیز دون　شد دل ارباب خرد غرق خون
زاده ملجم زنژاد مراد　داشت نهان کینه شاه رشاد
درچهل از هجرت وماه صیام　قصد خطا کرد زعهد لئام
درطلب قتل شه آن کج نهاد　تیغ شرر بار بزهر آب داد
نوزدهم روزبدان زشت کیش　قلب جهان کردزغم ریش ریش
گشت چه هنگام سپیده دمان　جامه غم کرد بتن آسمان
فرق شه از تیغ ستمگر شکافت　بعدسه روزی زجهان روی تافت
کرد فلك دشمن او شاد کام　گشت معویه شه ملك شام
بعدشه دین حسن آن خوش خصال　خواست کشدلشکروجویدقتال
دید سپه نیست مهیای رزم　سست نموداست زپیکارعزم
خواست که ازکجروی آسمان　و از ستم فتنه بجوید امان
مصلحت آن دید که باصلح وسلم　حفظ کند کشور دین را بحلم

پس ازشهادت حضرت علی (ع)

و صلح حضرت حسن (ع) معاویه بامارت رسید و بنای ظلم و بیداد گری را خصوص با آل علی و دوستان او بحداکثر گذاشت.

چون که معاویه بیداد گر　یافت بشام افسر و تاج و کمر
کاخ حق و مسند پیغمبری　بارگه شرك شد و کافری
حکم خدامسخره شددین ذلیل　قافله گمراه شد و بی دلیل
اختر بیداد فروزنده شد　آب حیات آتش سوزنده شد
کوکب اقبال محبان حق　کرد غروب از فلك نه ورق
نامه بحکام ایالت نگاشت　نیز بجاسوسی و فرمان گماشت
تا بمحبان علی الکرم　تیغ نهند از عرب و از عجم

جور وستم کرد بر ایرانیان — زانکه گزیدند ره شیعیان

بر ره یاران علی آمدند — دشمن اولاد امیه شدند

گفت بر ایران که ندارند عار — مردمش از طعن صحابه کبار

تیغ برانید بر اهلاکشان — گوکه برد باد فنا خاکشان

الغرض آنکس که بنور خدا — داشت بدل مهر علی‌الهدی

گشت زبیداد چنان بدشیم — سخت اسیر غم و رنج و ستم

که‌پی پیراهن عثمان گرفت — آتش‌ازاین مکربر ایمان گرفت

فتنه حجاج که اشقی‌الور است — شاهد تاریخ بر این مدعاست

حجر عدی قبله مردان راد — فارس ایمان علم دین و داد

ازگنه مهر علی شد اسیر — سر بره عشق بداد آن دلیر

حجرو تنی چندز یاران او — گشت گرفتار زیاد عدو

راند زیاد ابن‌ابیه از نفاق — بسته بزنجیر بشام از عراق

چونکه بعذرای دمشق آمدند — در صف جولانگه عشق آمدند

ز امر معویه بیدادگر — از شه و یارانش‌بریدند سر

باری‌ازآن دشمن شوم دورنك — سخت‌بر اخیار جهان گشت تنك

شام فرازد علم کافری — روز سیه شد ز ستم گستری

ابله دون ابن‌زیاد شریر — گشت در ایران بخراسان امیر

مردم آنمرز که از پردلی — خوش گرویدند بآل‌علی

گوهر مهرش ز خدا خواستند — کینه خصمش بدل آراستند

زاده مرجانه که شد حکمران — گشت جهان تیره برآن‌سروران

هر که بدل بدل مهر علی پرورید — از دم شمشیر ستم سر برید

حسین ابن علی (ع)

پس از مرگ معوبة ابن ابی‌سفیان علم مخالفت بابنی‌امیه و یزید برافراشت و بدعوت خلافت‌برخاست یزید بحاکم مدینه (ولید ابن عتبه‌اموی) نوشت که از حسین

ابن علی ببعت گیر البته ساعتی مهلت مده .

چون زمعویه جهان شد تهی / یافت یزید افسر شاهنشهی

سفله فلك بر سر آن کج نهاد / آه که دیهیم خلافت نهاد

ماه رجب در سنهٔ شصت بود / چرخ خطا کرد که بدمست بود

برسر آن دشمن دین تاج رفت / کشور اسلام بتاراج رفت

خاتم اقبال سلیمان ، سپهر / داد بدان تیره دل دیو چهر

چرخ براوعهد خلافت گرفت / نیست ازاین سفله نوازاین شگفت

کفر نهان در پدربد شعار / گشت عیان زان پسر نابکار

تاج خلافت که بسر بر نهاد / دست ببیداد و ستم بر گشاد

خلق بگفتار و بکردار نیز / خواند بالحاد و بکفر وستیز

باری از آن تیره دل دیوزاد / گشت جهان تیره براهل رشاد

بیشتر از جمله بآل علی / بر سر کین شد ز ره بد دلی

☆☆☆

چرخ ستمکار که ویران شود / چون دل ماسر بگریبان شود

رنك جفاکاری دیگر گرفت / بازی بدمهریش ازسر گرفت

دهر که آبستن شوروشراست / هرچه بزایدخطر دیگراست

هرچه که این مام خطا کاردهر / زاد یزیداست وجفا کار دهر

بیشتر اوقات در این روزگار / پیش فتدزشت وپس افتد نگار

سفله شود میروسپهدار وشاه / خیمه زند برسر این بارگاه

داد زبیداد سپهر دو رنك / آوخ از این سفله بی نام و ننك

بسکه بوددینی دون خوار و پست / ملك دهددر کف نادان مست

نیست چه این دینی دون پایدار / هم غم و شادیش ندارد قرار

وای برانکس که زحرص وهوس / نشنود آوای نوای جرس

بر شهی و ملك غروری کند	در طلبش ظلم بموری کند
وای بر آن دل که باین زال زشت	ملك ابد راز کف خود بهشت

یزید بولید

ابن عتبه حاکم مدینه نوشت که ازحسین(ع)البته بیعت گیرواهمال روامدار ولید شبانـه برای اخـذ بیعت حضرت را خـواست و حضرت ابـا فرمود کار بمنازعه کشید وخلاصه ولیدنتوانست بمقصودبرسد .

نامه آن ننك خلافت یزید	بر پسر عتبه بیثرب رسید
بد پسر عتبه ولید جهول	حاکم و فرمانده شهر رسول
حاصل نامه که بگیرای ولید	عهد زفرزند علی بر یزید
یافت چه از نامه ولید آگهی	صبح نگردیده شب از ابلهی
رای زمروان حکم خواست زود	پورحکم گوهر عقلش ربود
گفت هم امشب ره این کار گیر	تا نشود دیر ونگردد خطیر
رای خطاکرد زمروان قبول	زود فرستاد بدان شه رسول
خواست حسین ابن علی راکه مهر	سر نزده از خم نیلی سپهر
جانب دربار حکومت بیا	سانحه‌ای آمده پیش ای کیا
خسرو دین یافت که عزم ولید	نیست بجز بیعت و عهد یزید
خواست زیاران خود آنشهر یار	چند تنی تیغ بکف شیروار
کز پیش آیند و مهیا شوند	ورطلبد بر سر هیجاشوند
رفت وهمان بودکه پنداشتی	دشمنی انگیز شدآن آشتی

ولید از حضرت تقاضای بیعت کرد

گرد ولید از سر رفقت بیان	سر نهان ساخت بر آن شه عیان
مرك معویه براو فاش کرد	عهدطلب کردونه پرخاش کرد
گفت که ای سبط رسول امین	قبلگه مردم یثرب زمین

چون همه امت زسیاه وسفید | گشت پذیرنده عهد یزید
ملك خلافت بود آراسته | از توهم این عهد همی خواسته
خواسته سلطان خلافت یزید | بیعت خویش از تو بمهر و نوید
خوش بود این عهد هم امشب کنی | جرم من از مهر لبالب کنی
تا دلم از عهد تو شادان شود | وز کرمت مشکلم آسان شود
هم نشود فتنه بعالم پدید | دشمنی آغاز نسازد یزید

حضرت بولید پاسخ داد کار بیعت باید علنی نه در خفا باشد پس شبانه نشاید ولید پاسخ حضرت را پذیرفت

گفت بپاسخ شه ملك ولا | کار چنین بـه که بود بر ملا
در بر هشیار و بشرع وفـا | نیست روا بیعت دین درخفا
عهد که در پرده وپنهان بود | دعوی بی شاهد و برهان بود
ور کنم این کار شبانگاه من | خود نپذیری تو مگر درعلن
چون که بفردا رسد این تیره شام | انجمنی ساز کن ازخاص وعام
نیز مرا کن طلب ای هوشیار | وین سخن از رای خرد گوش دار
رای پذیرفت و زمروان دون | وسوسه برخاست بمکر وفسون

مروان حکم

رأی ولید را بپذیرفتن سخن حضرت رد کرد که اگر بفردا افتد کار بجنگ میکشد

گفت گر ایـن شام بفردا رسد | کار بخونریزی و هیجا رسد
امشب ازاو دست مدار ایرفیق | تا بکشی یاکه بگیری وثیق
شاه برافروخت چه برق یمان | تند براو گشت که ای بدگمان
چرخ مرا بـازوی قدرت نبست | کی کند این همچو توروباه پست
زاده زرقـا چو تو مـرد پلید | جرئت این کار کند یاولید ؟
گفت وبرون شد شه نام آوران | بـا سپهی تیغ بکف یاوران

✲ ✲ ✲

چرخ چرا اینهمه دارد جفا | کافر اگر نیست بدین وفا

بافلك اندیشهٔ بیداد چیست	وزستمش خلق بفریاد چیست
خوار کند مردم هشیار را	یار شود قوم ستم کار را
مردم بدکار دغادر جهان	بسته کمر از پی قتلش نهان
خصم که بد بر سر پیکاراو	خلق برانگیخت بآزار او
حکم نهانی شده بود از یزید	تا بسپارند بتیغ آن شهید
روز و شب اولاد امیه براه	تا که زند زخم نهانی بشاه
غوث زمان پادشه نشئتین	فخر جهان قبله ایمان حسین
دیدکه قرآن علم علم و داد	گشته نگون در کف اهل عناد
چرخ بر آن‌است که‌ازجهل‌وکین	بر کند از بن شجر علم ودین
خشك کند گلبن توحید را	باغ رسالت گل تجرید را
چاره همان دیده که هجرت کند	پیروی فخر نبوت کند
سوی حرم بادل پر اضطراب	رفت زیثرب شه ما باشتاب
زاد سفر داشت غم اشتیاق	راحله اش ناله یا للفراق

هنگامیکه حضرت

حسین عزم هجرت ازمدینه‌بمکه فرمود برسر قبرجد بزرگوارش‌بوداع‌رفت آنجاگریه کرد وگفتگوها با آن‌حضرت داشت تاخواب‌اورا در ربودجمال رسول‌خدا رابخواب دید وبا او رازدل میگفت پس از شکوه‌امت وراز ونیاز بسیار عرض کرد ایجد بزرگوار دیگرم‌بباز گشت دنیا نیاز نیست مرا باخود همراه بر که ازدنیا سخت‌دلتنگم‌حضرت‌فرمودنور دیده‌تو بدنیاباز گرد که‌بزودی‌در کربلا بمقام‌عالی‌شهادت رسی و بزرك‌شفیع امت گردی‌حضرت‌ازخواب‌بیدار گشت ازفراق رسول گریه کردو باخاطر ناشاد براه‌مکه شتافت .

خواست کندشاه‌چوعزم‌رحیل	بادل پر درد زهجر خلیل
رفت نخست انمه مهرو وفا	شکوه کنان درحرم مصطفی

آینه دل رخ آن شاه دید کرد در آن آینه گفت وشنید

گفت که ای جد شفیق ای رسول درنگر این امت شوم جهول

کرد بگلزار تو فخر زمن آنچه کند فصل خزان باچمن

بسته پی قتل من امت کمر رز دلشان کینه ما شعله ور

منکه تورا نور دل و دیده ام بسکه از این قوم ستم دیده ام

نیست علاجی مگر از کوی تو دور شوم در طلب روی تو

شام سیه گشت جهان چون کنم از چه علاج دل پر خون کنم

چند کنم صبر و بسوزم چو شمع شمع هدی نیست چو در بزم جمع

چند کنم ناله زدل زار زار از ستم هجر و غم روزگار

بی خبر از کوی تو هجرت کنم یاحذر از فتنه امت کنم

کفر عیان برده زایمان سبق درنگر ای ختم رسولان حق

کافری و ظلم یزید شریر فاش ودر اسلام کنندش امیر

خرمگسان بین که چه نخوت کنند دعوی طاوسی جنت کنند

نامی از اسلام نمانداست بیش دعوی اسلام وهمه کفر کیش

خلق بالحاد و بشرك و عناد باز شدند از ره دین رشاد

پیرو دین بت و بتگر شدند دور ز آئین پیمبر شدند

جای تو بنشسته بتی کفر کیش درد جهان شدد گر از ناله بیش

ناله بسی کرد زبیداد چرخ وزستم وفتنه نو زاد چرخ

تا دلش از ناله تن از تاب رفت دیده اواشك فشان خواب رفت

پیغمبر (ص) را در شهود یا خواب دید

نیم شبی دید عیان آفتاب یا رخ زیبای پیمبر بخواب

چون رخ زیبای دل آرای دوست یا چه خم زلف سمنسای دوست

گل شد و بلبل شد و فریاد کرد خاطر ناشاد زغم شاد کرد

بر رخ آن شاه چه گل گشت باز وز تن وجان جلوه شد و وجد و ناز

پیش رخش آینه اوصاف شد | عین شد و شین شد و قاف شد
عشق شد وشوق شد و ناز شد | جذبه شد و سوز شد و ساز شد
آینه شد عکس رخ یار شد | دیده شد و دل شد و دلدار شد
بعد سلامی و تحیات عشق | خواست دهد شرح بلیات عشق
دست زد و دامن آن شه گرفت | گفت که از مهر تو بنود شگفت
گر نگری بر رخ فرزند خویش | شاد کنی خاطر دلبند خویش
ای برخت چشم تماشای من | سرو قدت سدرهٔ وطوبای من
روی دلارای تو رضوان مرا | کوی تو آرامگه جان مرا
دست من و دامنت ای سرو ناز | یکنظر از لطف کن ای دل نواز
بین که چه زلف تو پریشان دلم | باز گشا عقده بس مشکلم
چون شود ایماه دل افروز من | گر شنوی ناله جانسوز من
ای دل من آینه صاف تو | دست من و دامن الطاف تو
چون دم روح القدس ایمه مرا | یار شو و باش بهره مرا
گر بروی از برم ای وای من | وای بحال دل شیدای من
حق همان مهر که بودت مرا | دور مکن از در جودت مرا
من دگر از کوی تو ای سرفراز | پا نکشم سوی عراق و حجاز

رسول (ص) در عالم

مکاشفه بفرزندش حسین چنین دستور داد که در اشعار زیر شرح میشود

گفت رسول ایمه ومهرت غلام | بنده عشق تو دل خاص وعام
چونکه توئی قافله سالار عشق | رو بحجاز آر و عراق و دمشق
بر ورق جان رقم شوق زن | ساز نو افسانه چرخ کهن
پرزغم عشق کن آفاق را | نسخ کن آوازه عشاق را
نغمه سلطان قضا گوش کن | جرعه صهبای رضا نوش کن

کوی شهادت طلب ازجان ودل — ایمه وخورشید زرویت خجل
بانفس قدسی عیسی نواز — مرده دلان رابدمی زنده ساز
آب حیاب آر بجوی جهان — و زخطر مرگ جهانرا رهان
در ازل از خامه سلطان عشق — شد رقم ازخون تو قرآن عشق
نیست بجزخون تو ای شهریار — آب وتوئی باغ مرا آبیار
گر نشوی کشته توای نیك فر — خشك شودباغ و بسوزدشجر
خیز و عنان تاز بمیقات عشق — فاش وعیان سازمقامات عشق
جام شهادت بقضای خدا — نوش کن از بهر رضای خدا
تانکرد چرخ شکیب ترا — تار کند روز رقیب ترا
تا که کنی پرچم ایمان بلند — درفکنی کفر بخاك نژند
سر نماز و حرکات وصال — از تو بماند بجهان لا یزال
معنی تسلیم و شهود ورضا — شرح کن ای باطن حسن القضا
درس و فاداری وایمان عشق — در ره حق گوی بفرمان عشق
همت ومردانگی وحلم وجود — خیز عیان ساز بغیب و شهود
رخ بنماتا ببزرگی روح — نسلخ کنی سابقه حم نوح
دشمن دین رابشهامت بگیر — سلسله کن گردن شیران شیر
معنی حریت و مردی ومجد — گوی بفرزانگی وعشق ووجد
باز بمظلومی و صبر جمیل — ظالم دون ساززبون و ذلیل
فتح مبین کن بحسام یقین — نصر من الله توئی ای بیمعین
نصر من الله و فتح قریب — پرچم مظلومی تست ای غریب
مهر توئی خیزوبگردون خرام — قهر توئی تیغ برآر از نیام
ازتوعیان وصف بزرگان دین — آدم و خاتم توئی ای بیقرین
قسمت انفاق وزکوة جمال — بازده ای خرمن حسن وکمال
برفکن از پرده این نه فلك — راز دل آدم و جن ملك
سر سماوات پدیدار کن — تنگدل این گنبد دوار کن

از ملکوت آر ملایك بخاك | تا نگرد عشق توای نور پاك
بار دگر آدم خاك برین | باز کش از خلد بخاك زمین
تا بتماشای تجلای تو | درنگرد همت والای تو
نوح هم این بحر تماشا کند | کشتی خود غرق بدریا کند
تا که شود غرقه دریای خون | کشتی ار این بحر نیارد برون
شوق ذبیح الله وعشق خلیل | نیمه ده آواره کن و بیدلیل
تا دگرار خویش بر آتش زند | از شرر عشق تو مهوش زند
یوسف صدیق دراین مصر خوان | تا که شود فتنه حسنت بجان
درس وفا یاد ده ادریس را | خط صفا خامه برجیس را
موسی مشتاق بر این طور بر | تا ارنی گوی شود جلوه گر
عیسی قدوسی آئینه پاك | آور از اقلیم تجرد بخاك
سر حبیب الله مشتاق دوست | ساز پدیدار باشراق دوست
شاد کن ای جان ملکوت مرا | واله خود کن جبروت مرا
جان من از عالم لاهوت فر | باتو دراین راه بود همسفر
باری از آن خواب که بیدار شد | از پی فرمان بره یار شد

آخر ماه رجب آن شهوار | سوی حرم تاخت شبانگاه تا

«حضرت حسین (ع)»

باجمعی اهل بیت ویاران خود از مدینه براه مکه شتافت واز خطر تعقیب دشمن از بیراه رفت چون درمکه آمد خلق مقدمش را بسیار گرامی داشتند واز پیش بنماز آمدند وحتی عبدالله زبیر که خود در فکر خلافت بود و برای دعوی خلافت آمده بود تحت الشعاع حضرت حسین قرار گرفت ناگزیر ملازمت خدمتش گزید وباو درنماز اقتدا کردولی بنی امیه درخفا عزم قتل اورا بحکم یزیدداشتند ومیخواستند در ایام عرفه که ازدحام بسیاراست حضرت را بقتل رسانند حضرت ناچار روز ترویه هشتم ذی حجه ازمکه حرکت بسمت عراق کرد.

خسرو عشاق و شهنشاه دین عزم حرم کرد زیثرب زمین

جانب صحرای صفا میشتافت بادل پرعشق ووفا میشتافت

گام زنان بادل پراشتیاق ناله کنان ناله یاللفراق

سوی حرم محرم اسرار عشق گام بره دل همه در کار عشق

رسم رهش هاتف غیبی نمود زانکه کفش در کف جبریل بود

چون بحرم سوم شعبان رسید چرخ بداد اهل حرم رانوید

محرم دل محرم آنکوی شد موسی جانش ارنی گوی شد

چون بحرم بلبل باغ احد نغمهٔ سبحانك لبیك زد

عشق بلبیك زنان حرم گفت خوش آمده جان حرم

کعبه گذارید و بگردش دوید طوف کن کعبه و صلش شوید

گردوی آئید چه پروانه جمع هست حرم محفل واین شاه شمع

شاه بود کعبه و کعبه گل است طوف کنان کعبه بگرد دل است

کعبه بود بارگه واوست شاه کعبه بود تیره شب واوست ماه

کعبه دولت رخ زیبای اوست هرولـه کعبه بصحرای اوست

اهل حرم عاشق دیدار او مجتمعی گشت بدربار او

جمله پی عرض نیاز آمدند وز عقب شه بنماز آمدند

رهبر عالم بطریق هدی خلق همی خواند بحکم خدا

جست برائت ز نژاد یزید کرد عیان کفر و عناد یزید

لیك رقیبان دغا بسته تیغ خفیه پی کشتن شاه ایدریغ

از اموی یك گروه بدگهر بسته پی قتل شه ماکمر

در حرم از فرقه نامحرمان جان شه کعبه نبد درامان

لاجرم از کعبه تن باشتاب خواست کشد در حرم جان رکاب

عقل همی گفت چه احرام بست عشق در احرام وی آرد شکست

از حرم عقل برد رخت او	در حرم عشق زند تخت او
چون حرم خاص دل پاك اوست	کعبه ارباب صفا خاك اوست
باقی این قصه بماند کنون	تاچه زند عشق در این ارغنون

یکی از رؤسای

شیعیان کوفه سلیمان صردخزاعی (امیر توابین) که از مخالفت حضرت حسین با یزید و بیعت نکردن او و نهضت حضرت بمکه و دعوت خلق را بامامت خود آگاه شد سران شیعیان کوفه را در منزل خویش خواست و بانها فرمود شما همان کسانید که پس از فوت حضرت حسن برادرش حسین نوشتید ما حاضریم بیعت معویه را نقض کرده و باشما بیعت کنیم آنروز حضرت حسین صلاح ندانست ولی امروز خود او با یزید ابن معویه علم مخالفت برافراشته و بدعوت خلافت برخواسته و از مدینه بمکه اقامت گزیده و خلق را بخلاف بنی امیه بر می انگیزد و اکنون وقت است که اگر اتفاق دارید و پایداری و وفا بعهد او و قیام بر علیه دشمنان او خواهید کرد همه یکدل و یکجهت بسوی حضرتش نامه نگار شویم که اورا بخلافت و امامت بر گیریم و بدیار خود دعوت کنیم بزرگان و شیعیان کوفه با سلیمان همه هم عقیده و همزبان اظهار داشتند رای صواب همین است و ما با بیعت او و دعوت او و یاری او وجنك با دشمنان او حاضریم و بوی نامه بهمین مضمون مینگاریم پس از این تصمیم مردم کوفه نامه های بسیار انفرادی و اجتماعی بمکه حضور حضرت فرستادند خلاصه مضامین نامه های کوفیان این بود که ای حسین ما برای بیعت باشما حاضر وجز شما کسی را امام نشناخته و بهدایتت محتاج بر جنك با دشمنانت آماده و بیاری تو کمر بسته ایم و همه اشتیاق دیدار شمارا داریم باغهای ما سبز و خرم آبهای ما سرد و گوارا و میوه های شیرین و خوش رواست که بدیار ما تشریف آورده و دیده ما را بجمال مبارك خود روشن فرمائی همه از دل و جان یار و یاور شما خواهیم بود و تا آخرین نفس با دشمنانت مبارزه خواهیم کرد این نامه ها در مکه بحضرت ابی عبدالله رسید حضرت پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بنیابت خویش بجانب کوفه فرستاد باو وصیت بپرهیز کاری و کتمان

سر وتوکل برخدا ومدارا با خلق فرمود و فرمود چنانکه اهل کوفه بیعت کردند بزودی بنگار .

در حرم آنگاه که آن شهسوار — دعوت خود کرد بخلق آشکار

در همه اطراف برانگیخت شور — زمزمه برخاست ز نزدیك ودور

مردم کوفه گرهی خاص و عام — برخی از ایمان سپهی بهر نام

نزد سلیمان خزاعی نژاد — انجمنی کرد ز اهل رشاد

گفت سلیمان که پس ازمرك جور — جور معاویهٔ گمره بنور

نامه نگاریم بسبط رسول — تا کند آنشاه بدینسو نزول

رای گرفتند سران عراق — چند تن از دین گرهی با نفاق

کآنچه صوابست سلیمان نمود — نامه نگاریم بدان شاه زود

بعد چنین رای که و مهتران — با قلم عهد سر و سروران

نامه نوشتند و فراوان کتاب — سوی شه دین که بدینسو شتاب

ما بخلافت نشناسیم کس — غیر تو ایماه مسیحا نفس

ما همه یاران و سپاه توایم — از دل و جان چشم براه توایم

بر قدم عهد تو استاده‌ایم — وز پی جانبازیت آماده‌ایم

دشمن بد خواه تو درخون کشیم — کیفر ازان بد گهر دون کشیم

یاور دینیم بفخر و شرف — حکم تو را دل بره و سر بکف

در دل ما مهر و وفای شماست — دیدهٔ ما محو لقای شماست

بهر تو آراسته گلزار ما — آب گواراست بانهار ما

بهر شما سبز گلستان و باغ — سرو و گل و لاله بستان وباغ

میوه‌خوش سبزه خوش آب خوش — همچه لبت شکر وعناب خوش

جانب ما تاز بصد عز و ناز — ما همه مستهدی و مهمان نواز

ما نشناسیم امام الهدی — غیر تو ای سبط رسول خدا

نامه بسیار بدان شه رسید — جمله بدینگونه بمهر ونوید

حضرت مسلم را بکوفه فرستاد

خسرو دین خواند پسرعم راد — مسلم مه سیرت نیکو نهاد
با دوتن دیگرش از همرهان — گفت سوی کوفه شتابید هان
مه صفت از مهر نیابت کنید — دعوت آنقوم اجابت کنید
گر گروند آن گره مدعی — ملك نگیرد دعی ابن دعی
پرتو ایمان شود آنجا پدید — محو شود ظلمت و ظلم یزید
حق شود از مردم باطل بری — روی زمین عدل کند داوری
ور نگرایند بما کوفیان — نیست ز سودای محبت زیان
در ره دین هرکه وفادار نیست — روز لقا لایق دیدار نیست
هرکه در ایمان نشود آزمون — کی بدر دوست شود رهنمون
در ره حق نعره مستی کشید — جرعه صهبای الستی کشید
بیم بدل ره ندهد از یلی — دل بفروزید بمهر علی
شیفتگان بر سر جان پا زنید — دست فشان خیمه بصحرا زنید
پای ز نه دایره بیرون نهید — همچه مسیح از غم عالم رهید

مسلم بامر حضرت

با دوهمراه خود از مکه بجانب عراق شتافت مرحلۀ چند نپیموده که راه را گم کردند وآن دو رهبر از شدت عطش جان سپردند مسلم این‌حادثه را بفال بدگرفت و از شرح الحال خود بحضرت نامه نگاشت واجازه مراجعت خواست.

مسلم ما نایب سلطان عشق — تاخت چه مجنون ببیابان عشق
عزم وطن کرد ز بیت الحرام — رفت برون نیمه ماه صیام
کردوداع ازهمه‌خویشان‌خویش — با دل مشتاق پریشان خویش
بعد وداع از غم و درد فراق — رفت ز یثرب بدیار عراق

شد بره عشق ودو رهبر گرفت / زاد ره از جلوه دلبر گرفت
راهبران قیسی و قیس از کجا / وآن ره پر حیرت وخوف ورجا
رهبر آن قافله گمراه گشت / وز خطر عشق دل آگاه گشت
مرحلهٔ چند نپیموده شاه / چرخ دگرگون شدو گمگشت راه
تشنه بمردند دو همراه او / خسته شد از غم دل آگاه او
خاطرش آزرد بدان فال بد / اختر بد طالع بد سال بد
نامه بسلطان شهیدان نگاشت / حادثهٔ خویش بشه عرضه داشت
کین ره مرگ است و فراق حبیب / نیست بجز غصه هجران نصیب
زاد غم و راحله درد و فراق / همسفر است آه و رفیق اشتیاق
زین سفرم گر ننمائی معاف / مرگ کند گرد سر ما طواف
گر تو اجازت دهی ای شاه دین / باز شویم از ره پر خوف وکین

حضرت در پاسخ

نامه مسلم مرقوم فرمود گویا خیالات واهی ترا هراسان و بیمناك ساخته و ترس جان سبب استعفا و عذرخواهی تو شده البته دل قوی دار و برهی که مأمور شدی بشتاب.

پاسخ او شاه چنین زد رقم / کین ره عشق است مترس از الم
در دل خود ره مده اندیشه را / شیر توئی شیرحق این بیشه را
برق صفت تاز و بسرعت خرام / تا شودت توسن اقبال رام
تا بجهان بیرق فرمان زنیم / سکه اثبات بر ایمان زنیم
عشق بر این حادثه مأمور داشت / لطف ازل خاصه ترا بر گماشت
چرخ هم ار ساز کند کجروی / راست رو آن سوی که باید روی

نامه حضرت

بمسلم رسید مسلم عزم راه کرد درطریق بصیادی که آهوئی را کشته میاورد

برخورد کمی باز نگران شد ولی از پیمودن طریق سست نشد گفت این فال نیکی است که انشاءالله دشمن ماشکار و کشته خواهد شد (پیغمبر فرمود فال بد در اسلام نیست) یعنی آنکه موحد واقعی است دلش تسلیم امر خداست و از آنچه مردم بفال بد گیرند فال نیك زند و ابداً مضطرب و هراسان نخواهد شد.

باری مسلم همه جا آمد تا بکوفه رسید و بمنزل مختار ابن ابی عبیده فرود آمد مردم مقدمش را تهنیت گفتند و باشوق و شعف برای خلافت حضرت حسین با او بیعت کردند و حزب مخالف از بیم جرأت تکلم نداشتند تا بیست هزار بروایت (ابی مخنف لوط بن یحیی که خود و پدرش از اصحاب حسن و علی علیهما السلام بوده) هشتاد هزار نفر با مسلم موافق شدند آنگاه مسلم نامه بحضرت نگاشت و مراتب را عرضه داشت و معروض نمود که هرچه زودتر تشریف بیاورید که بیست هزار نفر بیعت کردند.

چون زشه این نامه بمسلم رسید	داد بدل دولت وصلش نوید
بادل خود گفت که بیم من است	بر خطر شاه و بر او روشن است
ورنه من از چرخ ندارم هراس	شیر نترسد زهیاهوی ناس
باز براه آمد و دید آشکار	آهوئی از تیر قضا شد شکار
شد نگران گرچه دل پاك او	سست نشد توسن چالاك او
فال نکو زد که خدایاور است	صید قضا دشمن نحس اختر است
کشته شود خصم ستمکار ما	شاد شود خاطر افکار ما
نیك بود طالع رندان عشق	بیم ندارد دل مردان عشق
هر که بیزدان سپرد جسم و جان	از بد هر حادثه یابد امان
گفت پیمبر که در اسلام نیست	فال بد آری که نگهبان یکی است
حکم خدا است بهر گیر و دار	هیچ مترس از خطر روزگار
صد خطر ار چرخ فراز آورد	مرد خدا دل بخدا بسپرد
دل بقضا بخش و رضای حبیب	در طلب یار بشوق و شکیب

باری از آنجا که شد آهو شکار	شد زپی مقصد خویش آن نگار

در طلب مقصد اعلای عشق — راهبرش همت والای عشق
چند شب و روز بصحرای دوست — راند فرس بادیه پیمای دوست
تا که بکوفه شد و محمل گشود — بر در دولت زد و منزل نمود
خانه مختار فرود آمدند — خلق حضورش بدرود آمدند
گردوی ارباب صفا صف زدند — تند روان طعنه بر فرف زدند
عرض وفا پیر مظاهر حبیب — کرد پس از عابس نجل شبیب
پس حنفی زاده آزاده جان — نرد وفا باخت بدان دلستان
مردم کوفه باطاعت تمام — شاد دل از بیعت او خاص و عام
جانب مسجد شد و بهر نماز — وز عقبش خلق براز و نیاز
شهر عجب کرد بگردش هجوم — او بمثل ماه و خلایق نجوم
عشق برانگیخت لوای دگر — زد نفسی شور و نوای دگر
شهر پر آشوب شد و گیر و دار — بهر بداندیش تبه گشت کار
حزب مخالف همه ترسان شدند — دست خوش فتنه دوران شدند
چون بوفا از همه بیعت گرفت — خامه پی نامه بسرعت گرفت
کرد رقم بر ورق انتظار — نامه بر ابن عم والا تبار
کی شه دین زود بدین سو خرام — بیست هزارند بحکمت غلام

والی شهر

کوفه از اجتماع و بیعت مردم با مسلم سخت هراسان گشت و نتوانست کاری از پیش برد ناچار نامه بدربار یزید نگاشت و حادثه را شرح داد یزید از درباریانش صلاح جست مصلحت این دیدند که ابن زیاد را والی عراقین ایران و کوفه کنند تا مگر بمکر و سیاست اول تدبیر کار مسلم و بعد با حسین قتال کند عبیدالله زیاد این کار و این منصب را بجان دل پذیرفته و جانب کوفه شتابان رفت.

چون شد از آن بیعت و آن اعتصاب — تیره بنعمان بشیر آفتاب
والی کوفه که نبودش امان — گشت هراسان دلش از بیم جان

فکر بسی کرد در آن گیر و دار / چاره همان دید بتدبیر کار
تا بنگارد بحضور یزید / تاچه کند مکر وغرور یزید
در ورق نامه چنین گفت راز / گر بعراقست ترا دیده باز
باز نشان فتنه ابن عقیل / دار سپاهی سوی کوفه گسیل
گفت بتاکید که بس باشتاب / چاره کن و پنجه مسلم بتاب
ورنه، رود ملك عراقت زکف / در یمنت نیز نماند شرف
دید چه در نامه آن بدسرشت / خواند عبیدالله بد نام زشت
آگهش از حادثه کوفه کرد / و انکه نیازاست بجنك و نبرد
کرد و راوالی فرس و عراق / گفت بدوکی تومراهم وثاق
ساز ره کوفه بتعجیل گیر / مسلمیانرا بفسون کن اسیر
هرچه که خواهی دهمت اختیار / از سپه وثروت و اسباب کار
کین گره از دست تو بگشایدی / سلطنت کوفهٔ ترا شایدی
داد یزیدش رقم حکم فور / تا بگشاید ورق ظلم وجور
سفله بدکیش چه این حکم یافت / باسپه مکر بدانسو شتافت
رفت شبانگاه که در بارگاه / بار دهندش زره اشتباه
روی بپوشید چه زن با لثام / تانشناسد کسش از خاص وعام
مردم نادان همه شادان که او / سبط رسول است وشه پاك خو
غافل از آن کاهرمنی دیوچهر / باز فرستاده بران شه سپهر
آمد و در بارامارت گرفت / نیست ازاین چرخ فسونگر شگفت
خواست زهر فرقه امیرانشان / میر قبائل ز دلیرانشان
خواند بتمهید نه باجنك وحرب / تا بسر سفره شیرین و چرب
کرد سخن ساز بوعدو وعید / داد سرانرا زعطای یزید
گشت بانعام و عطای فزون / سفله امیران قبائل فسون

دیدیکی رشوه ستان کدخدا | تا که همه دهکده سازد فدا
نیز بسی کرد هراسانشان | ازسپه شام و دلیر انشان
بسکه فسون کرد ز بیم و امید | کوفه در آورد بحکم یزید
خلق زمسلم متفرق شدند | پیرو آن دیو منافق شدند
انجمنی گردوی ازخاص وعام | گشت پی دینی دون و السلام
خلق بمکری پی دنیا شدند | باطمعی غرقه بدریا شدند
بیم وطمع از کف آنان ربود | گوهر دین وخرد وعهد وجود

وفاو سخا

و شهامت وصف پاکان است ومکر و نقض عهد خلق منافقان

مجدوسخاوت صفت اولیاست | بیم وطمع عادت دیو دغاست
هر که دراوداش وفرزانگی است | عهدووفاهمت ومردانگی است
مردم بی دانش و ایمان مدام | بسته خوفند و طمعهای خام
رهزنشان هرسخن بی اساس | از طمع خام بود یاهراس
هر که نظر بست بدین آب وخاک | ازطمع دینی دون شد هلاك
آتش این آز بهر دل فروخت | یك شررش خرمن ایمان بسوخت
آنکه داش راشررطور نیست | ازشرر بیم وطمع دور نیست
هر که طمع رانکند پایمال | زود شود دستخوش هرخیال
فتنه دنیا شود ودیو و دد | ره بسعادت نبرد تا ابد
هر که فریب طمع وبیم خورد | باغم و اندوه و مذلت بمرد
آه که آزاست یکی سیل آب | کرده بسی خانه‌ایمان خراب
پاك دلانرا نبود بیم و آز | جز بخدا پادشه بی نیاز
باش بالطاف حق امید وار | نیز میندیش جزاز کردگار
چشم طمع جز بخدا دوختن | خرمن عزت بودت سوختن
خوف هم از غیر خدا داشتن | تخم مذلت بودت کاشتن

✿✿✿

چون طمع و بیم بر آن قوم گشت — چیره دل خلق زمسلم بگشت

خلق تنك حوصله ناسپاس — عهد شکستند زخوف وهراس

هر که دلش گوهر ایمان نیافت — با طمع وخوف زدین روی تافت

خوف و طمع گشت فسون ساز دل — دل که بود بسته این آب و گل

خوف زبون ساز دلیران بود — خوی طمع رهزن شیران بود

خوف بود منشاء هر کار زشت — خوی طمع مبدء کردار زشت

این دو صفت خار کند خلق را — درخم هر ننك زند دلق را

در دلت ار رخنه کند این دو خوی — دیگر از اندوه خلاصی مجو

دل بخدا بخش در امید و بیم — تا رهی از فتنه نفس لئیم

✿✿✿

مردم کوفه زره خوف و آز — از در مسلم همه گشتند باز

گر نه بخوف وطمع افسون شدند — سست پی وعهد شکن چون شدند

نامه نوشتند در اول بشاه — دشمن ویرا زچه دادند راه

وعده یاری و وفا داریش — از چه بدل شد بستم کاریش

این همه از سستی ایمان بخاست — واز طمع و بیم که اندیشه راست

کوفی دون را طمع و بیم زشت — خواند بدوزخ زسریر بهشت

یك دو سه تن مردم بافر و هوش — کرد نهان کوشش وجوش وخروش

تا مگر آن دیو بکشتن دهد — جان حق از فتنه باطل رهد

هانی بن عروه بمسلم نهان — گفت که ای نایب شاه جهان

ابن زیاد م چه عبادت کند — دوستی از مکر زیادت کند

از پس این پرده تو باتیغ تیز — شیر صفت برشو و خونش بریز

سفله چه بیماری هانی شنید — از پی دیدار و عیادت رسید

لیك هر آن گونه که هانی براز — خواند بمسلم نشد از پرده باز

زاده مرجانه چه گرگ محیل   یافت سخن کرد بزودی رحیل
رفت چه آن دیو سرشت ازسرا   گفت کنون خوار نمودی مرا
خون من وخویش کنون ریختی   بر سرم این سفله بر انگیختی
گفت بدو مسلم با فر و هوش   چون پی قتلش دلم آمد بجوش
در نظر آمد زرسول این خبر   فتك ز مومن نرود بر بشر
مومن اگر کشت بمردی کشد   حیله نینگیزد و رخ در کشد
دفتر تاریخ چنین گفت لیك   اکثری از زاده(۱) اعور شریك
باری از آنجا که قضا حاکم است   تیر ز تقدیر و هدف مسلم است
چاره هانی و شریك و دگر   چاره گران هیچ بود با قدر
در ازل این باده زجام الست   تاابدش ساختهٔ مدهوش و مست
جست ز جا ابن‌زیاد از فسون   گرد بمسلم قدرش رهنمون
در طلب مسلم هشیار شد   وز ره تذویر بر این کارشد
داشت غلامی که بحیلت گری   برده سبق از فلك چنبری
گفت بدو چاره میسر تر است   زودفسون سازکهٔ مسلم کجاست
در طلبش داد بسی سیم و زر   تا ره حیلت رود آن بد گهر
معقل پرشید و ریا و فریب   گشت روان در طلب آنغریب
حیله گری را علم افراشتی   بر در آن کس که گمان داشتی
کو بره مسلم دین پروراست   پیرواووا که از آن سرور است
خوش سخن از راه ریاساز کرد   تاکه بخود محرم وهمرازکرد
گفت منم عاشق سبط رسول   کرده ام از شام در اینجا نزول
گشت مرا لطف خدا رهنما   تاشدم از قعر زمین بر سما
لطف ازل بود که رهبر شدم   عاشق فرزند پیمبر شدم
نایب آن شاه شنیدم کنون   آمده در کوفه پی آزمون

هست دلم عاشق دیدار او — کاش فتد دیده برخسار او
دارم از اخماس درم‌ها بسی — کاش بدان شاه رساند کسی
کاش یکی کرد ز شاه آگهم — تا مگر از دین آلهی رهم
کاش یکی راهنمائی کند — وز دل من عقده گشائی کند
زاینسخنان کرد فسون خلق‌را — دوخت بر اندام ریا دلق را
تا بیکی ساده دل پاك دین — گشت بتذویر و ریا همنشین
کرد دراواز ره حیلت فسون — تا که بمسلم شودش رهنمون
مسلم بن عوسجه بد در نماز — گفت بجوی از لب اینمرد راز
هست همین مرد وفادار او — محرم دل واقف اسرار او
در بر مسلم شد و با آه زار — گفت بدو بعد نماز ای‌نگار

☆☆☆

بهر خدا گفت دلم شاد کن — خاطرم از بند غم آزاد کن
گفت رسول آنکه دل مؤمنان — شاد کند یافت بجنت مکان
از کفم اینخمس بگیر ای امیر — وینسخن از دل بود از من پذیر
گوش کن‌ای جان که بدل صادقم — بر رخ مسلم شه دین عاشقم
نایب سلطان و امیر منست — مهر حسینم بدل روشنست
الغرض آن مؤمن غر کریم — شد ز کرم همره دیو رجیم
تا بدر مسلم ابن عقیل — یافت ره آن نادره گرك محیل
روز و شبی چند بر شاه شد — تا که باسرار وی آگاه شد

عاقبت آن روبه پرمکر و شید — شیر ژیان مسلم ما کرد صید
تا خبرش برد بر ابن زیاد — پرده ز اسرار نهانش گشاد
گفت که در خانه هانی‌است راز — وز همه در پرده نهانیست راز
شد دل پر وحشت ابن زیاد — شاد و فرستاد که هانی راد

زود درآید بسرای امیر   خواست شود روبه‌دون شیرگیر

هانی فرزانه درآمد ز در   زانکه ز جاسوس نبودش خبر

زاده مرجانه بدان پاك دین   گفت که ای مجرم پرمکر و کین

من پی مهر و تو پی کین من   راه دهی دشمن دیرین من

من پی احیای تو ای بیوفا   تو ز پی کشتن من در خفا

گفت معاذ الله ازاین داوری   نیست چنین ظن خطا میبری

تا بخشونت دگر اصرار کرد   هانی ما تند شد انکار کرد

گفت بایزد که نگویم دروغ   سینه‌ام از صدق فروزد فروغ

از توامیرا عجب است اینگمان   در حق من دوست زدیرین زمان

زاده مرجانه برآشفت باز   گفت که ای حیله گر فتنه ساز

نیست نهان نزد من اسرار تو   کذب بود یکسره گفتار تو

معقل جاسوس طلب کرد زود   آمد وصد پرده زکارش گشود

دیده هانی که بمعقل فتاد   بست زبان دیدهٔ حیرت گشاد

یافت که جاسوس پرازمکروشید   فاش نموده سخن عمرو و زید

یکسره اسرار بر او کرده فاش   بسته بر او درگه جهد و تلاش

کاش که جاسوس نبودی بدهر   مکر نیا انگیخت بسی رزم و قهر

کاش که اینفرقه شیطان سرشت   تخم هزاران شر و فتنه نکشت

کاش نگشت از ره حیلت گری   دیو دغا شکل ملك یا پری

***

باری از آن پس که سخن فاش شد   هانی ما سخرهٔ اوباش شد

ابن زیاد از ره خشم و عناد   مسلم ما خواست ز هانی راد

خواست ازو مسلم و، آن باوفا   گفت بمهمان نکند کس جفا

گربدهم برکف تو جان خویش   می ندهم دست تومهمان خویش

ضربتی آن سفله بدان میر زد | گرگ عجب نیست که برشیر زد
ریختی از ضربت چوب شقی | خون وفا بر رخ آن متقی
بعد جفا داد بزندانیش | تا چه کند کینه پنهانیش
باز لعین بر ره پور عقیل | کرد کمین تاکند آنشه ذلیل
در طلبش بود بهر خانهٔ | جانب هر مسجد و کاشانهٔ

شام شد و مسلم زار غریب | ماند بکوفه ز جهان بی‌شکیب
ماند بحیرت که کجا ره برد | عرض وفا سوی که بیگه برد
آنکه هزاران تنش از کوفیان | بود بخدمت همه بسته میان
ماند در اندیشه بهر کوی و در | تا بکجا جان رهدش از خطر
تا بدر خانه آن زن رسید | آب طلب کرد وبر آن درخزید
داد زمهر آن زن با فر و هوش | کاسه آبی وچه کرد آب نوش
باز نرفت از در آن راد زن | گفت زن اوراکه برایندر مزن
شهر پرآشوب بود خیز خیز | از در ما جانب منزل گریز
خیز و ره خانهٔ خود پیش گیر | شب ره اهل و حرم‌خویش گیر
گفت‌مرا منزلی ایدوست‌نیست | تاکنم آنجا بدل شاد زیست
گفت زن ایمرد مگر بیکسی | کت نبود مسکنی و مونسی
کیستی ای صاحب فضل و کرم | کیستی ای پادشه محترم
گر نسبت باز نمائی مرا | میدهمت بار شبی در سرا

گفت‌منم‌مسلم‌بی یاروخویش | خاطرم از کوفی کافر پریش
باشدم از عم پیمبر نسب | شیر بنی هاشمیم درحسب
چون نسبش یافت‌زن‌پاك‌جان | زود گشودش‌درو گستردخان
کرد بحرمت برخ او نظر | بست برویش دررنج‌و خطر
خانه آن‌زن‌که بدش‌طوعه نام | شام بسر برد وچه‌تاریك شام

جست پناهی و ستمگر سپهر | برد خبر بر گره دیو چهر
یافت بلال آن پسر زشت خو | زاده آنمادر پاکیزه رو
آگهی ازمسلم و بردش خبر | بر گرهٔ تیره دل خیره سر
شب همه شب مسلم ایزد پرست | بهر دعا سوی خدا داشت دست
چون بسحر چرخ بداختر رسید | از پی خونش صف لشگر رسید
مهر که زد بردر گردون علم | زد در آنخانه سپاه ستم
شیر بنی هاشمی از عشق مست | جست برون کرد بشمشیر دست
حمله همی کرد در آن کارزار | گشت بر آن تیره دلان کارزار
یکتنه چون شیر ژیان خشمناك | کرد بسی دشمن دون را هلاك
خون بسی طعمه شمشیر کرد | تاکه سپهرش زجهان سیر کرد
زخم بسی بر تن پاکش رسید | تازقفا تیر هلاکش رسید
نیزه دشمن زقفا در فکند | آن تن مجروح بخاك ازسمند
بست فلك پنجه غرنده شیر | در کف روبه صفتان شد اسیر

✡ ✡ ✡

دفتر تاریخ هم این کرد یاد | کز سپه سفلهٔ ابن زیاد
ریخت بسی خون یلان در نبرد | چون زدم باد خزان برك زرد
بسکه فزون کشت زخصم زبون | چاره ندیدند بغیر از فسون
دیو صفت مکر و حیل ساختند | یوسف ما را بچه انداختند
داد امان خصم ستم گسترش | تا بکمند حیل آرد سرش
بعد امان سخت گرفتار شد | دستخوش فتنه اشرار شد
بند نهادند و گرفتند تیغ | خسرو ما گشت اسیر ایدریغ
عاقبت آن شیر سلحشور عشق | پای بزنجیر شد از شور عشق
خصم کشیدش بـر ابن زیاد | شد دل آنشوم ستمگار شاد
گشت بسی تشنه لبش لعل وار | چون دل او تشنه وصل نگار

آب طلب کرد و، فغان جام آب ‌‌ کرد پر از خون لب آن دل کباب
زاده مرجانه گشودی زبان ‌‌ بر سخن زشت چو تیر و سنان
گفت که بر کاخ امارت برند ‌‌‌ کشته ز بامش بفرود افکنند
حکم چه بر کشتن آن صید کرد ‌‌ طایر بسمل دلش آمد بدرد
گریه همی کرد چه ابر بهار ‌‌ ز آتش دل اشك فشان شمع وار
ریخت چه شد سخره دام هلاك ‌‌‌ آتش و آب از دل و دیده بخاك
گفت یکی بد گهر دیو خو ‌‌ کز سخنش سخت غمین گشت او
ای بهوس در پی شاهنشهی ‌‌‌ طفل صفت گریه کنی تا رهی؟
آنکه سرش در طلب سروریست ‌‌‌ از بد ایام نباید گریست

✿ ✿ ✿

پاسخ او گفت که ای بد گمان ‌‌‌ نیست مرا گریه ز آسیب جان
نالم و گریم که چرا بی شکیب ‌‌ نامه نوشتم که بیاید حبیب
گریم از آن با دل پرسوز و آه ‌‌‌ گزچه سبب نامه نوشتم بشاه
کاش مرا رفت چه بر خامه دست ‌‌ دست من و نوك قلم می‌شکست
و انگهی از دور ز راه وفا ‌‌‌ گفت سلام ای شه ملك صفا
گفت سلام ایشرف عالمین ‌‌ گفت سلام ایشه ایمان حسین
ای تو سلیمان و جهان دیولاخ ‌‌ نیست روا کافکنی اینجا مناخ
بازشو از قافله‌ای خوش خرام ‌‌ تا نشوی سخره قوم اثام
تند مکش خیمه بدشت بلا ‌‌‌ تا نشوی سخت بغم مبتلا
ترسم از این روز که بر من رسید ‌‌ ای شه خوبان بتو آید پدید

✿ ✿ ✿

کرد وصیت بعمر کین دو کار ‌‌ حق قرابت توز من گوشدار
نامه بابن عم والا گهر ‌‌ حادثه بنویس که یابد خبر
تا نکشد رخت بدین بوم شوم ‌‌‌ تا نشود سخره قوم ظلوم

دیگرش از تدین سخن ساز کرد بعد وصیت سفر آغاز کرد
تیغ زد آن شوم و زبامش فکند جانش بر آمد سوی چرخ بلند
قوم شرار ستم افروختند شهپر سیمرغ وفا سوختند

✡ ✡ ✡

ای فلك آن بندی ایمان عشق مرد نه ، شد زنده بفرمان عشق
کالبدش خست وروانش برست مرغ دلش پر زد ازاین خاك پست
وست نکو طایری از دام خاك سینه گردون زغمش گشت چاك
کشتهٔ حق گشت وهمآغوش او ملك جهان گشت فراموش او

حضرت مسلم وهانی هر دو شهید شدند

هانی زندانی عشق و وفا چون شدوز آن شوم چه دید ازجفا ؟
گفت کشندش سر بازار زار تا بکشند از دم تیغ شرار
گشت شهید آن شه مهمان نواز در گه رضوان برخش گشت باز
کشته حق زنده جاوید گشت ذره او غیرت خورشید گشت
کشته حق یافت ز سر حیوة هستی مطلق که ندارد ممات
کشته حق یار همآغوش اوست ملك وملك جمله فراموش اوست
کشته حق برك گلش پژمرد لطف ازل باغ گلش پرورد
کشته حق جامه تن بر درد جانش بگلزار ابد بر پرید
کشته حق هستی مطلق شود نیست فنا باقی بالحق شود

چون مسلم بن عقیل بواسطه گرفتاری هانی ابن عروه ازمنزل هانی بیرون رفت دو طفل (محمد و ابراهیم) همراه داشت بخانه شریح قاضی بامانت سپرد که اگر خود شهید شود طفلان اسیر ابن زیاد نشوند پس از شهادت مسلم ابن زیاد در طلب آنان بر آمد و شریح ناچار زر داد وزاد راه مهیا کرد آنانرا بهمراه قافله مدینه فرستاد ولی آنان در راه باز مانده و بقافله نرسیدند تا اسیر دشمن وحبس ابن زیاد شدند رئیس زندان (مشکور) به قیمت جان خود آنهارا از زندان رهانید باز در راه مدینه خسته شده و بنخلستانی پنهان شدند زوجه

حارث آنانرا یافت حال پرسید نوازش کرد بمنزل برد که از دشمن در امان باشند شوهر او حارث بشرحیکه در نظم است آنهارا شهید کرد و خود نیز بدست ابن زیاد کافر بکیفر حق رسید .

گشت چو مسلم بره دین شهید	داشت دو فرزند چه در فرید
نزد شریح آن دو گهر را سپرد	تا نرساند فلکش دستبرد
گفت شریح ای دو نهال نکو	ابن زیاد است شما را عدو
در طلب هر دو بهر کوه و در	سخت کند فحص که یابد خبر
بر درم ار آید و آگه شود	جان شما و شرف من رود
خوش که بی قافله گاه سحر	زود نمائید بیثرب سفر
آن دو تییم از سر شفقت نواخت	داد زر و زاد ره آماده ساخت
قافله در سیر بسی تند راند	وان دو تن خسته زره باز ماند

آن دو طفل در راه از خستگی باز ماندند و جاسوسان ابن زیاد آنهارا یافته بزندان سپردند

گفت صدوق آن بصفا مشتهر	شرح اسیری دو زیبا پسر
کان دو تن از محبس ابن زیاد	کرد فرار و بستم در فناد
باز گرفتار ستمگر شدند	حبس بزندان جفا در شدند
مالك زندان برهانیدشان	همره سیاره رسانیدشان
باز بماندند بصحرا و در	خسته و نالان زهجوم خطر
تا بیکی باغ پی اختفا	روی نهفتند و قضا در قفا
زوجه حارث که در آن باغ بود	بردلش از مهر علی داغ بود
آن زن پاکیزه دل نیکخو	یافت بباغ آن دو گل خوب رو
یافت در آن باغ دو در یتیم	حال بپرسید وشد ازغم سقیم
یافت که از کوفه زحبس وخطر	رو بفرارند بصحرا و در
گفت مبادا که شبانگاه تار	در خطر افتید زجور شرار

خوش که بمنزلگه من رو کند — صبح بره بـاز تکاپو کند
دید یتیمند وز نیك اختری — کرد بدان غمزدگان مادری
داشت نهان داد غذا آب هم — مهر و نوازش زپی خواب هم
الغرض آن پاك زن با وفا — خواست که شاید برهندازجفا
برد بمنزل که کند شادشان — داد قضا برکف صیادشان
طالع بـد زادنگون آسمان — تیر قضا باز بجست از کمان

تیرقضاحارث شوم شبانگاه بمنزل آمدوطفلان رایافت

حارث بدکیش شب‌ازدررسید — تـا بنشان تیر مقدر رسید
آمد وچون گرگ گرسنه‌بزن — شکوه‌نمودازغم ورنج ومحن
گفت که ازمحبس ابن زیاد — گمشده دو کودك نیکونهاد
دو گهر پاك زنسل عقیل — زاده مسلم که شداینجاقتیل
جایزه‌ای کرده مقرر بر آن — تا ببرد هرکه بیارد نشان
من پی انعام بهر کوه و در — پای زدم باز نجستم خبر
بخت نگردید مرا رهنمون — طالعم افکند سپهر نگون
گفت بحارث‌زن نیکو خصال — بهر خداترك کن‌این‌قیل‌وقال
حق قرابت ز رسول خدا — نیست چنین‌ای‌دل‌دورازهدی
تابکشی در طلب سیم و زر — کودك دل خسته زمرك پدر
بعد غذا الغرض آن سنگدل — خفت ولی زاتش کین‌مشتعل
حارث پس ازصرف‌شام بخفت .

طفلان پیغمبر را درخواب دیدند که بمسلم فرمود زودفرزندانت را بخواه که دربر ماآیند .

آن دو گهر نیز بحال فکار — دست در آغوش بخفتند زار
نرگسشان خواب‌بوقت سحر — آمـدشان روی نبی درنظر

هردو بدیدند جمال رسول گوهر سبطین و علی وبتول

انجمنی کرده بباغ جنان بود هم آنجا پدر مهربان

کرد رسول آن شه والا گهر روی بمسلم که بطفلان نگر

حیف نباشد که دو در یتیم در فکنی بر کف قوم لئیم

زود بخوان در برماهردو را تا بشتابند در این خوش‌سرا

کز غم ایام رهد جانشان نغمه سرایند در این گلستان

گفت پدر پاسخ ختم رسل روزد گر پیش‌منند این‌دو گل

امشبی آزار وجفا بیش‌نیست نو گل‌ماخور ستم کیش‌نیست

طفلان هردو ازخواب بیکبار بیدار شدند وخواب خود را با گریه وزاری بریکدیگر حکایت‌کردند ازگریه آنها حارث بیدار شدچراغ خواست وآنها را یافت حال پرسید بعد عهدوپیمان که ازاو بخدا ورسول گرفتندشرح حال‌خود گفتند .

هر دو بیك بار چه زیبا قمر دیده گشودند ز خواب سحر

بادل پرناله و افغان زخواب بازگشودند دو چشم پر آب

گفت‌چوهریك بد گرخوابخویش ناله زدند ازدل بی‌تاب‌خویش

هر دو به‌تعبیر نمودند راز فیض‌شهادت‌بوداین خواب‌ناز

کشته شویم از دم تیغ ستم لیك نداریم بدل هیچ غم

خوشدل‌ازآنخواب‌وحکایت‌شدند منتظر فیض شهادت شدند

دست‌گشودند در آغوش هم بوسه زنان برلب پرنوش هم

گریه نمودند بسی زار زار از ستم هجر و غم روزگار

حارث بیدادگر سنگدل آنکه‌جهان گشت‌زجورش‌خجل

ناله طفلان بدل شب شنید خواست‌چراغی‌ودو کودك‌بدید

دید دو مه پاره بشام سیاه بادل پرسوز بفریاد و آه

گفت‌بکاخ اندر من کیستید خسته و نالان بغم‌از چیستید

باز نمائید مرا راز خویش کز چه فکارید و نزار و پریش
آن دو تن خسته و زار و ملول بعد قسمها بخدا و رسول
عهد گرفتند و بر آن زشت کیش فاش نمودند همه راز خوش

حارث که آنانرا شناخت خوشحال شد که عجب صیدی بپای خود بمنزل صیاد آمده.

یافت ستمگر چو خبر زین دو ماه دید شکار آمده در صیدگاه
گفت که صیدید و بدام منید قرعهٔ نیکید و بنام منید
من بدر و دشت دوان صبح و شام در طلب و، صید خود آمد بدام
پای بزنجیر ستم بستشان سلسله بنهاد دو بر دستشان
چون بدم صبح رسید آسمان خاست ستمگر بسر کودکان
خواست کند طعمه تیغ آن لئیم خون دو تن کودک زار یتیم

حارث اول آنانرا بغلام خود داد که بقتل رساند غلام را موعظه کردند و نسب خود نمودند آنانرا نکشت و فرار کرد و بجرم فرار کشته شد سپس به پسر داد آنهم باطینت پاك امتناع ورزید عاقبت خود بقتل آنان قیام کرد زن و فرزندان او تضرع و التماس کردند اثر نکرد تا آنجا که آنها را ضربت زد و برخی نوشتند پسر را کشت وزن را راند که مانع قتل طفلان نشوند.

حارث دون داشت غلامی سیاه جسم وی و، جانش چو خورشید و ماه
داد دو صید حرم آن زشت نام بسته بزنجیر بدست غلام
گفت ببر زود بکش زارشان وز قفس جسم برون آرشان
شد زپی قتل غلام، ای عجب باز گشودند باندرز لب
گفت یکی زان دو که ایخوش غلام موی تو مشك است ورخت مشگفام
در سیهی رنك رخت چون بلال مؤذن پیغمبر نیکو خصال
بر دو تن از سلسله احمدی رحم کن ای در ره دین مهتدی

تیغ مکش زار مکش وز خدا — شرم کن آزرم کن از مصطفی
یافت غلام آن شرف خواجگان — نسبتشان چون علوی دودمان
تیغ بیفکند و بجرم فرار — کشته شد و یافت بجنت قرار
گفت پسر را که بدین تیغ تیز — رحم مکن خون دو کودك بریز
سخت جوان بر پدر انکار کرد — موعظه اش با دل هشیار کرد
کرد تضرع زن و فرزند راد — لابه بسیار بدان کج نهاد
بی اثر افتاد در آن سنگدل — وز ستمش کرد جهان تنگدل
راند بتیغ او زن و فرزند را — تا بکشد زار دو دلبند را

حارث تیغ از نیام برکشید چشم طفلان که ببرق تیغ او افتاد دلها شان بلرزید براو بنالیدند والتماس و اتمام حجت کردند اثری نکرد تقاضای مهلت نماز کردند با خدا راز و نیاز نمودند که‌ای حاکم عدل ای خدای دادگر داد ما از این ظالم بخواه

خواست چو آن دیو کشد زارشان — تیغ ستم آخت بآزار شان
باز دو طفل از سر عجز و نیاز — لابه نمودند بسی جانگداز
لابه نمودند که از مصطفی — شرمی و رحمی کن و کم کن جفا
از شرر تیغ مکش زار مان — گو بفروشند ببازار مان
قیمت ما هر دو حلال تو باد — در عوض هدیه ابن زیاد
چون نپذیرفت سیه کار دون — جز که بریزد ز دو مه‌پاره خون
مهلتش از بهر دعا خواستند — بهر نماز آن دو، صف آراستند
بعد نمازی ومناجات رب — با دل مشتاق ملاقات رب
حارث دون تیغ کشید از جفا — کرد فکار آن دو شکار وفا
بر دم شمشیر جفا ای شگفت — هریك از آن دلشده سبقت گرفت
الغرض آن سنگدل دیو چهر — کرد جدا سر ز تن ماه و مهر

هر دو فتادند بنهر فرات	دست در آغوش بخواب ممات

حارث آن سرهای مطهر را بزودی برد ودر طبقی پیش تخت ابن زیادنهادابن زیاد گفت این طفلانرا چرا کشتی گفت برای جایزه امیر گفت چرا زنده نیاوردی که دو برابر جایزه دهم گفت ندانستم گفت آنها را کجا یافتی گفت در سرای خود گفت چرا حرمت مهمان نگاه نداشتی گفت برای تقرب بامیر گفت وقت کشتن بالتماس باتوچه گفتند گفت گفتند ماازخاندان پیغمبریم صغیریم یتیمیم بر ما رحم کن رحم نکردم گفت دیگر چه گفت گفتند یااحکم الحاکمین ای دادخواه دادگر تومیان ما واو حکم کن ابن زیاد چون این شنید جلاد خواست یابندیم خاص که محب علی بود داد که این ستمگررا ببردر همانجا که طفلان راکشته بسخت‌ترین وضع بکش جلاد اورا کنار فرات برد التماس او نشنید اول دست برید آنگاه پاهایش را جدا کرد آنگاه شکمش درید آنگاه سرش جدا کرد در فرات انداخت لعنة الله علیه

بر طمع جائزه آن کج نهاد	برد سر آنگه برابن زیاد
رفت ونهاد آن سرخورشیدوماه	از پی انعام امیر تباه
چشم وی افتاد چو بر آن دوسر	گشت غضبناك بر آن بد گهر
گفت کجا یافتی ای وای تو	ای بلحد مسکن و مأوای تو
گفت بکاخ اندر خود یافتم	کشته پی جائزه بشتافتم
گفت چه گفتند بهنگام مرگ	آن دو نهال شرف تازه برك
گفت سرودند بسوز جگر	بر صغر ما بترحم نگر
گفت دگر بادل پرسوز وساز	ناله چه کردند و چه گفتند باز
گفت که گفتند ز مادر گذر	تا گذرد از تو خداوند بر
گفت دگر گوی چه گفتند زار	نو گل بیخار خزان در بهار
گفت گرستند که بفروش وبر	در عوض هدیه ماسیم و زر

گفت چه گفتند دگر بازگو ای دل سنگ تو جهان را عدو
گفت که گفتند رسول از توشاد زنده بیرمان بر ابن زیاد
گفتمی الا که برم هر دو سر هدیه بر میر نباشد سفر
گفت در آخر نفس آن کودکان دل چه فغان کردو چه گفتا زبان
گفت بدرگاه خدا از جگر ناله نمودند که ای دادگر
ای حکم عدل از این دل سیاه منتقما داد دل ما بخواه
گفت ز آهن دلی ای زشت خو رحم نکردی بنهال نکو
بر توهم این لحظه من ای تیره جان عدل کنم حکم و نبخشم امان
داد بجلاد که زودش بکش روح دو کودك بجنان سازخوش
خواست از آن خصم خدادادشان داد بحق کیفر جلادشان
ناله مظلوم بگردون رسد تا بستمگر زخدا چون رسد
هر که ستم کرد بدست ستم باز فتد، جان نرهاند زغم
آینه کرد است جهانرا خدا تا که به بینی تو بچشم هدی
اهل ستم راست بدهر انتقام مرد نکوکار زحق شاد کام

حرکت حضرت اباعبدالله ازمکه بکربلا

برسرمطلب رویم حضرت حسین(ع) که ازبنی امیه درحرم خدا بازایمن نبود ناچار روزترویه ازمکه بسمت کوفه شتافت

برسر مقصود شویم این زمان شاه که در کعبه نبودش امان
هشتم ذیحجه شب از جورناس رفت شه ازکعبه برون باهراس

✫✫✫

قوم بد اندیش امیه نژاد بود پی قتل شه پاك زاد
خواست که ازکعبه بر درخت خویش درحرم عشق زند تخت خویش
چون حرم خاص دل پاك اوست کعبه ارباب صفا خاك اوست

رخت شبان گاه شه از کعبه بست | محرم حج بود و بعمره شکست
گفت بیاران که سحر گاه باز | روی کنم سوی عراق از حجاز
هر که بهمراه من آید نخست | بادل بشکسته و عهد درست
از سرجان دست بشوید چومن | یا که ره عشق نپوید چو من

محمد حنفیه

برادر آن حضرت که ازاراده او آگاه شد حضور حضرتش شتافت و باادله و تاکیدات بسیار حضرت رااز رفتن بکوفه منع کرد و پیش نهاد یمن کرد که اگر از ماندن مکه بیمناك هستی بسمت عراق که خطری بزرگتر است مشتاب بلکه بیمن تشریف ببر که مردم آن سر زمین محب ما اهل بیت و طرف دار حق و عارف دین اند .

عزم برادر چو محمد شنید | برق صفت جانب آنشه دوید
دست تمناش بدامان گرفت | راه براو بادل نالان گرفت
گفت که‌ای جان برادر بناز | تند مران سوی عراق ازحجاز
عهد زنا مردم کوفی مجوی | سوی چنین مردم ننگین مپوی
مردم آن خطه وفادار نیست | چرخ در آن منطقه رهوار نیست
ور بحجازند رقیبان دین | در طلب جان توایجان دین
موکب عزت بیمن ساز کن | فکر سرانجام خود آغاز کن
ای دل عشاق برافروخته | وز شرر عشق جهانسوخته
از تو نداریم چه تاب فراق | ساز مکن نغمهٔ راه عراق
زانکه‌شها نیست در آنسرزمین | رسم‌وفا داری وآئین و دین

حضرت در

پاسخ محمد حنفیه فرمود فکری خواهم کرد اما تاخدا چه خواهدو آن شب را درفکر بودتا آنکه بخواب رفته وجمال‌مبارك پیغمبر ص‌رابخواب دیدو یادر بیداری بچشم مشاهده ملکوتی شهودکرد حضرت پیغمبر خطاب فرمود حسینازود بجانب

عراق و کوفه بشتاب که خدا در مشیت ازلی خواسته ترادر آنجا شهید راه خود مشاهده کند.

گفت بپاسخ شه اقلیم عشق	نیست مراجزسر تسلیم عشق
توهمه از عقل سرائی و من	نیست زعشقم خبراز خویشتن
لیك بگفتار توایجان همی	جمع کنم فکر پریشان همی
نیك در این کار تأمل کنم	تا بتوان ترك تعلل کنم
بوددراندیشه که ناگه بخواب	یابعیان کرد رسولش خطاب
کی ثمر باغ رسالت بگوش	تشنه لبا جام شهادت بنوش
خواسته حق شاه شهیدان ترا	قافله سالار سعیدان ترا
نام تو سردفتر دیوان عشق	گشته رقم شاه شهیدان عشق
وقف تو فرمود خدای علیم	ملك فدیناه بذبح عظیم
خیزو بکش خیمه بصحرای دوست	کربلا وادی سینای دوست
کعبه تو عرصه کربلاست	مشعر دین موقف عرش علاست
ختم رسل خواند چو فرمان عشق	از طرف حضرت جانان عشق
شاه هم اندر پی فرمان شتافت	حکم ازل بودو ازان رخ نتافت

حضرت حسین

که درعالم خواب یامکاشفه امر (اخرج الی العراق فان الله شاء ان یراك قتیلا) را از پیغمبر شنید بی تامل صبحگاه عزم رحیل کرد (زیرا آن خواب مانند خواب حضرت خلیل بود که مامور بذبح اسمعیل شد) باز محمد حنفیه برسر راه آن حضرت آمد که ای برادر بناشد دراین کار تاملی بفرمائید واکنون باین تعجیل سفری شدید سبب چیست حضرت حسین خواب ومکاشفه پیغمبر را فرمود محمد حنفیه دانست که حضرت از جانب خدا مامور باین سفر است والبته خواهد رفت عرض کرد حالی که مصمم هستید چون مآل این سفر معلوم است بکجا منتهی میشود خوب است اهل بیت را همراه

نبرید حضرت پاسخ داد که ببردن آنها نیز ماموررم ، محمد اشک ریزان سکوت کرد و حضرت حرکت فرمود .

شه پی فرمان قضا باربست | باز زغم قلب برادر شکست
اشك همی ریخت چه ابر بهار | در عقب موکب آن شهسوار
ناله او بست بشه راه را | ز آتش غم سوخت دل شاه را
گفت شها این همه تعجیل چیست | قصه این شوق بتفصیل چیست
از چه سبب این همه داری شتاب | وعده دوشین چه شد ایمستطاب
دوش بما وعده فکرت کنی | صبح براه این همه سرعت کنی
جان مرا آگه از این راز کن | وانگهی ای جان سفر آغاز کن

پاسخ حضرت بمحمد حنفیه

گفت بپاسخ شه ملك عراق | زین سفرم نیست گزیر الفراق
دوش رسول ازطرف ذوالجلال | گفت که اخرج بعراق الوصال
واقعه ختم رسل باز گفت | بادل پرغصه اش این راز گفت

محمد گفت پس اهل بیت را همراه مبر

گفت چه کردی زره آگه مرا | واقف از اندیشه ات ایشه مر
کین ره عشق است که پوئی بسر | عقل دراینراه نیابد گذر
خویش بتنها رو واهل حرم | کو نکند همرهی ای محترم
زینب از این راه نیارد گذر | ترسم ازاین حادثهٔ پر خطر
زاتش هجر تو کبابش کند | ره سپر شام خرابش کند

حضرت فرمود « وشا آن یراهن سبایا »

گفت رهاکن که بروزالست | محمل او همره ما عشق بست
او که دراین مرحله محمل کشد | قافله عشق بمنزل رسد
اوست مهین قافله سالارشام | چون نبرم محمل او والسلام

حضرت حسین (ع)

هنگامیکه عزم خروج ازمکه بطرف عراق کرد درکعبه رفت پس از طواف جامه احرام ازتن بیرون کرد حج رابعمره بدل فرمودو بیرون آمد درمیان اصحاب وخویشان خود بپای خاست وخطبه آغاز کرد خلاصه خطبه (پس ازحمد وثنای ذات مقدس الهی وسپاس حضرت ختمی مرتبت فرمود این جهان اقامت گاه نیست ومرگ ملازم اولاد آدم است ازهمان هنگام که بدنیا آمد طوق مرگ بگردن اوست واندیشه زیست وبقاء دراین جهان اندیشه باطلی است ومن ازمرگ هراسان نیستم بلکه بدیدار گذشتگان ازنیاگانم اشتیاق وافر دارم آنسان که یعقوب مشتاق دیدار یوسف است ومرا در نینوا مدفنی است که مشتاقانه بسوی آن سرزمین میشتابم تا گرگان آن بیابان بره فاصل جسم من تهاجم کنند که قلم قضای الهی برشهادت من رقمی زده ومن از ازل برضای دوست وبهر مصیبت که پیش آید صبورخواهم بود تا بارسول خدا در بهشت ابد همصحبت باشم ومن مهیای لقای خداهستم هر که بامن دراین راه همسفر است صبحگاه عزم رحیل کند)

خواست چه بیرون روداز شهر یار
خواند فراخطبهٔ آن شهریار

حاصل آن خطبه که ایهمرهان
ایستگه ورهگذراست این جهان

زاده آدم که زجان وتن است
مرگ چه طوقیش که بر گردن است

چاره‌ای ازمرگ در ایندار نیست
آنکه ابدزیست بدین دیر کیست

دل مسپارید بـدین دیر خاک
جان بسپارید و ندارید باک

زین گل پرخار که روید زگل
چشم بپوشید و نبندید دل

برگل باغی کـه وفائی نداشت
دل سپرد هر که صفائی نداشت

طایر این باغ برآرد صفیر
دوری جسم است زجان ناگزیر

بهرسر افرازی هردو سرا
خار شمارید شما مرگ را

مرگ که در راه رضای خداست
عمرابد جـان جهانش فداست

عشوه این دنیی نا پایدار
نزدخردمند فسون است وخوار

سخت حقیر است متاع جهان ... گرچه عزیز است بر گمرهان
هیئت این دایره آبنوس ... زشت عجوزی است بشکل عروس
پیش چنین عالم بی اعتبار ... وای بر آن دل که زبون است وخوار
باری اگر عاقلی ای هوشمند ... دل بجهان گذران در مبند
خار شمر حشمت جسمانیان ... بال فشان جانب گلزار جان
باش بجان همقدم اهل دل ... فتنه مشو در ره این آب و گل
روی متاب از در صاحبدلان ... شو ز پی قافلهٔ مقبلان
پای مکش از سر کوی حبیب ... جوی شفا از در آن خوش‌طبیب
گفت که‌من خواسته‌ام درالست ... دولت دیدار وی از هرچه‌هست
عهد که در روز ازل بسته جان ... نشکنم از کجروی آسمان
خواسته ام در ازل از لطف یار ... آنچه کنونم زپیش رهسپار
میکشدم عشق بکوی حبیب ... میکشدم غمزه آن دلفریب
یوسفم آنجاست که یعقوب‌وار ... جانب مصر ابدم رهسپار
نیست کنون دل پی فرمان مرا ... عشق بود سلسله جنبان مرا
میبردم دل بتماشای دوست ... میکشدم طره زیبای دوست
جسم من و طعنه تیر رقیب ... جان من وجلوه روی حبیب
جسم من و تیغ سنان در قتال ... جان من و شعله شوق وصال
جسم من و زخم فزون‌ازشمار ... جان من و غمزه چشم نگار
تن فکنم بر دم تیر و سنان ... جان سپرم در ره آن‌دل‌ستان
طایر هشیارم وز این دامگاه ... بال گشایم سوی رضوان شاه
بگذرم از جسم و هیاهوی او ... وز سرجان درطلب روی او
گام سوی کربلا میزنم ... خیمه بصحرای بلا میزنم
تاروم آنجا که نیاکان شدند ... همدم وهمصحبت پاکان شدند
هر که بوَددر خور این خسروی ... باقدم عشق کند پیروی

هر که بجان همسفر ما بود
وقت سحر بادیه پیما شود

در ره اسلام که بی یاور است
هر که دهد جان بجهان سرور است

هر که کند یاوری دین حق
سر نهد اندر ره آئین حق

روز پسین همقدم اصفیاست
در صف عشاق شهید وفاست

برهمگان کفر یزید است فاش
وقت قیام است و زمان تلاش

باشد از این ورطه بساحل بریم
کشتی دین را که بر آن لنگریم

سر بره دوست فنادن نکوست
زنده عشقند شهیدان دوست

هر که بمیدان وفا سر فکند
برسر خود سایه دلبر فکند

هر که در این بادیه بیباک رفت
نور رخش برتر از افلاک رفت

هر که بجان جلوه جانان خرید
عشق بر او پیرهن تن درید

هنگامیکه مشغول سرودن این اشعار بودم

شب در خواب دیدم که هاتفی میگفت رتبه آن جهان بتقوای وزهدو پاك دلیست ازخواب بیدار شدم وسخنان زیر را سرودم.

مژده بر ایدل زدیار روان
اهل خرد راکه زپیرو جوان

هر که دلش پاکتر است ازشرور
وزسفه و کینه و کبرو غرور

رتبه عقباش فراتر بود
قدر بدانش بر داور بود

دانش و آئین وصفای دلست
آنچه بهین توشه آنمنزل است

کاخ تن آخر بی ویرانی است
مجمع این خانه پریشانی است

مرغ روان بشکند آخر قفص
برپرد از دام هواو هوس

شهپر جان بگسلد این دام را
بر فکند پرده اوهام را

طایر لاهوتی سبوح خوان
با ملك عرش شود همزبان

هر که ره طاعت ایزد گرفت
از دم حق جان مجرد گرفت

هر که ز آلایش تن پاك شد
سهل روان زین قفس خاك شد

جانب گلزار ابد برپرید
پرده نه اطلس گردون درید

هر که بدستور تزکی شتافت دولت و آسایش جاوید یافت
هر که خدارا بدل‌وجان گزید بست براودیده شوق و امید
خاتمه کار بهشتی وش است گرچه‌هم ازعشق بدوزخ‌خوش‌ست

تاریخ مروج الذهب گوید

صبحگاهان که حضرتش عزم رحیل از مکه داشت ابن عباس ابن عم وی اورا از رفتن بعراق منع وتهدید میکرد ومیگفت بهتر آنکه یادرمکه‌زیست کنی یا اگر عزم قیام بر علیه یزید وبنی امیه‌داری بسمت یمن رفته تا سپاهی بر خود گرد آوری آنگاه‌عزم‌خروج کن .

قصه چنین گفت مروج الذهب عزم سفر کرد چه آن تشنه لب
ابن عمش زاده عباس راد گفت که ای خسروملك رشاد
ملك عراق است پراز دیوو دد زین گره شوم چه جوئی مدد
گر توئی آماده جنك و ستیز ملك یمن جوی‌وبدانسوی خیز
مردم آن مرز ترا یاورند درقدمت جان بنثارو آورند
دیر گهی زیست درآن مرز کن دعوتی از خلق باندرز کن
در همه اطراف مبلغ فرست و زپی اینکار نوابغ فرست
تا که مهیا کنی اسباب کار وانگهی آغاز کنی کارزار
چون‌سپهی گرد تو جمع آمدند باتوچو پروانه و شمع آمدند
نامه‌ای، آنگاه بکوفی نگار بر سر عهدند اگر استوار
شهر پراز شورش وغوغا کنند وز سپه و میرنه پروا کنند
آنکه امیراست بر آنان بجور دست ببندند وکشندش بفور
یا که برانندش از آن مرز وبوم گر بتوانند و کنند این هجوم
پیرو عهد توو حکم تواند در قدم صدق بجهد تواند
ورنکنند این زسر عهد تو خود بیمن امن بود مهد تو

اهل یمن با خرد و دانشند پاک سرشتند و ملایک وشند

پیغمبر (ص) فرمود الحکمة یمانیة و الایمان یمانیه

گفت رسول آن شرف مرسلین لعل یمانی بود ایمان و دین
حکمت و ایمان زیمن خیزدی معرفت آن بر ملك انگیزدی
خیز و دلا راه یمن ساز کن نغمه ویس قرن آغاز کن
رو بیمن مهد او یس قرن شاد بدان خاك دل و جان من
در یمن دوست شو ای جان پاك آتش عشق است در آن آب و خاك
ای یمن ای وادی ایمان صفت مخزن تابان گهر معرفت
ای یمن ای چرخ اویس آفتاب خاك تو فرخنده تر از مشك ناب
ای یمن ای منظر ختم رسل باغ جهان راست اویس تو گل
مشك فشان خاك سر کوی تو دیده صاحب نظران سوی تو
ای دم رحمان نفس خرمت سر سویدای جهان محرمت
جلوه گه شاهد زیبای عشق بارقه وادی سینای عشق
ای یمن ای محفل صاحبدلان خاك اویس و حرم مقبلان
کیست اویس افسر جانباز عشق بر دلش از مهر علی راز عشق
آنکه بمیدان وفا مرد بود در صفت صدق و صفا فرد بود
آنکه رسولش بمحبت ستود وز نفس وی دم رحمان شنود
آنکه بد از اهل شهود و رضا گشت بدل شیفتهٔ مرتضی
یافت بر، از معرفت و پردلی فیض شهادت برکاب علی
گیتی اگر نور اویسی نداشت صد فلك ار داشت شمیسی نداشت
ماه از و رهروی آموختی مهر ز شوقش بصر افروختی
پرتو او تافت بفیروزه طاق گشت فروزنده از او نه رواق
شمع شب افروز فروزنده مهر از رخ زیبای وی افروخت چهر
هر دو جهان روشن از آن نور عشق صبح برویش شب دیجور عشق

در یمن از شوق اویس آمدم — ورنه بر این خاك زبون کی شدم
من بیمن آمدم از اشتیاق — ورنه سخن بود ز شام و عراق
ای یمن ای عرش برین خاك تو — پاك دلان نقش دل پاك تو
کاش بکوی تو مرا راه بود — همچه اویست دلم آگاه بود
کاش چه آن شاهد عرش آشیان — یافت دل من هم از آنشه نشان
کاش الهی ز خم وی زدی — جام می معرفت ایزدی
تا دلش از زنك هوا پاك شد — هر دو جهان در نظرش خاك شد
تا دلش آئینهٔ الله گشت — شاد دل از طلعت آن شاه گشت

حضرت بعبدالله عباس پاسخ داد

که این سخنان مشفقانه است ولی کار با این سخنان راست نیاید و مسلم نامه نگاشته که مردم کوفه همه بیعت کردند و آماده کارزار و مهیا برای جان بازی شما هستند و با هر پیش آمد مواجه شوم باید بروم .

پاسخ او خسرو هر دو سرا — گفت که ای ناصح مشفق مرا
اینسخنان جمله ز صدق و صفاست — لیك مرا منع تقاضا جفاست
پند تو هر چند نکو پندی است — عشق فراتر ز خردمندی است
چشم تو بر ظاهر آئین بود — دیدهٔ ما سر نهان بین بود
حکم تو بر فکر فرومایه است — عشق بسی برتر از آن پایه است
میکشدم سر قضا سوی دوست — تا کندم آئینهٔ روی دوست
عشق شده عقل من و هوش من — گشته بجز یار فراموش من
نیست مرا طاقت هجر حبیب — وعدهٔ وصل است و ندارم شکیب
بر تو گر اینراز نباشد عیان — آرمت از عقل سخن در میان
سوی من از مسلم نجل عقیل — نامه رسیده است که فرما گسیل
عهد گرفتیم ز کوفی همه — منتظر امر تو بی واهمه

قوم بفرمان تو در کارزار
بر سرعهدند ده و دو هزار

فرصتی از چرخ غنیمت شمار
نیك بود طالع وخوش روزگار

جانب این ملك بهمت شتاب
جهد کن و پنجهٔ دشمن بتاب

ابن عباس

بازسخن ازسر گرفت وباحضرت ازبی وفائی ونقض عهد کردن کوفیان سخن بمیان آورد ودر آخر گفت حال اگررأی نپذیرفته و تصمیم رفتن بکوفه داری تنها تشریف فرما شو واهلبیت رابمدینه فرست .

زاده عباس همی باز گفت
آنچه بدان شاه در آغاز گفت

گفت وفادیدهٔ کوفی ندید
بر پدرت گشت و برادر پدید

گرچه بعهدند کنون استوار
عهد ز ناکس نبود پایدار

کوفی واندیشهٔ آئین و داد
رأی خطائیست مکن اعتماد

نیست درآنجا گل مهرو وفا
روید از آن بادیه خار جفا

ترسم ازآن مردم بی‌نام وننك
رنك پزیرند زچرخ دو رنك

برگهر عهد شکست آورند
نقض به پیمان الست آورند

افسر مهر تو بخاك افکنند
برستمت تیر هلاك افکنند

زاده مرجانه درآن مرزوبوم
با سپه مکر نماید هجوم

وآن گره شوم برانگیزدی
وز تو ویاران تو خون ریزدی

مأمن توملك حجازاست وبس
یا بیمن ساز نوای جرس

ورنپذیری سخن ای شهسوار
بازن و فرزند مشور هسپار

حضرت باز پاسخ فرمود

که ناگزیرم از این سفرچون درحرم بنی‌امیه درصدد قتل منند ونیز اهل بیتم میباید همراه باشند .

باز دگر پاسخ او شاه عشق
گفت که‌ای بیخبراز راه عشق

زین‌سفر عشق مراچاره نیست / پند پذیراین دل آواره نیست
گر نروم در حرم ذوالجلال / ریختن خون من آید حلال
حرمت این خانه نماند بجا / پند مده بیشتر ای ره نما
مقتل من خاك عراق است وبس / سوی دگر راه نبندم جرس
زد قلم حق رقمی این چنین / خواند مراشاه شهیدان دین
حکم چنین رفته زروز الست / عهد ازل راکه تواندشکست؟
تانکنم در ره دین جان فدا / خود نشود کفر زایمان جدا
خون من اندر رگ وشریان دین / جلوه جان بخشد ونور یقین
کشته شوم لیك موفق شوم / در ره دین فاتح مطلق شوم

حضرت‌سوم شعبان

قدم بحریم حرم نهاد و ۵ماه بهدایت خلق ومطاعن بنی امیه میپرداخت هشتم ذیحجه عمره رابجای آورد ولباس احرام از تن بیرون کرد ازمکه بطرف کوفه بیرون شد .

سوم شعبان که شه ذوالکرم / خیمه فرازد بحریم حرم
بود در آن بارگه داوری / رهبر آئین بسخن گستری
خواند یکی خطبه قدسی پیام / در عرفه کرد سخن را تمام
رفت برون از پی عهدالست / هشتم ذیحجه مه وسال‌شصت
رفت‌برون جانب ملك عراق / آن شه وهشتادودومرد وثاق
وقت حرم کرد وداع حرم / باگرهی مست شراب قدم
مست می عشق نه صهبای تاك / پای زده برسر جانهای پاك
با سپهی پاك دل و راد مرد / عاشق حق طالب یکتای فرد
قاصد میدان شهادت شدند / فاتح اقلیم سعادت شدند
از حرم کعبه برون تاختند / در ره معشوق سرانداختند

خیمه بصحرای شهامت زدند پادشه ملك سعادت شدند

شعلهٔ از عشق بر افروختند پخته وخام دوجهان سوختند

بعدازحرکت حضرت ازمکه

درمیان مسلمین هر گوشه گفتگو وهیاهو برخاست که فرزند پیغمبر چه شدو برای چه مقصود دراین موقع مناسك بدین عجله از حرم بیرون رفت حاکم شهر مکه عمروابن سعید دراندیشه رفت وسخت ازغوغای مردم هراسان گشت وصلاح آن دید که حضرت را بهروسیله هست بمکه بر گرداند تاریخ اینجا بر سه قسم سخن آورد یکی آنکه قومی رفتند وبحضرت نرسیدند ودیگر آنکه رسیدند والتماس برای باز گشتن کردند حضرت نپذیرفت دیگر آنکه کار آنها باحضرت بنزاغ کشیدو نتوانستند حضرت رابر گردانند

حرکت حضرت حسین روزهشتم ذیحجه

عقدالفریدمینگارد که حرکت حضرت حسین روزهشتم ذیحجه بود که روزاعمال حاج است وروزیست که خلق همه بمکه میشتابند لذا غوغا وانقلاب و گفتگودرمکه پدید آورد حاکم حرم عمروابن سعیدهراسان و بیمناك شد وقاصد فرستاد که بهر خواهش وتمنا هست حضرت را باز گردانند وبرخی نوشتند سپاهی فرستاد تااگر بازنگشت اورا بقهر بر گردانند وبرخی نوشتند حتی کاربجنك وخونریزی رسید وحضرت دشمن را مغلوب کرد وبسوی عراق شتافت

گفت نگارنده عقد الفرید دروررقی کش سخن اینجارسید

چون خبر نهضت سبط رسول در حرم افتاد بگوش عقول

آتشی افکند بدلهای خام زلزله در قاطبهٔ خاص وعام

آنکه نه جانش خبر ازعشق یافت بود بحیرب که چرا روی تافت

از چه سبب موقع حج وحرم روی نهفت ازحرم آن ذوالکرم

وقت مناسك بدواعمال حاج ازچه نبود از حرمش ابتهاج

خلق بغوغا و تحیر همه — هرطرف آغازشد این زمزمه
تا خبر شاه بعامل رسید — عامل مکه که بد ابن سعید
سخت پریشان‌شدودرهم بسی — رفت در اندیشه ودرغم بسی
گفت کنید از پی او تاختن — منع وی از ساز سفرساختن
کزسفر او خطر کار ماست — اهل‌حرم‌برسراین ماجراست
زود فرستاد چه آشوب دید — در طلب موکب شاه شهید
لیك برفتند وندیدند کس — هم نشنیدند نوای جرس

عبدالله جعفر بعمرو ابن سعید حاکم مکه گفت

گفت مورخ طبری آنفرید — قصه چه عبدالله جعفر شنید
رفت وبعمرو ابن‌سعیداز وفا — گفت که بنویس ز راه صفا
نامه مشحون ز نوید و وثاق — سوی‌حسین آن‌شه ملك‌عراق
شاید از این راه بتابد عنان — کین‌سفر آشوب کند درجهان
این سفر عشق پر آشوب وشر — در همه آفاق فروزد شرر
نامه‌بدان گونه که گفت‌اونگاشت — نامه رساننده برادر گماشت
جانب‌شه تاخت زروی هراس — کردپی باز شدن التماس
شه‌نپذیرفت و بمقصد شتافت — وز حرم وحاکم اورخ بتافت

✲ ✲ ✲

قصه‌نگارنده‌هم این گونه کرد — کز عقبش میر فرستاد مرد
میر سپه یحیی ابن سعید — راه همی بست بشاه شهید
خسرو دین با سپه جنگجو — خصم‌زبون کرد ونگرداندرو

حضرت‌درراه‌بمنزل‌ذات‌عرق‌بفرزدق شاعررسید

فرزدق نا شناس بالشام خدمت حضرت آمد او را از رفتن بعراق منع کرد حضرت‌نپذیرفت واز او از کوفه حال پرسید عرض کرد دلهاشان باشما بودوشمشیر وبازوهاشان برعلیه‌شما تاد گرخدا چه خواهد حضرت فرمود راست گوئي و از هم

جدا شدند او با مادرش بطرف کعبه برای حج رفت حضرت واصحاب بسمت کوفه روان شدند .

گفت فرزدق که زبیت الحرام	چون‌شه عشاق برون زد خیام
من بسوی کعبه همی تاختم	شاه بره دیدم و بشناختم
بعد تحیات ودرود وسلام	گفتمش ای‌خواجه‌رکن ومقام
ای برخت دیده اسلام شاد	پیش رو و رهبر اهل رشاد
چیست که بیگاه شتابان روی	موسم حج سر ببیابان روی
گفت بگونام‌ونشان گفتمش	از عربم سابقه بنهفتمش
گفت زبیگه شدنم ناگزیر	تا نکنند دشمنم اینجا اسیر
آبروی کعبه و خون مرا	هر دو نریزند بمحرم سرا
کرد دگربارز کوفی سئوال	گفتمش این‌است کنون‌شرح‌حال
دل‌سوی تودیده بسوی یزید	مهرتو دارند و کنندت شهید
این بود اندیشه دور زمان	تاچه رسد داوری از آسمان

هر چه بگیتی ز قضا میرسد	جمله بفرمان خدا میرسد
گفت سخن نیك نمودی بیان	حکم‌خداراست بهر دوجهان
حکم ازل‌درهمهٔ عالم‌رواست	عشق‌ابد برمن ودل‌پیشواست
گفتم وشه‌سوی بیابان‌شتافت	وزغم‌اوچرخ گریبان شکافت
تاخت بمقصد شه اقلیم جان	و زپی او قافله دل روان
قافله بادیه پیمای دوست	خیمه کشیدند بصحرای‌دوست
شمع‌صفت‌هستی‌خودسوختند	بزم جهان را برخ افروختند

موکب حضرت حسین بحاجر رسید

پاسخ نامهای اهل کوفه را بوسیله قیس ابن مسهر صیداوی فرستاد بدین مضمون که‌ای اهل کوفه شمابرعهد خود چنانکه مسلم‌نگاشته‌وفا کردید ودر یاری

ما متفق شدید خدا شمارا اجر دهد بعهد پایدار باشید همین دوروزه خواهم آمد .

موکب اقبال بحاجر رسید — با همه انصار و مهاجر رسید

پاسخی آن شاه بر اهل عراق — زد رقم ازخامه شام فراق

حاصل آن نامه که این یك دوروز — شاه رسد چون مه گیتی فروز

خیمه زند جانب آن دشت و کوه — باسپهی چون مه گردون شکوه

داده بما نامه مسلم نوید — آنکه شما بر سر عهد خدید

لطف خدا یاور و یار شماست — مایه فیروزی کار شماست

خاص شما رحمت پروردگار — گر بسر عهد شوید استوار

نامه که بگرفت ورساند آن پیام، — زاده مسهر که بدش قیس نام

یا که بعبدالله یقطر بداد — منصب این نامه قدسی سناد

قاصد صیداوی پر دل براه — تاخت سبك سیر بدستور شاه

قصه سراینده بدین سان شنید — از کتب مقتل شاه شهید

بر سر ره بود حصین نمیر — از طرف ابن زیاد شریر

شحنه بدکیش منافق نهاد — بود بجاسوسی ابن زیاد

قیس بجاسوس گرفتار گشت — سخره آن دیو تبه کار گشت

خواست کزاوسخت کند جستجو — نامه در آورد و درید آن نکو

برد حصینش بر ابن زیاد — قصه آن نامه بر او کرد یاد

گفت بدو پور زیاد ای عرب — نامه چه بوداست وچه داری نسب؟

گفت منم زاده اهل وفا — شیعه حیدر علم مصطفی

گفت که ازنامه سخن ساز کن — نیك مرا آگه ازاین راز کن

بهر چه آن نامه دریدی بگو — وآن زکه وسوی که بود ای عدو؟

گفت بداز سبط رسول خدا — نامه بکوفی ز طریق هدا

گفت که این راز کن ازنامه فاش — سوی که بوداست که بیند سزاش

گفت که من نامه از این بیشتر — فاش نسازم بتو ای بد گهر
خون یکی صاحب ایمان پاک — بر کف ظلم تو نریزم بخاک
گفت بگو نام و نشان نامه را — سخت مکن یکسره هنگامه را
یاسخن نامه بگو یا که خون — ریزمت ای دشمن زشت وزبون
یا که بمنبر شو وبر گوی لعن — سبط نبی را و بیفزای طعن
گفت نگویم دگر از نامه راز — لیک کنم لعن بمنبر فراز
بر سر منبر شد و وانگه سرود — بعد خداوند بر احمد درود
وانگهی آن پاک دل عشقباز — خواند ثنا سبط نبی را دراز
کرد سپس لعن بر ابن زیاد — وز پدرو جمله کسش کرد یاد
وانگهی از صدق دل وعشق پاک — آتشی افروخت در آن آب وخاک
گفت رسولم ز حسین ای گروه — میرسد آن کوکبه با شکوه
تا بحزیمیه ز وادی رسید — خوش بگرائید که شادی رسید
یاری آن خسر و ایمان کنید — روی زدوزخ سوی رضوان کنید
عهد یزید بن دغا بشکنید — ریشه این دوزخیان بر کنید
ابن زیاداست و یزید جهول — دشمن آئین خدا و رسول
میرسد از سبط پیمبر نوید — زود شتابید و بهشتی شوید
فاش بودظلم و فجور یزید — فتنه وبیداد و غرور یزید
زاده حیدر شرف عالم است — هادی دین فخر بنی آدم است
دست بآن شاهد رضوان دهید — بر سر عهدش بوفا جان دهید
خطبه شور افکن آن خوش نهاد — کرد جهان تنگ بر ابن زیاد
گفت زمنبر بفرودش کشند — دست وزبان بسته وزودش کشند
صید وفا سخت بدام افکنند — پای ببندند و زبام افکنند
الغرض افتاد چه از بام کاخ — تنگ بر او گشت جهان فراخ
بر تن او سخت تالم رسید — رخت باقلیم تجرد کشید

طایری از دام بپرواز رفت
جانب باغی که بد آغاز رفت

آن سر پرشور که شد پایمال
ناز شه عشق و نیاز وصال

دیده جسمانی او خواب رفت
دل پی دلدار به‌اشتاب رفت

جسم الم دید و روان شادشد
طایر عشق از قفس آزاد شد

غنچه‌ای اشگفت زباد صبا
بروی وبر همت او مرحبا

موکب همایون حضرت بحزیمیه رسید

وشب در آنجا مقام کرد صبحگاه زینب خاتون نزد برادر آمد که دوش در خواب دیدم هاتفی مرا میگفت این قافله بطرف اقلیم فنا وسرای آخرت میشتابند حضرت بخواهرش فرمود هرچه مشیت ورضای حق و قضای حتمی خداست ما بر آن رضا داده‌ایم .

چون بحزیمیه رسیدش خیام
کرد شبی شاه در آنجا مقام

صبحگه آمد برشه خواهرش
تاز غم آزاد شود خاطرش

گفت چو زینب سخن آغاز کرد
دوش مرا هاتفی آواز کرد

کین سپه فاتح ملك شهود
دیده‌شود ازغمشان زنده رود

رخت بـاقلیم فنا میکشند
جرعهٔ صهبای رضا میچشند

مرك بود قافله سالارشان
خواند اجل برصف پیکارشان

گفت بخواهرشه ملك رضا
بر سرما هرچه بخواهد قضا

حکم خدارا همه‌فرمان بریم
هدیه بمعشوق سروجان بریم

درخورمعشوق سروجان ماست
امرقدر تابع فرمان ماست

ماکه در اقلیم محبت شهیم
تا ابد از سر ازل آگهیم

ملك بدن‌خواب‌وخوری بیش نیست
نوش دراین مرحله بی نیش نیست

گوکه ز ویرانه تن پر زنیم
از کف رضوان می کوثر زنیم

مرك نکویان رقم دولت است
لذت دیدار ابد مدت است

هر که بجز تخم نکوئی نکشت　　مرحله گذرگه بودش تا بهشت

موکب همایونش از حزیمیه بر سر چشمه آبی فرود آمد

آنجا عبدالله ابن مطیع بحضور حضرت شتافت و عرض کرد یا بن رسول الله این سفر پرخطر است حضرت فرمود چنانکه دانی معویه بدوزخ شتافت از کوفه بمن نامه نگاشته اند و وعده یاری و نصرت از حق ما اهل بیت کرده اند عرض کرد زنهار بخدای که این مردم وفا نکنند خون پاك شما و حرمت پیغمبر اسلام و آبروی ملت عرب همه بخاك خواهد ریخت وجود شریف را الیف رنج مگردان که اگر خدای نخواسته بنی امیه تو را شهید کنند دیگر از هیچ کس باك ندارند و آبروی اسلام را بخاك ریزند و خلق را بکفر و شرك و جاهلیت بر گردانند .

چون ز حزیمیه فرازد خیام　　بر سر آبی سپه تشنه کام
بود یکی نادره مرد بدیع　　نام چه؟ عبدالله ابن مطیع
دید سپاهی سوی آنان شتافت　　میر جوانان عرب را بیافت
یافت ز اندیشه آن شه خبر　　کش بعراق است کنون رهسپر
بعد ثنای وی و هر گونه راز　　گفت بشاه از سر عجز و نیاز
پرخطر است این ره و این مرحله　　خوش ز پی مرك مران قافله
روی بتاب از سفر پر خطر　　باز شو از کوفه براه دگر
ای برخت دیده اسلام شاد　　وی حرمت کعبه اهل رشاد
نوح توئی کشتی اسلام را　　روح توئی این تن و اندام را
عیسی وقتی و سلیمان شکوه　　جز تو همه دیو و ددند این گروه
شام سیه را مه تابان توئی　　مقصد این چرخ شتابان توئی
از همه خوبان زمان برتری　　بر همه عشاق جهان سروری
بسته زنجیر تو شیران عشق　　بنده حکم تو امیران عشق
قوم عرب جز بتو مغرور نیست　　مرد یکی چون تو سلحشور نیست

مظهر حق مفخر آئین توئی | آبروی ما شرف دین توئی
گر بتو غالب شود ابن زیاد | میدهد آئین عرب را بباد
بعد تو گردون بره کین رود | نام عرب حرمت آئین رود
کجروی این چرخ زسر گیردی | خرمن ایمان بشرر گیردی
آل امیه برسول و تبار | کینه دیرینه کنند آشکار
زین سفر خوف کنون بازگرد | کان همه برجان تورنج است ودرد
از لب پر صدق ودل پرهراس | کرد پی باز شدن التماس
ز آه و فغان داد قسم شاه را | بست بشه ناله او راه را
شه نپذیرفت و پی عشق تاخت | توشه ره جلوه معشوق ساخت
برق صفت شاهد بزم رضا | تاخت بدان راه که خواندش قضا

چون موکب حضرت حسین ببطن العقبه رسید

شیخ قبیله بنی عکرمه نیز خدمت حضرت رسید وبهمان منطق عبدالله مطیع ودیگران حضرت رامنع ازرفتن بکوفه کرد این ناصحان بی خبرچنین می پنداشتند که حضرت ازمآل کار آگاه نیست ویاازکشته شدن در راه دین باك دارد حضرت باین مردنیزپاسخی که بدیگران دادفرمودو روی بمقصدنمود.

چونکه ببطن العقبه شاه شد | شیخ بنی عکرمه آگاه شد
چون دگران خواست باندرزوپند | گردن خورشید کشد در کمند
گفت شها جانب کوفه مپو | عهد ووفا داری از آنان مجو
ایکه رها کرده عنان میروی | جانب شمشیر وسنان میروی
حق خدائی که جهان آفرید | احمد مرسل برسالت گزید
بازشو ازکوفه که از کوفیان | نیست توراغیر جفا و زیان
کوفی اگر یاوریت داشت عزم | بهر توبا خصم همی کردرزم
نیست توگوئی بدیار عراق | غیر زبان بازی وکید ونفاق

کوفی ویکرنگی ومردانگی غیرت وجانبازی وفرزانگی؟
دهر نکرداست چنین داوری چرخ ندید است چنین یاوری

گفت شه‌این قصه مراروشن‌است لیك مرامعر که‌خوش گلشن‌است
تیغ‌وسنان نو گل وسنبل مراست کوس ودهل نغمه بلبل‌مراست
نیست هراسم بدل از تیغ تیز تیغ بهین جفت من است ایعزیز
کشته مقصود شدن کار ماست بزم تعشق صف پیکار ماست
رزم بود بزم سلحشور عشق فتح بود بهره مقهور عشق
کشته عشق است بملك بقا زنده جاوید بنزد خدا
دانم ار این قوم که نا مقبلند چرخ صفت کجرو وتیره دلند
لیك زخلق است نه پروای من یاور من خالق یکتای من
دعوتم از کس نپذیرد چه باك من شوم آسوده و کوفی هلاك
ماند از آنمردم شوم دو رنك نام ابد بر من و بر کوفه ننك
دعوت این کوفی مهمان‌نواز ظاهر و در پرده نهانست راز
باش که چون پرده برافتدز کار سر ازل بر تو شود آشکار
زد رقم از خون من ای بی خبر کلك قضا دفتر سر قدر
عالمی ازعشق من آوازه یافت دولت دین زندگی تازه یافت
باش که زین قصه بسی سالها دولت قرآن برد اقبالها
تربت من کعبه خاصان شود مشکل خلقی زمن آسان شود
عالمی از پر تو خورشید من وارهد از ظلمت دور زمن
روی کنم جانب جانان بشوق برفکنم پرده این تحت و فوق
مهر صفت برهمه نور افکنم ریشه این ظلمتیان بر کنم
از رخ من نور خدا بردمد روح در آئین پیمبر دمد
زنده کنم پیکر اسلام را تازه کنم رونق این نام‌را

حضرت دراین منزل خواب دید

که سگانی چنداو را دریدند وازهمه شدید تر کلبی ابقع (سگی پیس که‌شمر باشد) بود که بر تن پاکش حمله میکرد.

باز در آن منزل پر درد و آه — گفت بیاران خود این قصه شاه
دوش بخواب آمدم این سرنوشت — رخت کشم زود بطرف بهشت
چند سگی چیره بفتراك من — حمله نمودی بتن پاك من
تنهشنی الجسم باظفارهم — ابقعهم اکثر او زارهم
سخت تر آن ابقع شوم دورنك — ناخن او خنجرو تیر خدنك
برجسد پاك من آن زشت سك — خون جفاریخت ز شریان ورك

باری از این خواب حزین نیستم — چون بغم جسم رهین نیستم
شاد دلم زانکه بسی گشته زود — تاکه زنم خیمه بباغ شهود
در بر آن یار ببزم وفا — باده زنم از قدح مصطفی
کشته شوم دره جانان خویش — زنده جاوید کنم جان خویش
از قفس چرخ کهن پر زنم — بال بخوش گلشن دیگر زنم
شاد روم در بر آن دلستان — باز شوم بلبل آن گلستان
بال فشان بشکنم این دام را — صبح قیامت کنم این شام را
برشجر سدره نشمین کنم — وزخطر هجر دل ایمن کنم
باز شوم جانب باغ ابد — می کشم از جام لقای احد
قصه مرك این بودای هوشیار — موعظه عشق زشه گوشدار

موکب حضرت

چون از دشت زرود برسر آبی خیمه زد زهیر ابن قین نیز همانجا خیمه‌زده بود امام (ع) رسول بدو فرستاد که زود بحضور حضرتش بیاید زهیر گوید که من محب عثمان بودم ودر سفر مخصوصا هرجا حضرت حسین خیمه‌میزد دوراز او منزل میکردم که

او را ملاقات نکنم چون فرستاده حضرت آمد خواستم تعلل کنم و نروم زوجه من برخاش کرد که چرا فرمان فرزند رسول خدا را اجابت نمی کنی باری فوراً حضور حضرتش شتافتم و بدل مشتاق و بجان قبول درگاهش شدم .

چون گذر شاه زدشت زرود — بر سر آبی شد و منزل نمود
در سفر آن خسرو خورشید سیر — نامه فرستاد که آید زهیر
بود نخست از چه زهیر بن قین — والی عثمان وعدوی حسین
گفت چه پیغام شه جان رسید — جان دگر در تن مسکین دمید
خواستم از بخت بد و روز بد — سر کشم از حکم رسول احد
همسر من گفت که ای بی صفا — سر مکش از نور دل مصطفی
خیز اگرت شمع جمال حسین — خواسته پروانه زهیر بن قین
خیز بدربار شه دل نواز — باقدم صدق و زروی نیاز
خیز و شو اندر صف بدر و حنین — کشته دین شو برکاب حسین
رفتم و زان خسرو خورشید چهر — یافت دلم روشنی ماه و مهر
رفتم و از روی شه بی مثال — یافتم آسایش و جدو وصال
باز شدم بادل شادان زوصل — فرع هم آری گرود سوی اصل
گفتمی ایزن زوثاق الفراق — ملك جهانرا چه تو دانم طلاق
همسر من دیلم قدسی نوید — چون زمن این حال پریشان بدید
گفت خوشا بر دل هشیار تو — شو بره عشق خدا یار تو
لیك مرا بر درجنت بخوان — تا که بقصر تو شوم میهمان
شرط کن ای جان بهشت برین — روز جزا با تو شوم همنشین

قصه زهیر باسلمان فارس

قصه دیگر شنو از سر غیب — تا بیقین برشوی از شك وریب
گفت زهیر الغرض آمد بیاد — قصه سلمان که بروز جهاد

گشت چو درجنك بلنجر زمین | فتح وظفر با سپه مسلمین
شد سپه از فتح و غنایم بدل | شاد که بدبسته این آب و گل
یافت زسلمان دل پاکم نوید | قصه امروز دل آندم شنید
گفت مراگر بغنیمت توراست | شادروان گویمت این قصه راست
شاد تر آنکه شوی ایخوش غلام | کت رسد از سبط پیمبر پیام
قاصدی آید ز خیام حسین | در طلب مهر زهیر بن قین
اوست شهنشاه شهیدان دین | بخت بدان شه کندت همنشین
همره آنخسرو ملك ولا | کشته شوی درصف کربلا
هرکه دراین روزفدا کار گشت | قبله دین محرم دیدار گشت
الغرض این قصه بیاد آمدم | چون خبر از شاه رشاد آمدم
گفت دگر باکس ویاران خویش | من بفدا میبرم این جان‌خویش
هرکه دراو غیرت مردانگی‌است | در بر آن شمع بپروانگی است
هرکه سعادت طلبد اصلا | کوی و صالست وره کربلا

موکب حضرت

چون ازعقبه بدشت زرود رسیدوسپس بارض شراف دونفر از اصحاب‌عبدالله ومنذربن مشمعل‌اسدی‌حکایت کردندکه ماازمکه‌درپی‌امام‌باشتاب بیامدیم تادرمنزل زرود بدان بزرگوار رسیدیم ناگاه از دورمردی دیدیم که بیراه‌زد بخاطرما گذشت که‌این مرداز کوفه خبری دارد باید از او جو یاشویم و آنجا از قتل‌مسلم آکاه شدیم .

موکب آنخسرو ملك شهود | خیمه زدآنگاه بدشت زرود
وز عقبه شهپر عنقای قاف | سایه بگسترد به‌ارض شراف
دو اسدی عبدالله زنده دل | نام دگر منذربن مشمعل

(۱) بلنجر از بلاد ترك‌است .

قصه سرودند که ما از حرم ... در طلب سبط رسول امم
ناقه بصحرا و دمن تاختیم ... شوق رخش زاد سفر ساختیم
تاکه رسیدیم بشه در زرود ... روی بما مردی آن سو نمود
مرد بد از کوفه و آگاه از آن ... خواست که گردد ز شه مانهان
قافله را دید وز بیراه شد ... کرد توقف شه و درراه شد
این حرکت دیده ودر یافتیم ... شاه همو خواسته بشتافتیم
تاکه رسیدیم ز بعد ثنا ... حال بجستیم و شدیم آشنا
کان اسدی بود و بماهم نژاد ... پس خبر از کوفه نمودیم یاد
گفت چه پرسی زمن ایخویش من ... نیست بجز غم خبری پیش من
خلق ز اندیشه ابن زیاد ... گشته زبون برده خدا از یاد
عهد شکسته شرر افروختند ... زان شرر او راق وفا سوختند
بودم و دیدم که بمسلم رسید ... آنچه دل دوست نیارد شنید
دیدمی آنحادثه غم فزا ... دیدمی آنواقعه جان گزا
دیدمی آن پاک روانان عشق ... مسلم و هانی دو جوانان عشق
کشته و بربسته بمحکم رسن ... برسر بازار کشان مرد وزن
در تن اگر هانی ما پیر بود ... جانش جوانمرد و جهانگیر بود
ما که از آنواقعه آگه شدیم ... ناله کنان تا بر شه شدیم
باز نمودیم بشاه جهان ... قصه پر غصه و راز نهان
گفت چه غم طایری از باغ یار ... آمد و شد باز در آن لاله زار
چون ز گلستان بقا پر زدند ... خیمه بدان باغ هم آخر زدند

چند کشد بازی گردون دون ... زاهل وفا سلسله در خاك و خون
داد ز بیداد سپهر دو رنك ... آوخ از این مردم بی نام و ننك
تافلك این شعبده باز است باز ... فتنه شعار است و ستمگر نواز

موکب حضرت از دشت زرود بمنزل زباله رسید

و حادثه مسلم را باصحاب و خویشان خود اظهار فرمود برادران مسلم (عون . علی . موسی) راخواست که شما فدائی خودرا در راه دین دادید وحال بدین منوال است که برمسلم پیش آمد اکنون چنانچه مایل باشید بوطن خود باز گردید واز آمدن همراه من بکوفه که باخطر جان مواجهید خود داری کنید ومن از همه بیعت خود برداشتم آنان عرض کردند مادست از یاری شما بر نمیداریم تادر راه دین یا کشته شده یاانتقام خون برادر خواهیم کشید

قافله منزل بز باله گرفت — دست خزان دامن لاله گرفت
حادثه مسلم تسلیم یار — گفت باصحاب خود آنشهریار
گفت باولاد عقیل ای کرام — کشته شد آن نابغه مرد تمام
مسلم مازنده جاوید گشت — بد بمثل زره و خورشید گشت
مسلم ما سوی جنان پر گشود — خازن جنت برخش در گشود
رای شماچیست دراین گیرودار — باز شدن چون فلك كج مدار
یاکه بکوشید چه مستان عشق — سر بکف اندر ره سلطان عشق
یاری آئین خدا میکنید — جان بره دوست وفا میکنید
پاسخشان از ره صدق وصفا — بود بشه (نحن قتيل الوفا)
دست نداریم ز دامان تو — سر نکشیم از ره فرمان تو
باز نگردیم ز کوی شما — چشم نپوشیم ز روی شما
یا بره عشق شود جان نثار — یاکه بر آریم ز دشمن دمار

شه سوی اصحاب نظر کرد باز — تا کند از جلوه که حسن ناز
بلبل حق نغمه دیگر گرفت — پردهٔ از سر قدر بر گرفت
گفت که در کوفه مرا یار نیست — کوفی بد عهد وفادار نیست
نرد وفا گر بزبان باختند — بر سرا مسلم بجفا تاختند

عهد ز دور فلك آموختند خرمن آئین وفا سوختند
من ز شما ای گره همرهان عهد گشودم بشتابید هان
بیعت خویش از همه بر داشتم غیر خدا را عدم انگاشتم
هر که بخواهد شدن از راه خویش باز شود از پی دلخواه خویش
چون سخن شاه بپایان رسید تفرقه گردید میانشان پدید
راه گرفتند یمین و شمال ماند شه و برخی از اهل وصال
شه که ز سر ازل آگاه بود آگه از آن نیز که در راه بود
کز پی او قومی از اعراب خام بر طمع ملك کنند ازدحام
خواست که هر کس کندش همرهی یابد از انجام وفا آگهی
هر که نشایسته این ره بود از خطر جان خود آگه شود
مردم نالایق دور از وفا دور شوند از ره اهل صفا
فرقه دور از سر و سودای عشق تند نتازند بصحرای عشق

ملك وجود آنچه ز آب و گل است کوفه و کوفیش در او منزل است
هر که بود زاده این آب و خاك عاشق خاك است وزبون هلاك
پاك روانان که ز آب و گلند اندکی از مردم صاحبدلند
موسی جان لایق این طور بود عیسی دل در خور این نور بود
لایق این آتش رضوان فروز بود خلیل‌الله پر عشق و سوز
لاجرم این راز هویدا نمود تا دل ناپاك ز پاك آزمود

✿✿✿

بود سر میثم تمار و بس قابل این نخل نه هر خار و خس
غیر تنی چند ز ارباب وحی پاك دل و مست می از ناب وحی
چند تنی نیز ز اهل ولا همچو شهیدان صف کربلا
یك دو سه تن هم ز محبانشان زادهی پاك نیابی نشان
ای عجب از بوالبشر خوش نهاد غالب از او غیر ستمگر نزاد

به که ز خونخواری جنس بشر قصه در این نامه کنی مختصر
نك بشر قدسی یوحی الی رهبر عشق است ز سلطان حی
آنکه اگر قهروی آتش فروخت خرمن خشك وتر عالم بسوخت
ور کرمش خنده بعصیان زند نغمه شادی دل شیطان زند

موکب حضرت

ازارض شراف بجانب کوفه حرکت کرد که در بین راه قرب ذو حسم سوادی از دور نمایان شد یکی از اصحاب تکبیر گفت حضرت سبب پرسید عرض کرد نخلستانی از دور پیداست واینجا نخلستان نبوده شاید سپاهی است بعد از دقت نظر معلوم شد لشگری است از کوفه میاید چون نزدیك شدند حضرت فرمود باید بناهی جسته تا بیکسو مواجه دشمن شویم گفتند ذوحسم نزدیك است حضرت آنجاپناهگاه جست و خیمه زدلشگر حر رسید و همه سخت از مردان و اسبان تشنه بودند حضرت دستور داد همه را سیراب کردند آنگاه حر گفت برای چه بدین سو میآئید فرمود اهل کوفه از من دعوت کردند این نامه‌های ایشان است مطالعه کن حر چند نامه گشود گفت من که نامه ننگاشته‌ام و اکنون دست ازشما ندارم تا ترا نزد عبیدالله‌زیاد برم حضرت پرخاش فرمود (ثکلتك امك) مادرت بعزایت بنشیند هرگز این کار نتوانی کرد عرض کرد که غیر تو اگر کسی نام مادرم بردی نام مادرش بسختی بردمی ولی چه کنم که نام مادر شمارا جز باکمال ادب ونهایت احترام نمیتوان برد.

بارگه خسرو گردون مطاف شد بره کوفه ز ارض شراف
تا که بذوحسم شه انس وجان کردگذر گشت سوادی عیان
نغمه تکبیر شنید از سپاه موجب تکبیر همی جست شاه
گفت سوادیست از آن سو پدید دور بود نیك نشایست دید

گفت یکی نخله خرما بود   یا که رقیبی بره ما بود
گفت یکی نیست در این جایگاه   نخل و یقین است که باشد سپاه
اسب سوارند گروهی عیان   تیغ و سنان در کف و بسته میان
شاه بفرمود که یکسو رویم   وز خطر خصم حصاری شویم
تا اگر آنقوم سپاه عدو است   دشمن بدخواه مرا رو برواست
خیمه عزت بکناری زنیم   تیغ بکف دست بکاری زنیم
یکجهت آراسته نیرو شویم   با سپه خصم بیکسو شویم
چونکه بنزدیک رسید آنسپاه   از سپه و میر شد آگاه شاه
کان سپه از جانب ابن زیاد   آمده با حر ریاحی نژاد

حر بشه عشق سلام و درود   داد همان گاه که آمد فرود
بعد ثنا با شه ملک بقا   گفت که‌ای شاهد اهل تقا
تشنه لبانیم به آبی نواز   ای بتو ارباب کرم را نیاز
تا برت ای آب حیات آمدیم   از خطر مرگ نجات آمدیم
گفت باصحاب خود آن ذوالکرم   آن دم رحمانی و فیض قدم
تا که دهند آب بهر تشنه کام   تشنه نماند کسی از خاص و عام
آب بها داشت در آن جایگاه   قیمت جان بود، نه در نزد شاه
جان الهی و هزاران هزار   همچه وی آن بحر کرم را نثار
داد بمردان حق آن بی‌قرین   درس وفا معنی مردی و دین

گفت سپس حر بچه کار آمدی   از چه در این شهر و دیار آمدی
گفت بدو خسرو مظلوم عشق   نیست مرا خواهش ملک دمشق
اهل عراقم برضا خواستند   در ره عهدم همه برخاستند
نامه نوشتند نکو نامه ها   بارقم مهر و بخوش خامه ها
حال بمهمانی آنان روم   گر نگذاری پی جانان روم

باز شوم جانب یثرب زمین	مدفن عزو شرف مرسلین
گفت گشودند سر نامه‌ها	تا نگرد حر اثر خامه‌ها

گفت من از نامه ندارم خبر	نیز نگیرم ره تیغ و سپر
هم ز تو ای شاه نجویم فراق	تا برمت جانب میر عراق
گرچه ندارم سر بیدادو کین	باتو بهین خسرو دنیا ودین
لیك نگردم زتو شاه رشاد	تا دهمت دست بابن زیاد
گفت بحر باغضب آن خوش پیام	باز نشینند بعزای تو مام
دست مرا زیر نسازد سپهر	مهرمرا سرنکشد ماه ومهر
کیست دنی زاده پر مکرو کین	ابن زیاد ابن ابیه لعین
گر پسر شوم زیاد ازفتن	شاه شود خاك بود پیش من
جانب کاخش نکنم روی خویش	کس ننهند بند ببازوی خویش
گفت حر ایشه که بغیر شما	هر که برد نام ز مادر مرا
نیز منش پاسخ و کیفر دهم	با تو زبان لال بود ایشهم
مادر تو دخت پیمبر بود	دردوجهان برهمه سرور بود
مادر تو زهره زهراستی	دخت دنانم تد لا ستی
گر ببرم نام ز مادر ترا	هیچ نیارم سخن الا ثنا
باری اگرظاهر حرخصم بود	بود بجان بنده شاه وجود
ظاهر او تابع ابن زیاد	باطن او پیرو سلطان راد

وقت نماز رسید

حضرتش بحرفرمود تو بااصحاب خود نماز گذاری ؟ عرض کرد که‌شماپیشوای اهل‌عالمید اجازه‌فرما تا باشما بنماز آئیم او با سپاهش با حضرت نماز گذاردند خلاصه همه جا با حضرت بود تا بدشت نینوا رسیدند نامه عبیدالله زیاد بحر رسید که (جعجع بالحسین) امام را دیگر نگذار قدم از قدم بردارد و حرنامه را بحضرت

ارائه داد وحضرت رامنع ازراه کرد حضرت فرمود ویحك بگذار تا بقا ضریه رویم القصه‌حضرت باحر بصحرای کربلا رسیدند و هردوخیمه زدند .

حر ز پی شاه شدی با ادب ‌‌‌‌‌‌‌ ای‌عجب از قصه عشق ایعجب

وقت نماز آمد و تکبیر حق ‌‌‌‌‌‌‌ خسرو دین جست بطاعت سبق

گفت بحر نیز بذکر خدا ‌‌‌‌‌‌‌ در صف اصحاب، شو ایمقتدی

گفت شها انت امام الوری ‌‌‌‌‌‌‌ ما نشناسیم بحق جز ترا

غیر تو کس نیست امام وجود ‌‌‌‌‌‌‌ باتو گذاریم خدا را سجود

حر و سپاه از پی شاه وفا ‌‌‌‌‌‌‌ کرد نماز از سر صدق وصفا

✿✿✿

گفت حر آنگاه که‌از کوفه‌من ‌‌‌‌‌‌‌ میشدم اندر ره شاه زمن

داد مرا هاتفی این خوش پیام ‌‌‌‌‌‌‌ جانب رضوان زنی‌ایدوست گام

تادوسه باراین‌سخن آمدبگوش ‌‌‌‌‌‌‌ دل‌بشگفت آمدازاینخوش‌سروش

با دل‌خود گفتمی ای وای من ‌‌‌‌‌‌‌ دوزخی است اینسر وسودای‌من

من بقتال شه ایمان روم ‌‌‌‌‌‌‌ جانب دوزخ نه برضوان روم

آنکه پی قتل پیمبر شتافت ‌‌‌‌‌‌‌ تا ابد او مژده رضوان نیافت

بی خبر از خاتمه عشق بود ‌‌‌‌‌‌‌ لیك ز باطن خبری میشنود

باقی این قصه بماند کنون ‌‌‌‌‌‌‌ حر زپی شاه شدی رهنمون

الغرض این کشمکش و ابتلا ‌‌‌‌‌‌‌ بود و رسیدند بدشت بلا

دشت بلا کربلا نام او ‌‌‌‌‌‌‌ عشق سرآغاز و غم انجام او

نامه رسید ازبر ابن زیاد ‌‌‌‌‌‌‌ تا که ببندد ره شاه رشاد

حر بر شاه آمد ونامه گشود ‌‌‌‌‌‌‌ قافله را منع ز رفتن نمود

خیمه زد آنشاه درآنعشق گاه ‌‌‌‌‌‌‌ حرهم از آن کوی نگرداندراه

مقام ادب

هر که نسبت بخاصان خدا ادب نگاه داشت

عاقبت مانند حر شهید بسعادت ابد رسید

هر که ادب کرد بدرگاه دوست — در دوجهان لایق الطاف اوست

بی ادب از لطف خدا دور ماند — بارخ زشت و دل بی نور ماند

با ادب از خاك برافلاك شد — همدم روح القدس پاك شد

از ادب آدم ره جنت گرفت — ور گنهی رفت نباشد شگفت

ازادب آدم زملك در گذشت — هر که نیاموخت ادب خار گشت

دانه ادب کرد که خروار شد — شاخه ادب یافت که پر بار شد

شو ادب آموز ز استاد عشق — به زادب نیست بفرجاد عشق

اهل خرد چون ادب آموختند — مشعله عشق بر افروختند

دست کشیدند ز جور و جفا — روی نمودند بکوی وفا

باقی احوال ز حر شهید — شرح کنم چون قلم آنجا رسید

موکب امام چون بمنزل عذیب الهجانات رسید

سه نفر بهمراهی طرماح ابن عدی ازجانب کوفه میامد که بلشکر حضرت ملحق شود حر خواست نگذارد حضرتش منع کرد که ترا نرسد از آنان منع کنی حرهم برای اینکه کارش باامام بجنك و نزاع نکشد دست برداشت تاآن چهار نفر بحضورش رسیدند (نافع. مجمع. عبدالله. طرماح) طرماح را چون نظر بجمال حضرت افتاد هی بناقه کرد و باناقه باین اشعار خطاب میکرد ومهار ناقه حضرت گرفته و باهنك حدی باین اشعار مترنم بود (یا ناقتی لاتزعری من زجری) (وامض بناقبل طلوع الفجر).

[illegible] خیر سفر — حتی تحلی لکریم النجر

الماجد الحر رحیب الصدر — اتی بـه الله لخیر امر

ثمـة ابقـاه بقاء الدهر آل رسول‌الله آل الفخر

السادة البیض الوجوه الزهر الطاعنین بالرماح السمر

الضاربین بالسیوف البتر یا مالك النفع معاً والضر

اید حسیناً سیدی بالنصر علی الطغا من بقایا الکفر

علی اللعینین سلیلی الصخر یزید لازال حلیف الخمر

و ابن زیاد عهر ابن العهر

این اشعار در نفس المهموم از بعض مقاتل از طرماح عدی مذکوراست.

موکب اعزا زشه انس وجان خیمه فرازد بعذیب الهجان

آمدش از کوفه طرماح عشق راحت جان روح وان راح عشق

بادوسه تن دیگر از اصحاب شاه چون دوسه اختر که رود گرد ماه

خواست که حر راه به بندد براو شاه بر آشفت در آن گفتگو

دید طرماح رخ شه زدور یافت دلش وجد و نشاط و سرور

ناله باهنك حدی ساز کرد زنك شتر زد حدی آغاز کرد

نغمه عشاق زدل بر کشید تا ببر شاه بسرعت رسید

آمد و بوسید رکاب امام بنده وش از ناقه گرفتش زمام

نغمه عشاق جنون وار کرد مست نمود اشتر ورهوار کرد

ناقه طرماح عدی میکشید نـاله باهنك حدی میکشید

گفت که‌ای ناقه بصحرای عشق تند روار کوفه بود یادمشق

تند روای ناقه محمل گران قافلهٔ عشق بمنزل رسان

تند روای ناقه بکوی حبیب نیست بدل ازغم هجران شکیب

تند روای ناقه و از ذجر من ناله مکن بین ستم هجر من

تند روای ناقهٔ رفو در ره معراج شهود امام

ناقه نگر تا بکجا میروی / سر به بیابان بلا میروی
ملك بلا سرحد اقلیم عشق / وادی دل مکتب تعلیم عشق
کوی بلا مدفن اهل ولا / هر که شهادت طلبد الصلا
ساز حدی بسکه طرب ناك شد / ناقه برقص آمد و چالاك شد

زنك شتر زد بشهیدان صلا / گفت که نزدیك بود کربلا
زنك شتر گفت بدل بی شکیب / روز فراق است و وصال حبیب
زنك شتر گفت بساز عراق / گشت عیان منزل وصل و فراق
زنك شتر میزد و میکرد ساز / قصهٔ جانسوز عراق و حجاز
زنك شتر گفت بآه درون / آید ازین دشت بلا بوی خون
زنك شتر گفت دراین داستان / داغ جوانان عطش کودکان
زنك شتر بادل خونبار عشق / کرد عیان یکسره اسرار عشق
زنك شتر کرد فغان چون رباب / تا که رود کودك عطشان بخواب
زنك شتر ناله زدل بر کشید / قافله عشق بمنزل رسید
زنك شتر ناله الله داشت / نغمهٔ عشاق دل آگاه داشت
زنك شتر ذکر خدا مینمود / آگهت از راه هدی مینمود

گفت طرماح بسلطان دین / آگهی از کوفه پر مکر و کین
موکب اعزا زتوای شاه ما / خوش که زند خیمه بخرگاه ما
لشکر طائی است بفرمان ترا / چند هزار از پی قربان ترا
پاسخ اوشاه همی گفت باز / درگه عشق است بدین سوفراز
نیست مرا زین سفر پر شکنج / بیم زجان وحشتی ازدرد ورنج
گفت چه اینگونه بود راه عشق / نیز من آیم پیت ایشاه عشق
هست مرا گندم آدم فریب / میبرمش نزد حمیم وقریب

زود چو این قوت بمنزل رسد / باز مرا سوی تو محمل رسد

رفت که باز آیدو در باز گشت / چون که ببطن العقبه میگذشت

ساز غم انگیز شهادت شنید / وزغم شه جامه به تن بردرید

ناله بسی کردو بسی خون گریست / تاب نیاورد ودر آنجا نزیست

با غم واندوه زره باز گشت / با اسف وناله هم آواز گشت

گفت سراینده هم این داستان / رفت طرماح در آن آستان

گشت ز قتلای صف نینوا / هست محقق بر عشق این نوا

موکب حضرت نزدیکی قصر بنی مقاتل بصحرای کربلا رسید

از نام آن سرزمین جویا گشت پاسخ دادند که اینجا راغاضریه وشاطی الفرات ونینوا وارض طف وارض کربلا میخوانند حضرت فرمود آخرین منزل ما همین جاست فرود آمدو دستور داد برزمین بلندی لشگرگاه کرده وخیمه ها برپا کنند.

قافله غافل بگذرد گاه عشق / آمد و پرسید همی شاه عشق

گفت چه نام است براین سرزمین / وزچه دراینجاست دل اندوهگین

گفت یکی نام زمین نینواست / زان دل عشاق چو نی در نواست

گفت یکی وادی شاطی الفرات / ساحل عشق است و سفینه نجات

گفت یکی نام بود ارض طف / طوفکه عرش برین از شرف

گفت یکی نام هیاهوی عشق / منزل دل محفل غم کوی عشق

گفت یکی کربلا زد فغان / شه که (قف) ای قافله عاشقان

بار گشائید که منزل رسید / کشتی عشاق بساحل رسید

بار گشائید که باتك درا / ساز (قفا نبك) زند در نوا

بار گشائید بفرمان عشق / کعبه همین جاست درایمان عشق

بار گشائید که از راه دور / مشك فشان آمده گیسوی حور

بار گشائید بشوق و نشاط / عشق کشد رخت دراین خوش بساط

بار گشائید که در انتظار / سوختم از شعله شوق نگار

بار گشائید که بس ماه وسال	بود دلم در پی صبح وصال
بار گشائید که شوق حبیب	برده مرا طاقت وصبر و شکیب
بار گشائید شهیدان عشق	نیست جزاینجا صف میدان عشق

کربلا کجاست

هر که زند جرعه جام بلا	بار گشاید بصف کربلا
کربلا درس وفا می‌دهد	تربت عشق است وشفا می‌دهد
کربلا قبله اهل صفاست	بارگه عز شهید وفاست
کربلا عرش الهی بود	بر شرفش عرش گواهی دهد
کربلا مدفن اهل ولاست	بزم الست و عرفات بلاست
کربلا وادی سیناستی	بارقه طور تجلاستی
مهبط جبرئیل امین کربلاست	کعبه ارباب یقین کربلاست
خاك وی آمیخته باخون‌حق	خون دل عاشق مفتون حق
رونق دیروحرم از کربلاست	جلوه باغ ارم از کربلاست
هر که‌سر انداخت‌دراین آستان	گشت سرافراز بهر دوجهان

حضرت وسپاه‌خیمه بکربلازدند

حرهم آنجا خیمه‌زد وبابن زیادنامه‌نوشت که‌حضرت حسین علیه‌السلام درطف آمده‌و مرا نیروی جنك بااونیست‌دیگر خود دانی ابن زیاد خطبه خواند وخلق‌را بجنك حضرت برانگیخت‌عمر راامیر عسکر کرد عمرامتناع نمود که‌ازرؤسای کوفه دیگری را فرست گفت اگرحکم امارت ری خواهی بکربلاشتاب وکار حسین رایکسره کن والاحکم ری‌باز ده عمر گفت‌امیرمهلت‌ده تاشبی در این کار خطیر اندیشه کنم که جنك با فرزند پیغمبر کاری بزرك است و آن شب را که مهلت گرفت بشورو تفکرصبح‌نمود افکاری کرد اشعاری سرود‌در کشور دل اوسخت عقل ونفس بمجادله برخواستند عاقبت عقلش فریب‌نفس خورد وقبول‌امارت کرد

خیمه زد آنشاهچه درکربلا — با همه اصحاب و سپاه ولا
نامه فرستاد حر آنگاه زود — تا ببر ابن زیاد عنود
ابن زیاد از سر بیداد وکین — باعمر آن زاده سعد لعین
گفت که گر ملك ریت آرزوست — خیز که اینت ز جهاد عدو است
خیز و سوی کربلا کن سفر — در طلب زاد خیر البشر
خطبهٔ آغاز نمود آن شریر — کرد برا سپاه عمر را امیر
گفت که یا بیعت از آنشاه گیر — یا که شود طعمه شمشیر وتیر
گفت عمر زین عملم کن معاف — نیست مرا باشه ایمان مصاف
سبط رسول‌است حسین‌ای امیر — کشتن او هست جهانرا خطیر
کشتن او کشتن ایمان بود — ریختن حرمت قرآن بود
ورتو برآنی که کنی کارزار — غیر مرا بر سر این کار دار
گفت دگر بار که یا حکم‌ری — باز بده یاکه کن این کار طی
عذر تو بپذیرم اگر مایلی — ملك ری و قتل حسین علی
گفت عمر مهلتی امشب که باز — فکر کنم نیست شبی بس دراز
شب‌همه‌شب‌زیست بفکروحساب — صبح سیه تافت بر او آفتاب
بعد سخنها وبسی فکر وشور — نفس کشیدش بره ظلم وجور

عمر اشعاری در آن شب گفت

(افکرفی‌امری‌علی خطرین) که تاآخر بمعنای آن شرح میشود .

نظم سرا بود ز شب تا سحر — رای زنان با دل بیداد گر
وان دل محروم ز نور یقین — گه‌پی دنیا شد وگه سوی دین
گفت که چون دل کنم‌ازملك‌ری — ملك ری‌آنکشور کاوس وکی
یا بچه دل سبط پیمبر کشم — معنی دین مظهر داور کشم
زاده زهرا و پسر عم ماست — کشتن اوبی گنهی کی رواست

نفس دگر بار بتشکیك وریب گفت (که برگشته زاقلیم غیب ؟)
گر همه گویند که محشر بود روز مکافات ز داور بود !
روز جز اجنتی و دوزخی است باشد اگرصدق مرا فرخی است
ایزد ما توبه پذیرد همی بر گنهی سخت نگیرد همی
توبه کنم بر در سلطان جان توبه پذیر است خدای جهان
نفس بصد حیله زد ازعقل راه راه خطا رفت ز بخت سیاه

هشیار باش

ای دل هشیار ز نفس محیل چاره طلب از در رب جلیل
گر نشود لطف خدا یارما نفس بدوزخ فکند بارما
از شرر فتنهٔ هفت آسمان بیم مکن وز بد نفس الامان
دشمنی از نفس توخونخوارتر نیست ترا زافت او الحذر
حروعمر هر دو براه آمدند دیو صفت دشمن شاه آمدند
رفت حر ازلطف ازل دربهشت عاقبت کار ، عمر گشت زشت
روزوشب ازلطف ازل میطلب تا رهی از نفس بالطاف رب
همچه الهی زخدا در دعا ایمنی ای‌دوست‌طلب زین‌دغا
بر در الله شب وروز باش همنفس ناله جانسوز باش
با دل پر سوز ولب پرزآه نغمه الله زن ای پر گناه
تاکه شود لطف ازل یار تو تا بکشد نفس تیه کار تو
ورنه‌بجز لطف خدا هیچکس نیست ز بیداد هوا دادرس

بامداد عمرسعد بدربار ابن زیاد رفت

وامارت لشکر راقبول کردو باده‌هزارسپاه بکربلا آمدوورودش را مورخین روز دوشنبه‌ششم محرم نگاشته‌اند باری پس‌ازورود اول قاصدفرستاد بعدمکرربا حضرت امام‌حسین علیه‌السلام خلوت کرد وتقاضای موافقت وبیعت بایزیدنمود حضرت اول وآخر

باو پاسخ منفی داد که تا جان دارم محال است تابع ابن زیاد و یزید فاسق و کافر شوم چند بار دیگر باز از حضرت التماس صلح و بیعت کرد و پاسخ رد شنید.

باسپه آمد عمر زشت کار — جانب طف در طلب شهریار
در ششم از ماه محرم رسید — خواست رسولی بر شاه شهید
تا که بپرسد بچه کار آمدی — از چه در این شهر و دیار آمدی
عروه بن قیس و گروهی دگر — هم ز بزرگان نشدی رهسپر
زانکه بدو جمله بشرط وفا — نامه نوشتند که این سو بیا
عاقبت آن نادره مرد شریر — زاده عبدالله شعبی کثیر
گفت من این کار بپایان کنم — ور طلبی کشتن او آن کنم
رفت که با تیغ در آید بشاه — منع نمودش سپه دین پناه
قرة بن قیس به پیغام رفت — تا ببر شاه سر انجام رفت
برشه ما عرض رسالت نمود — وین سخن از شاه بپاسخ شنود

پاسخ حضرت حسین برسول عمر سعد

گفت به بن سعد چنین بر پیام — آمده ام من بتقاضای عام
مردم کوفه همه باشوق و مهر — نامه نوشتند که ای خوب چهر
ای علم ملت وسبط رسول — دعوت ما بهر خدا کن قبول
آمده ام تا که اجابت کنم — دعوت و این خلق هدایت کنم
حالی اگر رای دگر گون شدند — دستخوش مغلطه دون شدند
باز شوم من بره کوی خویش — باحرم ولشکر و نیروی خویش
چونکه رسول آمد و پاسخ بداد — از شه دین شد پسر سعد شاد
گفت امید است مرا از الله — تا نکشم سبط نبی بی گناه
حفظ شود از خطر ایمان من — زآتش دوزخ برهد جان من
از پی اصلاح همی گشت شاد — کرد رقم نامه با بن زیاد

گفت حسین ابن علی راخیال — نیست سر سلطنت وملك ومال

سخت پشیمان شده زین آمدن — او بره خویش بخواهد شدن

نامه بن سعد چه آن دیو خواند — بادل پر کینه و گفتار تند

گفت چه افتاده فراچنك ما — کی برهد جانش ز نیرنك ما

زدرقم از جور که ای پور سعد — تند شو از خشم چه غرنده رعد

سخت همی گیر بسبط رسول — تاکه کند بیعت ما را قبول

تاکه شود تابع حکم یزید — یا که لب تشنه کنندش شهید

زاده سعد از سرتد بیر وهوش — خواست کند فتنه طف راخموش

کرد بشه عرضه که ای ذوالوفا — خوش که کنی بیعت وصلح وصفا

در همه آفاق شوی محترم — باز شوی با همه خیل و حرم

جان من وخویشتن ای خوش نهاد — باز رهان از کف ابن زیاد

حیف بود خون تو فخر جهان — طعمه شمشیر شود ناگهان

یك دو سه شب از سر مهر و نوید — کرد بشه خلوت و گفت و شنید

تامگر این حادثه پر خطر — بر دل خلقی نفروزد شرر

لیك شهنشاه وفا باعمر — گفت محال آمده زین در گذر

کس نکند زیر یدالله را — دزد نگیرد بفسون شاه را

حضرت در پاسخ بدو فرمود

از خدا بترس چگونه من فرزند رسول بیعت با یزید فاسق زنا کار شراب خوار کنم هم از این کار در گذر وجانب من گیر ویاری من کن تا در دنیا وعقبی سر افراز شوی آن شقی نیز نپذیرفت

شاه بدو گفت که هرگز مباد — دست خدا در کف آن کج نهاد

نیست روا دست خدا زیر دست — حرمت حق دستخوش دیو مست

خوش که تو هم دررہ دین خدا — یاور ما باشی و یابی هدا
تابد و عالم کنمت سرفراز — هم دهم از خود بتو ملك حجاز
یاور ما باش که در راه دین — پای نهی بر سر عرش برین
یاور ما باش که از گمرهی — باز رهی با شرف و فرهی
یاور ما باش و بحق یار شو — سر بکش از مستی و هشیار شو
ور نپذیرفت گر از فکر خام — گشت بر او حجت آنشه تمام

خولی ابن یزید اصبحی با ابن زیاد نوشت

که عمر با حسین بر سر صلح است نه در فکر جنك امارت لشگر وانجام کار را بمن واگذار تا با او جنك کنم

اصبحی آن خولی ابن یزید — آنکه عدو بود علی را شدید
نامه فرستاد بر ابن زیاد — کزدر صلح است عمر ز اجتهاد
گر تو بر آنی که شود کارزار — کار سپه با کس دیگر سپار
هست عمر برسر مهر ووفا — با پسر خسرو دین مصطفی
گر بمن این کار کنی واگذار — خوش دهم انجام من این کارزار

☆ ☆ ☆

ابن زیاد آگه از آن نامه گشت — تند شد از بام درافکند طشت
زاده ذوالجوشن دون رابخواست — گفت که شمرا بتو میری رواست
نامه ما گیر وبه بن سعد گو — دم مزن از صلح دگر با عدو
یا که بفرمان من اندر کشش — یا که لب تشنه چوعثمان کشش
ور نکند باش تو میر سپاه — باتو دهد حکم ری و ملك وجاه

ابن زیاد نامهٔ بشمر دادبدین مضمون

که اینك عمر ایاجنك باحسین کن یا حکم امارت لشگر وحکومت ری را بشمر سپار و خود بر کنار شو و نوشت آب را بر او ببند (حل بین

الحسین وبین ماءالفرات) عمر نامه را از شمر گرفت گفت که دور شو ای شبان‌زاده تو را چه بحکومت ری وامارت لشگر ، من خود کار را بپایان رسانم . حمیت وعار او را بعذاب نار وغضب خدای قهار درافکند

دهر دغا کرد گناه دگر — باز فرستاد سپاه دگر
روز نهم بر عمر ابن‌زیاد — نامه فرستاد و چنین حکم داد
کی پسر سعد مدارا مکن — رنجه از این پس دل ما را مکن
زود چه از نامه شدی با خبر — یا ز سر حکم امارت گذر
کار بشمر از طرف ما سپار — یا که ببند آب و بجو کارزار
سخت همی گیر بسبط رسول — تا که کند بیعت ما را قبول
صید حرم گیر و بزنجیر کن — یا که تنش خسته شمشیر کن
ور نکنی جنك ، بود شمر میر — بر تو و بر جمله سپاه دلیر
شمر چه این نامه خونین بیافت — بر پسر سعد خرامان شتافت
نامه چه بر میر سپه عرض کرد — گاه عمر سرخ شد و گاه زرد
سخت بخشم آمد و پرخاش کرد — روی بر آن زبده اوباش کرد
گفت شو ، ای زاده پست شبان — سفله بی‌رتبه ونام ونشان
حق‌کش و باطل‌طلب وزشت‌خو — تیره‌دل و مسخره و بی آبرو
حکم امیری بتو نسپارمی — سروری ری بتو نگذارمی
نامه سرهنگی جرجان وری — کی بدهم دست تو هیهات کی
نار مرا به‌زچنین ننك وعار — تا تو شوی میر من ای بدشعار

لاجرم آن‌طینت خاکی سرشت — دوزخی قهر شد ازکار زشت
شیفته نام شد و خار شد — ره سپرنار بدان عار شد
گفت نوازند بکوس نبرد — در صف ناورد فرستند مرد
در طمع ملك ری آن کج نهاد — تیر خرد اول بکمان بر نهاد

داد سپس حکم بتیر افکنان — بر هدف خیمه شاه جهان

حضرت حسین چون صدای غرش طبل جنگ

و نعره تیر خدنگ شنید برادرش ابوالفضل را فرمود برو ومقصود قوم را دریاب حضرت باتفاق زهیر و حبیب و هجده نفر اصحاب آمدند سبب تیراندازی پرسید گفتند غرض جنگ است برگشت بعرض برادر رسانید حضرت حسین فرمود باز گرد واگر ممکن است از ابن سعد یکشب مهلت بخواه تا امشبی را بنماز و طاعت ایزد صبح کنیم.

روز نهم دشمن دون بیدرنگ — یکدله بنواخت زکین کوس جنگ

آن سپه کفر فرو کوفت طبل — وز شرف شرع بریدند حبل

چون زصف جنگ برآمد خروش — خون شهیدان حق آمد بجوش

مژده دیدار نکو یارشان — کرد چه گل جلوه رخسارشان

تازه شد ازوجد گل روی شاه — طعنه زد آری برخ مهر و ماه

شه بابوالفضل امیر وفا — گفت شو آگه ز سپاه جفا

مقصد این قوم ستمگر بیاب — آگهی آور زدرنگ وشتاب

کزچه بغوغا و خروش آمدند — دیووش وحق کش و کافر شدند

این همه تعجیل وشروشور چیست — روز نهم فتنه عاشور چیست

گر سر جنگ است کنون خیل را — گو بسحر مهلتی این لیل را

تا کنم این خاتمه روزگار — باز شبی طاعت پروردگار

تا کنم از عشق نماز دگر — بابت خود رازو نیاز دگر

تادمی از سوز دل بی شکیب — نالمی از شوق وصال حبیب

تا نفسی در شب تار فراق — گریم و نالم ز سر اشتیاق

تاکه بپایان شب هجران رسد — ناله مشتاق بجانان رسد

من برهم از غم هجران یار — تا برخش صبح کنم شام تار

من کشم از دل شبی آه دگر | او کند از لطف نگاه دگر
من زنم از شوق بعالم شرر | او کند از مهر بحالم نظر
من زنگاه رخ زیبای دوست | دیده کنم محو تماشای دوست
تا بنگاهی برخش جان دهم | جان ستمدیده بجانان دهم

☆☆☆

میر وفا دار ابوالفضل راد | سر بوفا در ره فرمان نهاد
رفت بهمراه زهیر و حبیب | راند سخنها بفراز و نشیب
گفت که‌ای مردم بیعقل وهوش | چیست غرض زین همه جوش وخروش
حالی اگر برسر رزمید وجنك | خسرو ما خواسته یکشب درنك
مهلتی ای دیو وددان شاه را | شب نزند دیو ره ماه را
خواسته سلطان وفا امشبی | تاز دل از شوق کشد یاربی

شمر اظهار داشت مهلت روانیست

عمرسعد وعمروابن‌حجاج تندشدند که‌اگر دیلم وترك مهلت خواستندی شبی روا بود برفرزند فاطمه روانیست وای برتو واعنت بررأی‌تو البته‌مهلت‌خواهیم داد.

شمر ابا کرد و، چه غرنده‌رعد | زاده حجاج شد و، ابن سعد
گفت که بردیلم وترکی نژاد | هست روا مهلتی‌ای کج نهاد
نیست بفرزند رسول این روا | وای براین رأی مخالف نوا
باری از آن‌قوم که‌مهلت بیافت | جانب سلطان شهیدان شتافت
شب همه شب شاه برازو نیاز | با همه اصحاب بذکر ونماز

شب عاشورا

ایفلك‌امشب شب‌عاشور ماست | خواب‌مکن گر بدلت‌شور ماست
شب نه‌که آرایش روز الست | ساقی محفل ز می عشق مست
شب نه‌که معراجگه مصطفی | لیلـه اسرای سپـاه وفا

شب نه که دردهر بهین روز عشق روز ازل را ز ابد سوز عشق
شب نه که آرایش صبح وصال معرکه عشق سپاه جلال
شب نه که آشوب دوعالم دراو جلوه گه آدم و خاتم دراو
شب نه که صبح ازل از اهتزاز مشتری و زهره او دلنواز
شب عجبا روز قیامت ز شور انجم او مظهر الله و نور
چرخ بحیرت که چه غوغاستی شام ویا محشر کبراستی
مهر زبی مهری اگر خواب کرد چرخ نکو طالع مهتاب کرد
زهره بوجداست و نشاط وسرور خنده زند خوش بجهان غرور
مشتری امشب طلب دل کند منطقه لعل حمایل کند
چشم عطارد نگرانست و باز تا نگرد بر رخ ماه حجاز
دیده مریخ و زحل زهره وار شد متحیر برخ آن نگار
جلوه آن شاهد ملك ابد رعشه در افکنده بقلب الاسد
عشق فکند از سر اکلیل تاج شوق گرفت ازدل جوزاخراج
رونق صد جبهه و کف الخضیب میبرد از پرتوی آن دلفریب
حسن رخش جلوه پروین برد بلکه زمه رونق وتمکین برد
دیده شعرا بتماشای او چشم سها بر رخ زیبای او
این شب عشق است وندای وناق نغمه وصل است و نوای فراق
نیست رواکانجم شبگرد وماه خواب و بر اودیده شاه وسپاه
بر شدی از ناله وزشب تاسحر نغمه عشاق بعیوق بر

حضرت زین العباد از شب عاشورا چنین یاد فرمود

که چون شب بروی عالم خیمه زد پدر تاجدارم از خیمه بیرون آمد اصحاب را خواست تاهمه حضورش گرد آمدند خطبه خواند بستایش خداورسول لب گشودسپس فرمود ای اصحاب من فردا روز ابتلاوسختی است هر که بماند کشته شود هن بیعت خودر[illegible] ...اشتم شب تاریك است و بیابان امن هر کدام از شما اصحاب

دست یکی ازخویشان مرا بگیرید و بدیار وقبایل خود روید این لشکر جز بامن باکسی کاری ندارند وشما ازبیعت من آزادید بروید دراین صحرا نمائید که هرکس فردا صدای (هل من ناصر) مرا بشنود ویاری نکند هلاک شود و هرکس بیاری آمد کشته شود باری فرمود زین العابدین که چون سخن پدرم بپایان رسید سربزانو نهاد تا آنانکه میروند خجلت نکشند عده زیادی ازهمراهان رفتند وقلیلی ماندند.

رهبراین قافله زین العباد — ازشب عاشور چنین کردیاد

روزنهم چون زمحرم گذشت — شب علم افراشت بصحرا ودشت

در سخن آمد پدر تاجدار — گفت پس ازحمدخداوندگار

جمله بدانید که فردا چو مهر — سر زند از پرچم نیلی سپهر

مرد یکی زنده نماند زما — هرکه شود کشته عشق الصلا

وانکه بدین کوی نخواهدسفر — شام سیه حاجب وره بی خطر

هرکه بود غافل از انجام کار — جمله بدانید ز اغیار ویار

قصه فردا نه فسون سازی است — وقت وفا نوبت جانبازی است

نیست چه فرداشود ای همرهان — غیر شهادت خبری درجهان

این شب پرشور که گردد نهار — جمله رهیم ازغم این روزگار

من ز شما عهد فرو داشتم — بیرق آزادگی افراشتم

هرکسی آزاد بود بعد ازاین — جز بمن اینقوم ندارند کین

صبح که این شام بپایان رسد — درد وغم هجر بدرمان رسد

برسپه عشق زنند الصلا — مژده دیدار و ندای بلا

ازحضرت سجاد وزینب خاتون روایت شده

که چون حضرت سخن را بپایان رسانید رفتنیان اکثر بی سلام وداع وبرخی با سلام رفتند واندکی از اهل وفا ماندند.

گفت علی چون پدر تاجدار — کرد براصحاب، حدیث آشکار

سر ز وفا بر سر زانو نهاد — رفتنیان دور شدند ازجهاد

رفتنی از درگه شه دور گشت — وزشرف خاتمه مهجور گشت

بردو گره گشت دراین امتحان — موکب اجلال شه انس وجان

یك گره آنانکه زبخت سیاه — دور شدند ازشرف قرب شاه

یك گره آنانکه بالطاف حق — برد روانشان ز ملایك سبق

دست فشاندند ززیبا و زشت — ناز نمودند بحور بهشت

پای زنان بر سر الا وپست — مست ابد از می صاف الست

هر که در اندیشه جانان بود — فارغ از اندوه وغم جان بود

حضرت سراز زانو بر داشت رفتنیان رفته بودند

بباقی خطاب فرمود که من اصحابی باوفا تر از شما سراغ ندارم (یعنی هیچ پیغمبروامامی‌را باوفاتر ازشما اصحابی نبوده) باوجود این چون شما اندك ودشمن بسیار است (وبحکم شرع چنین جهادی واجب نیست) شما هم بدیارخودبروید .

شاه‌جهان خطبه‌ای آغاز کرد — باز بر آن دلشدگان‌ناز کرد

کی همه اصحاب وفا دارمن — به ز شما نیست پدیدار من

جمله بدانید ز نزدیك ودور — چون رود این شب زجهان‌غرور

صبح وصال آید وحسن‌حبیب — مژده دهد ، باهمه جوررقیب

ای‌همه یاران من‌وخویش‌من — نیست بجزصدق‌وصفا پیش‌من

قوم در این دشت بقصد منند — این‌همه دشمن زپی یك تننند

از چه بمانید شما در بلا — بی سببی در ره من مبتلا؟

تند برانید از این درکمیت — همره خود نیز برید اهل‌بیت

آل مرا جمله بهمره برید — کز ستم قتل واسارت رهید

باز نمانید در این دشت غم — تا نشوند آل اسیر ستم

تا نشود زینب وزین العباد — بسته بزنجیر روان در بلاد

روی بتابید در این شام تار — زود شتابید بشهر و دیار

حضرت را خویشان نیکوکار و یاران وفادار

هریك باعرض ارادت بزبانی پاسخ دادند حضرت ابولفصل اول عرض کرد محال است تا جان در بدن داریم دست از یاری شما بداریم زهیر گفت اگر مرا هزار بار بکشند و بسوزانند و باز زنده شوم دست از شما برندارم حبیب بزبانی عرض وفا کرد و مسلم ابن عوسجه عرض کرد اگر برویم چه عذر نزد خدا بیاوریم باری آنانکه بماندند اظهار وفاداری کرده و حضرت در باره آنها دعای خیر فرمود و برخی نوشتند حضرت بتصرف ولایت حجاب از نظر آنها برداشت و مقامات هریك را در بهشت بآنها نشان داد که برای شهادت و نیل بدرجات بهشتی روز عاشورا همه مشتاق و بیتاب بودند تا آنجا که حبیب و بریر از فرط شاط با هم مطایبه و مزاح میکردند

چون سخن شاه بدینجا رسید | غیرت اصحاب گریبان درید
اهل وفا سخت پریشان شدند | از لب و دیده گهرافشان شدند
ناله کنان شورشی انگیختند | بس گهر از اشك روان ریختند
گفت یکی کی مه مهر آفرین | بی تو نخواهیم بهشت برین
گر بکشد مهر تو در دوزخم | باز بیاد تو شها فرخم
با تو بهشت است عذاب الیم | بی تو جحیم است بهشت نعیم
گفت یکی از درت ایماء من | نیست سوی دیر و حرم راه من
بی تو نسازیم بخلد برین | بی تو نخواهیم رخ حورعین
گفت یکی کز در خویشم مران | چون تو مه عشقی و ما اختران
پیش تو در کوی شهادت شدن | به که بهجر تو بجنت شدن

میر علمدار که روز الست | پیشتر از جمله بدو عهد بست
عرض وفا کرد بجان بیشتر | از همه اصحاب ملایك سیر
گفت ز دل پور مظاهر حبیب | دل ز فراق تو ندارد شکیب
گر بکشد خصم و بسوزد بنار | از گنه عشق تو هفتاد یار

به‌که شوم دور ز درگاه تو | زار نشینم بسر راه تو
با تو بتاراج رود جسم وجان | به‌که شوم بی تو بباغ جنان

گفت وگهر سفت زهیر ابن قین | پاسخ سلطان شهیدان حسین
گر برهت کشته‌شوم در وصال | باد ترا خون جهانی حلال
گر برهت کشته شوم زار زار | بازشوم زنده چنین تا هزار
دست ندارم ز وصال شما | چشم نپوشم ز جمال شما
عهد تو را اهل وفا نشکنند | تا برهت دست فشان سر دهند
چشم که بر روی تو بر دوختند | بال و پر مرغ هوس سوختند

باری از آنان بشه‌خوب چهر | عرض وفا شد بدل پر ز مهر
چونهمه اخلاص نمودند عرض | لطف ازل گشت بر اصحاب فرض
شه به‌سر انگشت ولایت نمود | غیب‌جهان رازحجاب شهود
تاهمه دیدند مقامات خویش | مزدجوانمردی وطاعات خویش
جنت فردوس و رخ حورشان | دید دل و دیده پر نورشان
لاجرم آنروز همه شادمان | بر دم شمشیر سپردند جان
بی‌الم از زحمت شمشیر وتیر | نغمه سرا درصف میدان دلیر
روی نمودند برزم و مصاف | با رخ داماد ببزم زفاف
هریك از آن یار سبق میگرفت | بردم شمشیر ونباشد شگفت
دیده بهشت ابد و روی یار | شوق شهادت عجب‌ازوی مدار
هر که رخ یوسف جاندید و خواست | دست و ترنج ار نشناسد رواست

وقتیکه حضرت حسین باصحاب فرمود

فردا یکتن از پیر و جوان ما زنده نخواهند ماند حضرت قاسم بن‌حسن بعم بزرگوار عرض کرد آیا من هم کشته خواهم شد حضرت فرمود نور دیده مرك تو را چگونه است عرض کرد (احلی من العسل) مرك بکام من از عسل شیرین‌تر است حضرت فرمود گوارا باد ترا تو نیز بفیض شهادت خواهی رسید و بمصیبتی

عظیم هم مبتلا خواهی شد (در میدان جنك مغلوبه سم اسبان قفس جسم شریفش را درهم شکست و مرغ جانش بگلزار بهشت پرواز کرد)

چون شب عاشور سخن راند شاه / با رخ رخشنده تر از مهر و ماه
گفت چه این شام برفت از جهان / روز وصال است و فراق ای مهان
پیر و جوان در نگرد روی مرك / باد خزان بر کند این شاخ و برك
کرد ز عم قاسم فرخنده فال / با دل پر شوق در آندم سؤال
گفت مرا زان می صاف بلا / نیز حلال آمده گفتش بلا
گفت که ای غنچه گلچهر من / ای بدلت داغ من و مهر من
مرك چگونه است ترا ایعمو / گفت چو شهد است مرا در گلو
گفت چه اینست فتوت ترا / مردی و مشتاقی و همت ترا
موهبت عشق ترا رهبر است / کشته معشوق شدن در خور است
میروی ای بلبل گویای من / همچو گل از باغ من ایوای من
سخت شوی کشته براه خدا / زیر سم اسب بر آری ندا
زیر سم اسب بهیجاء سخت / چون گلت اندام شود لخت لخت
چون برسم بر سر بالین تو / گشته خزان سنبل و نسرین تو
جسم تو گردیده چه گل چاك چاك / برشده تا عرش برین جان پاك

شمر آمان آورد

شمر که از قبیله کلاب بود باام البنین مادر حضرت ابولفضل قرابتی داشت برای حضرت و برادرانش عبدالله وجعفر وعثمان از ابن زیاد امان آورد و درشب عاشورا اسب پیش تاخت اعلام کرد که (این بنوا اختنا) عباس و برادرانش درامان ابن زیادند حضرت حسین فرمود بشمر پاسخ گوی حضرت ابوالفضل شرمنده وغضبناك بجانب شمر تاخت که ای لعنت بر تو و امیر تو و امان تو باد.

شمر که شد میر پیاده سپاه / خواست امان زابن زیاد تباه

گفت که هان (این بنو اختنا) شرم نکرد ازشه دین آن دغا

خسرو دین گفت بعباس راد خوش که دهی پاسخ این کج نهاد

بهر تو آورده امان ای عزیز باتو بمهر است و ندارد ستیز

گشت خجل پیش برادر که آه کاش تورا بود امان زین سپاه

رفت ابوالفضل امیر دلیر تند وغضبناك چو غرنده شیر

پاسخ او گفت که ای زشت خو بر تو بر شاه و امانت تفو

لعن ابد باد امان ترا آتش دوزخ تن و جان ترا

هست امان برمن وسبط رسول کشته شود داد ز قوم جهول

ای بتر از کینه تو مهر تو خشم خدا تیره کند چهر تو

داد از امان بدان

داد ز بیداد توای آسمان از تو ندارد دل پاکان امان

ور نفسی یافت امان مهتری هست امان مکروستم گستری

چرخ گرافسونگر و بد کیش نیست نوش وی ازچیست که بی نیش نیست

گیتی دون گرنه دنی پروراست از چه بکام دل بد گوهر است

یکروش این طارم نیلوفری چند شتابد بره کافری

چند بآزردن ارباب جود تند رود توسن چرخ کبود

زار کند قوم نکو کار را شاد کند فرقه اشرار را

کینه وکید وحسد افزون کند تا دل ارباب صفا خون کند

ور بکسی نیز امان میدهد از پی آزردن جان میدهد

هست امانش بتر از جور او فتنه و جنك است همه دوراو

روایت ازحضرت سجاداست

که شب عاشورا من بیمار بودم وحضرت زینب بپرستاری ،شغول بود پدر بزگوارم بخیمه خویش باجون غلام ابوذر به صیقل زدن وآراستن سلاح جنك مشغول بودند ودر آن هنگام حضرت مکرر بدین اشعار مترنم بود .

یا دهر اف لك من خليل	كم لك بالاشراق والاصيل
من صاحب و طالب قتيل	و الدهر لايقنع بالبديل
و انما الامر الى الجليل	و كل حى سالك سبيلى

زینب عقیله عرب

ازاین سخنان که بوی مرك برادر میشنید بی طاقت شدونالهٔ بر آورد(لیت الموت اعدمنی الحیوة) گفت امروز جد وپدر وبرادرهمه گوئی از دستم برفت حضرت شنید تشریف آورد وخواهررا امر بصبروحلم فرمود وتوصیه بسیار کرد که هیچگاه مبادا تووسایر اهل حرم گریه بلند کنند.

میر چهارم علم راستان	از شب عاشور کند داستان
گفت مرا جسم چوبیمار بود	زینب دلخسته پرستار بود
باب نکو کار بخیمه درون	داشت سخن ازستم دهردون
صیقل شمشیر زدآن رادمرد	نظم سرا با دل پرسوز ودرد
چون دلش ازدهر بسی تنك بود	باویش این ناله وآهنك بود
گفت که (اف لك یا دهراف)	سوختی اوراق هزاران صحف
وه زتوای دهر تبه کاردون	چند بریزی توز اخیار خون
داد زبیداد تو ای روزگار	چند کنی پاك دلان را فکار
چند روی در ره جور وفساد	شاد شوی از غم مردان راد
چند کنی خون دل اهل وفا	باده رنگین زنی از خون ما

زینب غمدیده ز آهنك شاه	یافت که‌مرك است شتابان براه
یافت که‌هنگام شهادت رسید	باد خزان بر گل عزت دمید
ناله بر آورد زسوز جگر	سوخت زآهش دل هرخشك وتر
گفت که‌ای مرك مرا شاد کن	لطف کن از بند غم آزاد کن
من دگرازعمر بتنك آمدم	خسته‌دل‌ازچرخ دورنك آمدم
کاش مرا عمر بپایان رسید	دیده ام این روزسیه‌را ندید
میبری‌ازدست‌من‌ای دهردون	باب من وجد و برادر کنون

ای فلك امروز شکستی دلم | سوختی از برق ستم حاصلم
روزمن امروز شب تار شد | طالعم امروز نگونسار شد
رفت کنون گلشن عزت بباد | روز چنین تیره بگیتی مباد

حضرت حسین که‌صدای گریه خواهر شنید

بخیمه او رفت دست ولایت بسینه او نهاد و او را سفارش بصبر دربلا فرمود قلب شریفش راتسکین داد .

ناله خواهر چه شه‌دین شنید | اشك فشان تا بر خواهر رسید
تا رهد از غصه دل زار او | شاد کند خواطر افکار او
دست بر آن سینه‌سوزان‌نهاد | تا دلش از سر ازل کردشاد
گفت که ایخواهرغمگین‌من | آیت صبر من و تمکین من
این الم و رنج بپایان رسد | غم برود شادی شایان رسد
ناله و فریاد مکن زینهار | باش توبر اهل‌حرم غمگسار
باد خدا یاور و یار شما | شاد کند قلب فکار شما
رنج‌توراحت شمرایخوش‌نهاد | تارسدت دولت و گنج ومراد
تا که شود پرچم ایمان‌بلند | کفر کشد رخت بخاك نژند
تا رقم سر شفاعت بریم | خلق گنه پیشه بجنت بریم

وقایع روزعاشورا

صبح عاشورا که طبل جنك نواختند اصحاب حضرت حسین شادخاطر برخی مانند بریر و عبدالرحمن بمطایبه برخی چون حبیب و زهیر بتبلیغ و نصیحت و برخی درعین نشاط شهادت محزون از اسارت اهل بیت بودند و با شهامت و نشاط باچهره‌های چون گل نوشکفته بمیدان جنك تاختند

چون شب تاریك دل دیو چهر | رفت ورخ‌افروخت فروزنده مهر
صبح شد وفتنه عاشور گشت | طبع جهان پر زشروشور گشت

چشمه خورشید شرر بار شد — روز سیه تر ز شب تار شد

بر گرهی صبح سعادت دمید — بر سپهی روز شقاوت رسید

یکگره آن طایفه تیره دل — چرخ ز اندیشه آنان خجل

یکگره از وجد ونوید وصال — بی خبر از تیغ و سنان در قتال

یکگره از وعده شوم یزید — در شرر دوزخ هل من مزید

یکگره از نشئه صهبای عشق — بادل وجان برسر سودای عشق

یکگره از نفس دنی باشتاب — تاخت سوی دوزخ قهر وعذاب

یکگره از شوق بمیدان شدند — واله حسن رخ جانان شدند

آن یکی (۱) ازوعده فرمان ری — سوخت هوس خرمن ایمان وی

وآن دگر(۲)از کرده پشیمان شده — برخی آن شاهد ایمان شده

باری ازآنجا که قضا خواستی — هر گرهی در صفی آراستی

سلسله ای بسته سوء القضا — باز بیك سلسله چشم رضا

طایفه ای خرمن دین سوختند — فرقه‌ای از شوق رخ افروختند

قومی از اندیشه زشت آتشی — برخی از ایمان بهرشته وشی

زمره ای از باده ابلیس مست — جمعی از آن ساغر سر الست

الغرض ایمان صفی آراست سخت — کفر صفی زآن گره تیره بخت

یکطرف افزون زحد ازفاسقان — یکصف وهفتاد ودوتن عاشقاق

کوکبه حسن جهانگیر شاه — درعقبش چون زپی مهر ماه

در برشه منتظر کار زار — تابکه فرمان دهد آنشهریار

تا بکه دستور رسد در نبرد — تیغ و سنان آخته هر شیر مرد

تا بکه آن خسرو آئین عشق — بنگرد از چشم جهان بین عشق

او بمثل ماه و سیاهش نجوم — منتظر امر دفاع و هجوم

۱ـ عمر (۲) حر

سر بکف آماده فرمان او — اشك فشان بر گل اعطشان او
تیغ بدست اکبر و عباس وعون — سر بکف و پای زنان بردو کون
تاکه اشارت کند الطاف شاه — شیر صفت حمله برد بر سپاه
تا بشتابند به میدان عشق — در قدم شاه شهیدان عشق
بر تنشان جای زره جان ودل — برتر از این کالبد آب وگل
جوشنشان جان وزره قلب پاك — بر لبشان نغمه روحی فداك

سی و دوتن مرد سواران شاه — چل تن دیگر ز پیاده سپاه
گشت ز هفتاد دولشگر حسین — فاتح دین ناسخ بدر و حنین
شاه‌صف آراست بدین‌وصف‌وحد — با سپه کفر فزون از عدد
جنك‌چنین جز صف شاه شهید — روی زمین دیده گردون ندید
میمنه و میسره را آن غریب — داد ز یاران بزهیر وحبیب
پرچم اقبال به عباس داد — میر علمدار شداو در جهاد
بعد صفت آرائی یاران حسین — آمد و استاد میان صفین

خطبهٔ حضرت حسین ع درمیدان جنك

حضرت‌دروسط‌میدان ایستاد وبااهل کوفه باندرز و نصیحت و اتمام حجت‌و معرفی کامل از مقام خود بسخن پرداخت

خطبه‌وگفتارخوش آغازکرد — وزپی تبلیغ سخن ساز کرد
حجت خود بر همهٔ کوفیان — کرد بآیات و براهین بیان
گفت کنیدازره فرهنك‌وهوش — بر سخنم ازره تحقیق گوش
(انشدکم بالله) اگر بشنوید — حجت برحق‌منم ار بگروید
من گلم از گلشن پیغمبری ؟ — گر بشناسید و یادیگری ؟
من به نسب زاده پیغمبرم — درحسب ازملك وملك‌برترم
جرعه‌ای‌ازمشرب قرآن‌چشید — بی گنهم زار چرا میکشید

کرده‌ام ایقوم حلالی حرام — یاستم ازمن شده بر خاص وعام
یاکه زمن بدعتی ای کوفیان — در سنن دین حق آمد عیان؟
یا تنی از قوم شما کشته‌ام — یادمی ازشرع برون گشته‌ام
بی گنهی قتل من از بهر چیست — پور معویه ومرجانه کیست ؟
بهر دو تن فاسق مشرك چرا — کرده مباح این همه خون مرا
امتی اینگونه بسبط رسول — کینه نورزیده ز قوم جهول
در صف حشرای سپه بی‌وفا — روسیه آیید بر مصطفی
پور معویه زکفر وضلال — خواسته خونم زره کین حلال
از ره اندیشه و فکر درست — کار بباید نه باوهام سست
دشمن ما زاده سفیان یزید — زوهمه کفر است وشقاوت پدید
حق کش و باطل طلب کفر وخوست — تیردل و سفله و بی آبروست
بهر چنین زانی خمار دون — از من مظلوم مریزید خون
حجت خود گفتم واتمام آن — باز همی آورم ای کوفیان
آینهٔ روی رسول اللهم — معدن وحی است دل آگهم
در نگرید ایگره دوزخی — روی بهشتی وشم از فرخی
سبز ترین شاخ نبوت منم — سرخ گل باغ خلافت منم
باب من است آنکه بیدروحنین — کفر از او (آب بخفی حنین)
در همه آفاق بجزمن یکی — سبط نبی نیست کنون بی‌شکی
آن سپه شوم نکردند گوش — برسخن شاه شهیدان بهوش

زهیر بن قین

که‌یکی از سران و بزرگان کوفه بود برای وعظ واندرز کوفیان بدستور حضرت مسلح بمیدان رفت خطابه مفصلی ایراد نمود مقام حسین را کاملا بلشگر معرفی کرد وازفسوق ابن زیاد ویزیدوظلم آنان برخی بر شمردو آنهارا بهدایت حکم

عقل وشرع و آئین دعوت کرد سخنش در آن دین فروشان دنیاطلب اثری نبخشید بامر حضرت باز گشت .

رفت بمیدان چو زهیر ابن قین
شعله ور از عشق و وفای حسین

تاخت فرس خواست بتیغ بیان
فتح کند ملك دل کوفیان

غافل از آن کین گره سنگدل
نیستشان عاطفه در آب و گل

گفت که ای قوم ز فرهنك و هوش
بر سخن صدیق بدارید گوش

ما و شما یکدل و یکمقصدیم
پیرو قرآن بزرك ایزدیم

خواسته حق تا که شویم آزمون
سبط رسول آمد مان رهنمون

راه خدا و ره شیطان جداست
رهبر دین سبط رسول خداست

وین پسر سعد و یزید شریر
رهبر کفرند و عذاب سعیر

ابن زیاد است و زیاد لعین
دشمن حق قاتل مردان دین

فخر جوانان نکوی بهشت
نیست چه آنمردم شیطان سرشت

فرخ و شاد آنکه براه خداست
نور نبی فاطمه اش مقتداست

وای بر آنکس که ز بخت سیاه
پیرو دیو است و یزید تباه

ترك کنید ای سپه آئین کفر
دین یزید است و عمر دین کفر

آنکه ره عقل خدا بین گرفت
از نبی و آل وی آئین گرفت

بر ره این هادی دین بگروید
پیرو آن طاغی دون کم شوید

اهرمن این نفس فریبا بود
هر که فسون گشت نه زیبا بود

وعظ همی کرد که ناگه فکند
شمر یکی تیر بر آن ارجمند

شمر تیری بسوی زهیر افکند

و گفت که هنگام قتال است نه گاه مقال اکنون تو و امیر تورا خواهیم کشت

گفت که کوتاه کن این قیل و قال
وقت نبرد است نه گاه مقال

تیغ کشم بر تو و بر شاه تو
تا بکشم شمع تو و ماه تو

این همه گفتار ز عجز شماست
ورنه، شود کار بشمشیر راست

پاسخ زهیر بشمر

گفت که ای جانور دوزخی نیست مرا مرك بجز فرخی
مرك بهشت است بر ایزدشناس شادم واز مرك ندارم هراس
مرك مرا جانب رضوان برد جان ترا درچه نیران برد

باز بدان قوم ستمکار گفت گوهر ایمان ز لب لعل سفت
گفت دراین گیتی بی‌اعتبار نیست یکی پیر و جوان پایدار
فکر کنید از ره آئین‌وهوش گوش نبندید زوحی سروش
گر همه دارید زایمان قبول شرع خداوند و کتاب رسول
عقل‌وهش‌وشرع نه فرمان دهد سبط پیمبر زعطش‌جان دهد
از چه به فرزند رسول خدا آب ببستید و بر آل هدی
آب که بردام و دد و دیوهم هست روانیست براهل‌حرم ؟
برلب شط‌تشنه گلستان وحی ناله کند بلبل بستان وحی ؟
رحمتی ایقوم بیك جام آب تا که نشاند شرر التهاب

وعظ بسی کرد ونبودش اثر در دل آن ردم بیدادگر
بر سخنش قوم ندادند گوش لاجرم آنماه‌شد ازغم‌خموش
گر زمی شوره‌بر آردشکر وعظ کند در دل ناکس اثر
تاخته از پستی ادراکشان دیو بملك دل ناپاکشان
شاه بدو گفت که‌ای ارجمند نیك سپردی ره اندرز و پند
گشت باندرز تو حجت‌تمام باز شو ازمعرکه باز ایهمام

حضرت‌زهیر راخواست و خود بمیدان رفت و باز بموعظه پرداخت

باز شه آمد زعطش یاد کرد مرغ قفس ناله ز بیداد کرد
گفت جهان نیست بکس پایدار هست حقیقت بر عقل آشکار
بر رخ ما آب چرا بسته‌اید از چه دل آل نبی خسته‌اید

آل رسولند که ای قوم دون — تشنه و زارند ز طاقت برون
آب که بر گبر و یهودان رواست — آل رسول اینهمه عطشان چراست
کرد ندا (۱) باشبث و قیس باز — گفت که ای مردم مهمان نواز
این ورق نامه زرق شماست — حاصلم ار سوخت ز برق شماست
نامه نوشتید بمهر و وفا — آب ببستید ز جور و جفا
وه زشما مردم غدار زشت — بلهوس و ناکس وشیطان سرشت

حضرت باز بریر را با تمام حجت فرستاد

بریر حدیث (انی تارك فیكم الثقلین كتاب الله و عترتی) یاد کرد و موعظه نمود اثری نکرد.

باز فرستاد بریر رشید — جانب آن مردم زشت پلید
قصه ثقلین همی کرد یاد — گفت که ای مردم بیدین وداد
عترت پیغمبرتان تشنه لب — جان دهد ای خصم شما ذات رب
یکدل و یکقول بگفتند باز — نیست بجز بیعت اوچاره ساز
یا گرود جانب عهد یزید — یا که شود بالب عطشان شهید

حضرت برای اتمام حجت کامل بار دیگر بگفتار آمد

وخطاب بلشگر عمر کرد که اگر سخن مرا باور ندارید اززید ارقم وجابر عبدالله وانس مالك وسهل ساعدی و اباسعید خدری که اصحاب پیغمبر ندسؤال کنید تا حقیقت حال برشما روشن گردد که مرا با رسول چه نسبت است وسید جوانان بهشت بقول رسول کیست شمر در اینحال جسورانه بانك بر آورد که حسینا ما از این سخنان چیزی نمیفهمیم وحبیب باو پاسخ داد آری توکافر مرتاب در دین، چگونه سخن حق را بخواهی فهمید

(۱) شبث ابن ربیع . قیس اشعث و برخی دیگران را که نامه بدو نوشته بودند ندا کرد .

شاه دگر بار باهنك خوش گفت سپارید ره عقل و هش

برسخن من‌هم اگر نگروید جانب اصحاب پیمبر روید

پنج تن اصحاب رسول خدا طایر قدسی و سفیر هدی

چون پسر ارقم‌وچون بوسعید یاانس وجابر و سهل فرید

از لب احمد شرف عالمین جمله شنیدند (انامن‌حسین)

تا شنوید از لب آنان سخن وصف من‌وحجت وبرهان من

تا همه اوصاف مرا بشمرند وز دلتان جهل مگر بسترند

شمر برآورد شهیق و زفیر گفت‌حسیناچه زنی‌خوش‌سفیر

زین‌همه گفتار تومقصودچیست ما وترازین‌سخنان سودنیست

گفت دگربار شه‌خوش کلام مقصدم‌این‌است که‌ای‌خاص‌وعام

کشتن‌من‌نیست درآئین‌حلال از چه شتابید براه ضلال

حرمت اسلام و هدی میبرید پرده ناموس خدا میدرید

فخر جوانان بهشتم رسول خواندوهویداست‌براهل‌عقول

گوش دهد عقل بگفتار من بوسه زند شرع برخسار من

دوزخیان،ازمن‌رضوان‌سرشت باز توان یافت طریق بهشت

هرکه مرا نصرت ویاری‌کند نور حقش آینه داری کند

رهبردش سوی بهشت برین با همه اخیار شود همنشین

وانکه‌سر ازحکم‌من‌اندر کشد رخت بدوزخ پی کیفر کشد

باز نکردند باندرز گوش رای نجستند زفرهنك وهوش

گفت عمرشورش‌وغوغا کنند تا سخن شاه نه اصغا کنند

شاه شدی تندچه غرنده شیر بر سپه کفر یزید شریر

گفت‌چه‌پر گشته‌ز مال‌حرام اشکمتان نشنوداز حق کلام

هرکه تن ازمال حرام وپلید پرورد از لطف نیابد نوید

گفت که‌ای کفر وستم کارتان ایزد قهار کند خوارتان
ای گره تیره دل بی وفا من کیم آرام دل مصطفی
هان سپه دیو و سپهدار کفر از طمع درهم و دینار کفر
چونکه شمائید نبی را عدو دشمن آلید و بهین سبط او
لعن خدا باد بر آئینتان لایق دوزخ دل پر کینتان
دست مرا فتنه گردون دون پست نسازد بر قوم زبون

(حر تائب بجانب حسین ع آمد)

وقتی حضرت حسین بمیدان آمد وعمر سعدوسپاهش راموعظه بسیار کرد سود نبخشید زهیر را باتمام حجت فرستادسخن اوهم اثری نکرد و لشگر فریاد کرد که حسینا ماجزجنك کاری نداریم حضرت بندای هل من ناصر وهل من مغیث استغاثه کرد دراین حال حر ریاحی نزد پسرسعد شد که‌چه‌اراده‌داری گفت جنك خواهم کرد حر ازاوروی‌تافت وتائب‌شد ونورولایت دراو تجلی کرد بانهایت خجلت و پشیمانی روی بجانب حضرت آورد ودریاری آن بزرگوار شهید شد رحمه‌الله

قصه آزاد روان حرما ساز کن ایدل که‌خوش است‌این‌نوا
شاه که زد ناله‌هل من مغیث گفت بحرهاتف غیب این‌حدیث
کی‌دل غافل بچه کاری هنوز شاه‌مکش‌خویش در آتش مسوز
شمع نئی خویش برآتش مزن تیغ بر آن شاهد مهوش مزن
سبط رسول است بیندیش‌سخت خویش‌مکن‌دردوجهان‌تیره‌بخت
چون‌دلش ازهاتف غیب‌این‌شنید بر پسر سعد شتابان دوید
گفت که آگه کنم از گیرودار بر سر صلحی تو ویا کار زار
گفت کنم جنك‌ویکی‌سخت جنك تا که زخون خاك شودلاله‌رنك
بی سرو بی دست بسی تن کنم دهر پر از ناله و شیون کنم
صرصری از جنك بر انگیزمی دست وسرازتن چه‌خزان‌ریزمی
گفت مگر عهد نکردید باز تا که شود باز سپاه حجاز

گفت بلی لیك ز ابن‌زیاد — حکم چنین رفت که کردیم یاد
چون خبراین گونه‌زبن‌سعدیافت — ناله کنان زاهل شقا روی تافت

حر بادل نالان وچشم گریان بجانب حضرت آمد

حر که در اول بسر راه شاه — آمدوچون خصم براو بست راه
چون بشنید آه دل شاه را — آینه سر هوالله را
کز شرر ناله هل من معین — سوخت جهانرا غم آن بی‌قرین
کرد عجب از خطر آسمان — گفت بخویش از بدنفس الامان
ساعتی استاد میان صفین — بود در اندیشه زکار حسین
گاه چه برقی دلش آتش گرفت — آمدی‌از کرده‌خود در شگفت
گاه‌زدل‌خواست که‌بازدهمی — شمع صفت خویش گدازدهمی
گاه‌بدل گفت که دلدار باش — خیز وحسینی شووهشیار باش
چون‌دلش‌اندیشه‌زفرجام‌داشت — دست بسرلرزه‌بر اندام‌داشت

گفت یکی بی‌خردش زالتباس — کزچه‌همی‌لرزی‌وداری‌هراس
بود تورا دعوی شیر افکنی — سخت رمی طعنه بآهو زنی
پاسخش آن شیردل حق‌شناس — گفت بدل نیست‌زجنگم هراس
گشته مرادوزخ وجنت عیان — بخت گرفتست مرا در میان
باطل وحق‌هر دوعلم برزدند — کوس بنه‌طارم اخضر زدند
راه سعادت ز شقاوت کنون — گشت پدیدارو خردرهنمون
ترسم ولرزم که‌زبخت سیاه — دور شوم از در الطاف شاه
دور بمانم ز بهشت برین — وز شرف قرب جهان آفرین
حر به تجلای ندای نهان — طورشد ونورشد او ناگهان
گمشده عشق بحق راه یافت — در دل خویش آیت‌الله یافت
عاقبتش لطف ازل یار شد — خواب تغافل بد و بیدار شد
خرمن او بارقه‌عشق سوخت — درره‌عشق‌ازدوجهان‌چشم‌دوخت

حر هی باسب زد

به‌بهانه آب دادن باسب باتفاق پسر و غلامش ازصف لشگر عمر سعد باحال پریشان وچشم گریان توبه واستغفار کنان بجانب خیام حضرت(ع)حسین والشگرگاه او شتافتند و بدرگاه خدا بنالید (الهم الیك انبت فتب علی الخ) ای پروردگار من بدرگاه تو مستغفر وتائب شدم بر من ببخشای دل اولیای ترا هراسان ساخته گناه بزرك کردم توبه‌ام بپذیر نزد حضرت سر بخاك گذاشت از خجلت سر بر نمی داشت حضرت فرمود کیستی ای آشنای کوی محبت سر بردار حر سر بلند کرد عرض کرد من از ستمی که بشما کردم شرمسار و پشیمان هستم و نمی دانستم که کارشما باقوم باینجا خواهد کشیدوالاهرگزشمارا از راه خود منع نمیکردم حضرت فرمود خداوند توبه ترا پذیرفت وتو مقبول درگاه خدا هستی باری‌از آن حضرت اجازه جنك خواست وبمیدان رفت پس از موعظه وارشاد اهل کوفه جنك کرد وخود وپسرش وغلامش هرسه‌شهید شدند رفع‌الله‌درجاتهم

اسب برانگیخت همی باشتاب	کرد بهانه که دهد اسب آب
ناله کنان تاخت‌سوی شه‌سمند	به‌به‌از آن دولت وبخت بلند
شمع صفت در ره آن آفتاب	دیده‌اش‌از آتش‌دل‌ریخت آب
لابد کنان‌جانب شه روی کرد	گفت که‌ای آیت‌یکتای فرد

ایحرمت کعبه روحانیان	وی‌زرخت‌آیت رحمت عیان
ای سر کویت در امید ما	ذره مهرت رخ خورشید ما
آمده‌ام خسته ز بار گناه	بر سر کوی توشها عذر خواه
آمده‌ام با غم و اندوه ودرد	سوی تو‌ای مظهر یزدان فرد
آمده‌ام خرمن خود سوخته	شمع ولای تو بر افروخته
آمده‌ام رو سیه و شرمسار	سوی تو‌ای رحمت‌پروردگار
آمده‌ام سوی تو باروی‌زشت	ای‌رخ زیبای تو رشك بهشت

آمده‌ام تا کنمت جان فدا — ای رخت آئینه حسن خدا
آمده‌ام از دل خود تنك دل — وزشررا فروختن خود خجل

مناجات حر

بادل سوزنده و اشك روان — رفت بدرگاه خدای جهان
گفت که ای ایزد یکتای من — ردکنی ار توبه من وای من
بگذر از این دوزخی بی بها — ای کرمت رحمت بی منتها
ریخت گنه خاك فنا بر سرم — رحمتی ای بحر عطا و کرم
دوزخیم کرد دل سخت من — درخورقهر تو سیه بخت من
گشت هراسان زمن آل رسول — وای اگرم توبه نگردد قبول
گفت دگر با شه دنیا و دین — تا ابد از روی توام شرمگین
آنچه بر آنست کنون روزگار — از ستم قوم خیانت شعار
بالله اگر آگه ازآن بودمی — خویش بدان جرم نیالودمی
سوخت گنه خرمن ایمان من — این دل پرسوز وپشیمان من
این سرواین تیغ که هست روا — گر بکشی یا بنوازی مرا
گر بپذیری تو شه مقبلم — ساك تو باد این سر ناقابلم
چون شود ار بگذری ای ذوالکرم — از من مستغرق بحر ندم
آمده ام بر شرر جان من — آب زنی آی دم رحمان من
آمده ام تا که در اول مقام — در قدمت سر فکنم والسلام

شاه که بد مظهر لطف خدا — گفت چه خوش آمدی ای حر بیا
عشق تو را درازل آزاد کرد — پاك دل غمزده ات شاد کرد
نام تو بر مادر پاکیزه جان — آمده حر تا ابد ازآسمان
حری و آزاده و ایزد پرست — پای زدی خوش بسر هرچه هست
سرقضا گر برهت خار گشت — لطف ازل تا ابدت یار گشت

گر ز تو بر دوست جفا رفت رفت	بخت تو بر راه خطا رفت رفت
آمدی اکنون که بالطاف دوست	گشت دلت آینه‌صاف دوست
آمدی ای حر بدر کبریا	ازسر اخلاص نه ریب وریا
پای زدی برسر ملك وهوس	معنی اخلاص همین است و بس
آمدی ای حر که خدا یار تو	محو جمالش دل هشیار تو
توبه پذیر است خدای غفور	نیست ره آشتی عشق دور
هر که بدرگاه خدا از خطا	در گنه افتاد به بخشد خدا
محو نماید کرم انباتها	عفو کند نقش مجازات ها
هر که ز نادانی و بخت تباه	نامه او گشت ز عصیان سیاه
باز شود بر در اکرام دوست	توبه کند توبه پذیرنده اوست
گفت گر ای شاه پذیرنده‌ای	توبه‌بدکار چومن بنده ای ؟
اذن بده تا بره شوق یار	در صف پیکار کنم جان نثار

حضرت توبه حر را پذیرفت

ودر خواست او را برای شهادت قبول فرمود و او با جازه حضرت بجانب میدان رفت .

یافت زشه رخصت واذن جهاد	آمد ودر گوشه میدان ستاد
خطبه‌ای آغاز نمود آن نگار	گفت که ای قوم خیانت‌شعار
این شه‌اخیار که بی‌یاور است	رهبر دین زاده پیغمبر است
سید خوبان بهشتی بود	نوح بود منجی کشتی بود
مطلع خورشید ولایت هم اوست	خسرو اقلیم سعادت هم اوست
برسر او افسر لولاك عشق	ماه تمام است درافلاك عشق
اوست بحق کشور دین را امام	اوست امیر ودوجهانش غلام
آمده مهمان بدیار شما	گشته گلش سخره خار شما

از چه برا و تیغ جفا آختید از چه بمیدان خطا تاختید

کافری ای قوم کشد میهمان ؟ وز عطشش غلغله بر آسمان ؟

نامه نوشتید که یاری کنیم وز کرمت شکر گذاری کنیم

رسم وفاداری و یاری است این وای برین غیرت و آئین و دین

آب که شد بر کس و نا کس حلال تشنه چرا سبط رسول است و آل

گلبن زهر است که عطشان شده غنچه لبانش همه پژمان شده

برلب شط خار وخس هر جهول خرم و پژمان گل باغ رسول!!

برلب شط تشنه گلستان وحی ناله کنان بلبل بستان وحی!!

جام طرب بر کف هر دیو مست تشنه لب آزاده ایزد پرست!!

کام روا فرقه روبه سرشت شیر زبون!! وای بر این سر نوشت

گر فلك سفله کج اندیش نیست این همه آزار در این دار چیست

خسرو فرزانه ملك وجود گوهر یکدانه بحر شهود

سخره این بی سر و پایان چراست دستخوش سنك گدایان چراست

دیو ودنان ، کوفی کافر نژاد مادر تان سخت عزا دار باد

این چه ستم پیشه گی و کافری است این کج اندیشی وخیره سری است

کوفی اگر از ازل ایمان نداشت تا ابد ایکاش که مهمان نداشت

کوفی اگر نیست مسلمانیش هست چرا دعوت مهمانیش

کوفی اگر نیست وفاداریش هست چرا جور و دل آزاریش

مردم بی مهر و وفا الحذر بر دل مهمان نزند کس شرر

کس نشنید است ز قوم عدل این ستم وجور بسبط رسل

کرد بسی وعظ و نبودش ثمر بود در آن سنگدلان بی اثر

کرد بر آن قوم چه حجت تمام تیغ بر آورد بقهر از نیام

الغرض آن رهبر چالاك عشق گشت یکی شیر غضبناك عشق

کشت بسی را بصف کار زار کشته شد آن عاشق خوش روز گار

چرخ همی گشت باقبال او عاقبت طالع او شد نکو

علی بن حر باپدر بمیدان جنك رفت

وپیش از حر شهید شد وپدر از شهادت او شاد گردید که فرزندش دریاری فرزند رسول جان تسلیم کرد و غلامش هم در این شهد شهادت نوشید رحمهم‌الله

زاده زیباش علی بن حر پیش پدر تاخت بمیدان چه‌خور
کشت چهل کافر وچون‌شدشهید حر زغمش یافت نشاط و نوید
گفت‌دوصدشکر که جان باختی روی سفیدم بر شه ساختی
شکر خدا را که بنا گه مرا داد سر افرازی هر دو سرا
شکرکه در یافتم از لطف حق آنچه ملائك نگرفتش سبق
شکرکه در خاتمه روز گار خواند مرا رحمت پرود گار
گشت مرا لطف ازل رهنما برد مسیحا صفتم برسما
کرد عجب عشق مرا سربلند تاختم از خاك بگردون سمند

مناجات الهی

لطف الهی به الهی زار نیز امید است دهد وصل یار
عشق مرا سوی نگار آورد سوی بهشت رخ یار آورد
یکنظر آن دلبر مهوش کند عاقبت کار مرا خوش کند
از می آن ساقی شیرین لبم مست کند صبح نماید شبم
در گذرد از گنهم لطف دوست لطف‌چنین بر گنهی را نکوست
کس نه طلب کار زلطف تو بود لیك‌ترا بر همه‌لطف‌است‌وجود
ای کرمت در ازل اول عطا زان کرم آمرز زما هرخطا
محو کن ای دوست گناه مرا صبح کن این شام سیاه مرا
شاد کن از عشق دل زار من تانگرد دیده رخ یار من
برمن رسوای ذلیل و زبون گمشده و کشتهٔ این نفس دون

رحمی ای ساتر و غفار من
در گذر از زشتی کردار من

هست شفیع من زار تبـاه
لطف تـو ومهر رسول اله

گر نبود عشق تو سودای من
وای من ووای من ووای من

مهر علی بردلم افزون نمـا
شاد بیادت من دل خون نما

حق شهیدان وحق شاهشان
وان دل بر مهر ورخ ماهشان

سینه ام افـروز بنور یقین
باهمه اخیار کنم همنشین

زنك مرا از دل من پاك کن
جلوه در آیینه ادراك کـن

در دو جهان یاد توام یار بس
روی توام جنت و گلزار بس

بروورقم کش خط غفران خویش
بی عوضم ده رخ رضوان خویش

شروع بجنك از طرف عمرسعد شد

هنگامی که از طرف لشکر ابن سعد یسار غلام زیاد ابـن ابی سفیان و سالم غلام ابن زیاد بمیدان آمد رجز خواند حبیب ابن مظاهر و بریرابن حضیراجازه جنك خواستند ولی حضرت حسین عبدالله ابن عمیر رافرستاد

حضرت آنجا روی باصحاب وفادار کرد وفرمود مرك فاصله شماتا بهشت است بکوشید تاسر قراز ابدشوید .

چـونکه یسار ازسپه پورسعد
خواند رجز همره سالم چورعد

خواست کند جنك حبیب وبریر
یافت اجازت زشه ابن عمیر

شیر صفت کرد دو روبه شکار
کشت همی سالم زشت ویسار

حمله در افتاد دران رزمگاه
کشت بسی را زسران سیاه

میمنه برمیسره میزد که زار
کشته شد آخر بره عشق یـار

شاه بـاصحاب سعادت سرشت
گفت که مرك است پلی تا بهشت

داد بشارت بـدل پـاکشـان
دست زد اقبال بفتراکشان

چـون سخن شاه بگوش روان
جمله شنیدند زپیر و جوان

شیر دلان شاد روان ز انبساط	چهره چه گل سرخ زوجدو نشاط
جمله مهیای شهادت شدند	جانب میدان سعادت شدند
تاخت زهیر آن علم نامدار	اسب بمیدان که کند جان نثار
خواند رجز کرد بتیغ وسنان	حمله بر آن قوم چه شیر زیان
کشت بسی را زیلان در نبرد	کشته شد آن پاك دل رادمرد

عمرو بن حجاج

باسپاهش برمیمنه سپاه حسین حمله کرد مسلم ابن عوسجه راه براو گرفت قتال شدید کرد بسیاری راکشت، عاقبت شهید گشت حضرت برسراو که هنوز رمقی داشت تشریف بردوفرمود (ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وما بدلوا تبدیلا) حبیب برسر او نشست اورا بشارت ببهشت داد مسلم هم حبیب را بشارت داد وبجهان دیگر شتافت رحمه الله .

زاده حجاج چه شد حمله ور	میمنه راخواست کشد درخطر
مسلم بن عوسجه مرد دلیر	تیغ بکف تاخت چه غرنده شیر
بر سپه عمرو همی راه بست	حمله قهرش صفت دشمن شکست
کرد بسی رزم بشمشیر وتیر	خاك در آمیخت بچرخ اثیر
بعد بسی کشتن ورزم ونبرد	کشته شد آن نابغه شیر مرد

وهب ابن عبدالله

که بامادر وعیالش نزد حضرت حسین از نصرانیت بآیین اسلام مشرف شدند بامر مادر نزد حضرت حسین آمد اجازه جنك گرفت بمیدان رفت بسیاری ازسواره وپیاده دشمن را کشت تاآخر اسیر گشت وبامر عمرسعد سرش را بریده پیش مادرش پرتاب کردند مادر سر را بوسیدو گفت ماسری راکه درراه خدا دادیم بازنخواهیم و چنان سررابقوت بطرف لشگر دشمن انداخت مورخان نوشتند که یکی را بدان سر کشت سپس دست بدیرك خیمه زد وغضبناك حمله بلشگر دشمن کرد حضرت فرمود

بازشو خدا تووفرزند ترا جزاء خیر دهد زنان راجهاد نیست .

زوجه وهب‌را نوشتند که برسر کشتهٔ شوهرش بامر شمر کشته‌شد رحمهماالله

رفت وهب جانب میدان کین	خواند رجز تاخت بر آنمشر کین
کشت بسی فارس وراجل سپاه	گشت اسیر ستم آن رشك ماه
بعد اسیری عمر سعد زشت	گفت برند آن سرزیبا سرشت
سرکه بریدند فکندند باز	مادر او شاد شد و سر فراز
گفت خدا را سر فرزند من	باد فدای سر شاه ز من
همت مردانه آن پاك زن	کرد فسون فتنه چرخ کهن
باز گرفت آن‌سر و بوسید و گفت	وه که چه زیبا گهر عشق سفت
گفت سریرا که نمودم نیاز	هدیه معشوق نگیریم باز
با سر فرزند بخشم و نهیب	کشت یکی راز سپاه رقیب
دست زدودیرك خیمه فکند	تا که بمیدان رود آن ارجمند
گفت شه دین که زنانرا جهاد	نیست روا باد خدا از توشاد
بر تو و فرزند تو صد آفرین	ای دو سپهدار و نگهبان دین
باز شو و خویش بکشتن مده	ای دل پاك تو محبت کده
لاجرم آن زن زغزا بازگشت	با دل و دلدار هم آواز کرد

اصحاب سرگرم جنك بودند

که ابوثمامهٔ صائدی بحضرت عرض کرد وقت نماز است چه خوشتر که نماز آخر را بامامت حضرتت بجای آریم ابی عبدالله فرمود خدایت از اهل نماز قرار دهد که مارا متذکر نماز کردی آری اکنون اول وقت نماز است از لشکر دشمن مهلت بخواهید تا نماز بجای آریم چون تقاضا کردند حصین نمیر گفت نماز شما مقبول نیست حبیب ابن مظاهر پاسخ داد که ای نابکار خائن نماز توقبول است ونماز فرزند رسول مقبول نیست این بگفت وچون شیر خشمناك بدشمن حمله کرد

کثیری را بقتل رسانید وچون زخمهای کاری بر بدنش رسید عرض کرد یا اباعبدالله انشاءالله بقیه نمازرا در بهشت با پیغمبر خواهم گذارد و در حملات شدید بدرجه رفیع شهادت رسید رحمه‌الله

صائدی آن محرم هر گونه راز — گفت شها هست زوال نماز
خوش بود این ساعت آخر نفس — بانك نماز آید از این خوش جرس
با تو گذاریم نماز دگر — سوی شه آریم نیاز دگر
گفت خدا در دوجهان یاورت — یاد نماز است چه خوش در سرت
خواه که این قوم تبه روزگار — دست کشند ساعتی از کارزار
تا بگذاریم نماز حبیب — جان بسپاریم نیاز حبیب
گفت حصین نیست نمازش قبول — وای بر آن ناکس و زل جهول
گفت حبیب ای زخدا بی خبر — ای بتن وجانت ز دوزخ شرر
از تو پذیرند نماز ای عجب — نیست پذیرفته ز فخر عرب

گفت و بشمشیر همی برد دست — شیر صفت آن یل ایزد پرست
شصت تن افزون زعدو در فکند — از دم شمشیر بخاك نژند
پیر بد آن شیر و جوانمرد عشق — دل تهی از خوف و پر از درد عشق
کشت بسی روبه مکار را — خواست بجان لذت دیدار را
بسکه بیفکند سر، آن بی شکیب — چاره نجستند به قتل حبیب
تا ز کمین گاه در آمد برون — گرك صفت مرد تمیمی دون
زد شرر تیغ بر آن بی قرین — زان شرر افتاد بخاك زمین
ناله زد از دل که شها این نماز — ختم کنم نزد نبی سر فراز
بود حبیب از غم هجران پریش — خواست برد هدیه بمحبوب خویش
داد سر از شوق بدست رقیب — هدیه بمحبوب رسید از حبیب

حضرت بنماز خوف ایستاد

دو تن (زهیر و سعید ابن عبدالله) در پیش او جلو تیر خود را سپر بلا ساختند تا آنکه

حضرت نماز را تمام وشهید گشت رحمه‌الله

خاست حسین بن علی درصلوة · با خطر وخوف سپاه عصاة
وه‌چه نمازی بسر کوی عشق · باصف عشاق و هیاهوی عشق
وه‌چه نمازی همه‌سوز و گداز · ناز و نیازی بشه بی نیاز
پیش چنین ذکر و نماز احد · باد فدا طاعت ما تا ابد
دشمن دون خواست بتیر خدنك · وقت دوگانه کند ازجور تنك
در جلو تیر سپاه جفا · سینه سپر کرد دو تن باوفا
پیش رخ شاه ستاده دلیر · تا نرسد برتن آن ماه تیر
چون شه‌دین داد سلام نماز · گشت سعیدابن وفا سرفراز
پاك‌روانش زجهان روی‌تافت · وز الم تیر به جنت شتافت

شوذب و عابس

با شوق و نشاط اجازه جنك خواسته وبمیدان تاختند وبا حملات شدید آن دو شجاع خداپرست جمعی راطعمه شمشیر ساختندوسپس خود بدرجه رفیع شهادت رسیدند

شوذب وعابس دو جوان‌دلیر · حمله نمودندبدشمن چوشیر
شوذب دین آن یل قتال کفر · مرد طلب کرد ز ابطال کفر
بعد رجز بادم تیر وسنان · خون بسی ریختن از دشمنان
گفت عمر سنك بباريد وتير · از همه سو برتن مرد دلیر
بسکه‌فکندند براو تیروسنك · پیکر اوخست به تیرخدنك

عابس ما آن شرر قهر عشق · چهره زیباش‌مه و مهرعشق
خواست بداند سپه کفرکیش · عشق ندارد خبر ازجان‌خویش
درع زتن خود زسر بر گرفت · وزتن کفار بسی سر گرفت
بی زره و خود یل ارج مند · خون بسی ریخت بخاك نژند

کشت بسی تاکه به تیغ جفا	گشت شهید آن مه برج وفا

نافع ابن هلال

ویحی ابن مسلم ویحیی ابن کثیر سعد ابن حنظله عمروابن خالد عمیرابن جون سوید وبریر مالك وعمرو... یك یك تا آخر اصحاب هر کدام با مسابقه از یکدیگر باذن حضرت بمیدان رفته وهریك بعد از کشتن چندین تن از دشمن بدرجه رفیعه شهادت رسیدند

نافع و یحی ابن سلیم و کثیر	تیغ گرفتند چو شیران شیر
بعد بسی کشتن از آن ناکسان	جمله نمودند بجنت مکان
جمع دگر از سپه دین پناه	حمله نمودند بر آن دون سپاه
تیغ کشیدند و بکشتند وزود	رخت کشیدند بدارالخلود
حنظله وجون وسوید وبریر	بال فشاندند ازاین کهنه دیر
پس وهب ومالك وعمرو جوین	یافت شهادت برکاب حسین
طایرجانشان قفس تن شکست	پر بسماوات زداز خاك پست
بامدد عشق بهشتی شدند	وزکف رضوان می کوثر زدند
چون همه رفتند و بماند آن غریب	کردزدل ناله که (این الحبیب)

قارب غلام ترك

راکه حضرت ابی عبدالله بفرزندش سجاد اعطا کرده بوداز هردو بزرگوار اجازه جنك گرفت بمیدان کار زار رفت اسب تاخت رجز خواند حمله شدید کرد بسی را کشت تا وخودشهید گشت رحمه الله

یافت زشه اذن چو ترکی غلام	ترك غلامی نه که ماه تمام
باز روان گشت بطرف حرم	اذن دگر یافت ز بیمارغم
رفت وتو گوئی که بجان سپاه	با ملك الموت شدی اشتباه
ریخت به شمشیریل نامدار	خون بسی را بصف کارزار
خصم همی ساخت براو کارسخت	خست تن فارس فیروز بخت

تا که زبیداد ستمگر سپاه کشته شد آنترك و (وروحی فداه)
در دم مرگش برخ شاه دین کرد تبسم لب آن نازنین
چهره شه دید وتبسم نمود در برخش شاهد جنت گشود

مورخین نگاشته اند

که جمعی از اصحاب حضرت (قریب نصف آنها) در حمله اول صبح عاشورا همه شهید شدند و آنان که باقی ماندند یك یك بترتیب بمیدان رفتند سر آینده تاریخ (مهدی ابن ابوالحسن قمشهٔ) راعقیده این است که ازفرط اختلاف تواریخ ترتیب اصحاب را نمیتوان بدست آورد فقط بین اصحاب و اهل بیت تقدم و تاخر بوده که اصحاب وفادار تازنده بودند نگذاشتند از آل رسول کسی بمیدان رود بطریق عقل ونقل تاریخ این موضوع را اثبات توان کرد وبازبین اهل بیت هم تاریخ ترتیبی روشن بدست نمیدهد ولی مظنون این است که اول شهیداهل بیت حضرت علی اکبر باشد چنانکه شیخ مفید وابن اثیرو دیگران نگاشته اند

گفت مورخ که بصبح نبرد چونکه در افتاد بهم تیغ و مرد
تیر ببارید ز خصم دغا بر سپه شاه بروز وغا
جمعی ارا صحاب شه دین حسین کشته شد آنکه (وجنی الجنتین)
جنت فردوس و بهشت وصال یافت در آنجنك (ونعم القتال
وانکه بجا ماند یکایك شدند خیمه بمیدان شهادت زدند

چون اصحاب وفادار

همه شهید راه دین شدند وحضرت حسین آن اجسام پاك غرقه بخون راروی خاك مشاهده کردو خود میان هزاران دشمن غریب وتنها ماند یك یك یاران وانصار خود را یاد فرمود وبا آن ارواه قدس نداکرد که (نادا باعلی صوته یامسلم ابن عقیل ویاهانی ابن عروه، و یاحبیب ابن مظاهر...)

چون شه دین ماند غریبا فرید — شد همه اصحاب شهیداً سعید
شاه وفا بر سر هر جسم پاك — ناله برآورد ز دل درد ناك
کرد ندا زمره عشاق را — ساخت ز غم تنگدل آفاق را
گفت کجائید بهنگام جنك — گاه شتاب است نه وقت درنك
ناله مظلومی من بشنوید — سوی غریبان زوفا بگروید
یکتن بی یاور ویارو غریب — خسته ز بیداد هزاران رقیب
باز شتابید که یاری کنید — پیش رخم آینه داری کنید
ز اهل وفائید شما یاوران — دیده گشائید زخواب گران
ماه روانیست بخواب اوفتد — یارخ خورشید زتاب اوفتد
نیست رواخسته فتد بی‌گمان — بر زبر خاك بلند آسمان
هر یك از آنان بندا یاد کرد — تادل پاکش بجنان شاد کرد
گفت کجا رفت حبیب‌ابن عشق — رفت برضوان زعراق و دمشق
مسلم بن عوسجة ابن الصفا — بست همی رخت بملك وفا
حر وزهیرابن وفا چون شدند — خیمه ازاین مرحله بیرون‌زدند
مسلم و هانی نکو پر و بال — بال گشودند به‌باغ وصال
جمله پریدند از این دامگاه — جای گزیدند در ایوان شاه

حضرت علی اکبر

بعدازشهادت اصحاب نوبت به بنی‌هاشم رسید

شیخ‌مفید وابن‌اثیر وسید ابن طاوس ودیگران چنین‌نگاشته که‌چون اصحاب حضرت همه‌بفیض شهادت رسیدند نوبت بنی‌هاشم رسید حضرت علی‌اکبر در میدان جهاد ومبارزه پیشقدم شد لباس جنك‌پوشید ومسلح حضور پدر آمد اجازه رفتن‌به میدان خواست .

این خبر از ابن اثیر و مفید — وز دگر اعلام بدفتر رسید

چون همه اصحاب وفادار شاه
روی نهفتند چه خورشید وماه

جمله فتادند به میدان عشق
بر قدم شاه شهیدان عشق

نوبت شیران بنی هاشمی
آمد از این چرخ شتابان همی

برد سبق از همه آزادگان
اختر عشق اکبر شهزادگان

سر علی، اکبر خورشید چهر
محو تماشای رخش ماه ومهر

با سر پر شور ودل پر صفا
آن مثل جان و تن مصطفی

آن بمثل احمد و حیدر بنام
زهره ومه پیش جمالش غلام

مطلع خورشید وفا روی او
کعبه ارباب صفا کوی او

مهر ومه از جلوه رویش خجل
پیش قدش سرو جنان پا بگل

آینه طلعت حسن قدیم
مظهر حق مظهر خلق عظیم

نزد پدر با ادب اقبال کرد
روی بر آن درگه اجلال کرد

ناله کنان باپدر تاجدار
گفت که دلتنگم از این روزگار

رخصتی ای شه که دل بی شکیب
سوخت در آتش زفراق حبیب

در دلم از شعله شوق نگار
نیست دگر طاقت وصبر وقرار

گشت جهان بر من مشتاق تنگ
لطف بود گر بدهی اذن جنگ

تا بره عشق شتابم همی
زاد ره وصل بیابم همی

جان فدای توشه جان کنم
عزم ره کعبه جانان کنم

پیرهن یوسف حسنش به بر
بر رخ او دیده شوق پدر

جوشن وخود وزره مصطفی
بر تنش آراست شهید وفا

حضرت حسین

بر روی علی می نگریست وباخدای خود شکوه امت و آن قوم ظالم نفرین کرد

شاه بدان ماه نظر باز کرد
بادل ودلدار سخن ساز کرد

گفت که ای ایزد یکتای من
شاهد من باش بر اعدای من

تازه جوانی ز نژاد رسول نو گلی ازباغ رشاد رسول
باز فرستم بصف کار زار سوی چنین قوم خیانت شعار
رحمت ازاین قوم دغا باز گیر نیست این فرقه شوم شریر
قهر بر این فوج تبه کار کن کیفر این این دوزخیان نار کن
زود بده کیفر کردار شان دردوجهان سازز بان کارشان

آنگاه رو به عمرسعد نمود

و براو صیحه زد که خدا رحمت راقطع کند چنانچه رحم مرا قطع کردی

باز شه ازدیده در اشك سفت با عمر سعد به فریاد گفت
کی عمر آنسان که جوان مرا طایر گلزار جنان مرا
بال شکستی و پرش سوختی بر دلم از غم شرر افروختی
قهر خدا خشك کند اصل تو شعله زند بر شجر نسل تو
قهر خدا شعله بجانت زند ریشه‌ات از باغ جهان بر کند
منتقمی زود برانگیزدی تاکه ببستر زتو خون ریزدی
سوی خدا ناله زدل زاو کرد شکوه آن قوم ستمکار کرد

حضرت علی اکبر

چون از پدر اذن جهاد یافت بوداع اهل حرم شتافت حضرت ام‌لیلی وحضرت سکینه وزینب خاتون وام کلثوم مادر وخواهر او وسایر اهل حرم همه از فراق او زار زار گریستند وبا چشم اشکبار او را وداع گفتند

یافت علی‌اکبر مشتاق یار اذن جهاد از پدر تاجدار
بر تنش آراست شهید وفا جوشن وخود وذره مصطفی
افسر عشق اکبر مردان دین تیغ بکف زد بصف مشرکین
خواندرجز کرد چه شیران خروش دشمن دین باخت دل وعقل وهوش
گفت منم زاده شیرخدا تا ابد بردو جهان مقتدا

ما حرم خاص وحرم خاص ما — نور جهان پرتو اخلاص ما
سر خدائیم و سفیر خدا — رهبر دینیم و امیر هدی
خانه خدائیم وخدا مظهریم — ز اهل حرمخانه پیغمبریم
سر صفائیم و زاهل صفا — شاهد عشقیم و شهید وفا
بر سر ماای گره مدعی — حکم نراند دعی ابن الدعی
چرخ نبندد ز خدادوست دست — فاتح عالم شود ایزد پرست
مالك اقلیم وجودیم ما — صاحب اسرار شهودیم ما
باب من آن قبله اهل سجود — هست حسین ابن علی الوجود
من زوی ازمهر حمایت کنم — یاری آن شاه ولایت کنم

تیغ همی آخت بر آن مشرکان — چون بصف بدر علی المکان
کشت بسی راچه در آن پهن دشت — تشنه شدوسوی پدر باز گشت
کرد چها بادل پر سوز او — العطش ماه دل افروز او
جام طرب بر کف هر بدشعار — تشنه علی وای براین روز گار
سوخت دلش بر گل عطشان خویش — ناله زد ازقلب پریشان خویش
خاتم حق برلب نوشش نهاد — گشت خمش آن بت ختمی نژاد
بطت لب آن غنچه باغ کمال — گشت روان باز برزم و قتال
خواند رجز برد بشمشیر دست — حمله آ نشه صف لشگر شکست
با شرر قهر شه نامدار — باز بر آورد ز دشمن دمار
ازدم شمشیر وسنان کرد نیست — یك یك از ابطال عدو تادویست
گشت فلك سخره نیروی او — ماند عدو خیره زبازوی او

خواست دگر حمله بردبر سپاه — ماه وش افتاد در ابر سیاه
تیغ بکف منقذ عبدی رسید — کرد خزان نو گل شاه شهید

فرق‌شه ازتیغ ستم برشکافت وا ابتا گوی برضوان شتافت
مرغ‌دلش پرزد وفریاد کرد نام پدر را بدعا یاد کرد
گفت که سیراب زکوثرشدم شاد بدیدار پیمبر شدم
گشت لب‌تشنه به‌بحروصال غرقه بدریای محیط جمال
ناله شهزاده به‌گوش پدر برد زکف طاقت‌وهوش پدر
تاخت فرس تند بمیدان ولی یافت خزان گلبن آل‌علی
بر سر آن نو گل یخار شد ناله آن بلبل جان زار شد
گفت که ای تازه گل‌باغ‌من رفتی وخون‌شد دل پرداغ‌من
ای‌علی ای نو گل بستان یار خاك پس از تو بسرروزگار
بی‌تودگرباغ‌جهان بی‌صفاست نو گل‌مهرش‌همه خارجفاست
ای‌علی‌ای سروو گل‌باغ‌عشق ای ز ازل بردل تو داغ عشق
بیتو شهاتیره رخ ماه و مهر بیتو مها خاك به فرق سپهر
گفت‌پس از ناله و فریادوآه تا جسد آرند بر خیمه گاه
آن تن صد چاك‌زاهل‌حرم برد همه صبر وبرانگیخت‌غم
آه زنان بر سر نعش علی سوخت جهان‌راز‌پریشان دلی
ناله اهل حرم آتش‌فروخت وزشرری خرمن‌عالم‌بسوخت
چرخ‌قصاص‌ار کند آن‌خون‌پاك خون‌همه خلق بریزد بخاك

بعد از علی اکبر

شهزادگان دیگر محمد وعون پسران عبدالله جعفرو عبدالرحمن جعفر عبدالله برادران مسلم سپس بمیدان رفته وشهد شهادت نوشیدند آنگاه پس از ابوبکر ابن‌حسن قاسم ابن حسن ازعم بزرگوار اذن جنك خواست حضرت اباکر (شاید هنوز بحد بلوغ وتکلیف‌نبود)التماس زیاد کرد وآن قدر دست حضرت را بوسه‌دادتااجازه‌یافت‌درآنحال‌حضرت دست در آغوش‌اوآورد وآنقدر هردو گریستند که از هوش برفتند باری حضرت قاسم بمیدان رفت نوشتند سه نفر از مبارزان را کشت و بعد از زخم بسیار بیهوش ازاسب بزمین افتاد حضرت مانند شاهبازی

بلشگر حمله کرد جنك مغلوبه شد ودر اثر تزاحم لشگر کفار جسم شریفش پایمال سم ستور گشت حضرت ناله او را شنید برسر او روان شد ولی هنگامیکه پاشنه پا بزمین میسود وجانش بباغ جنان میشتافت حضرت برسر بالین آن جوان با حال گریان قوم را نفرین کرد .

عون وتنی چند ز نسل عقیل — بعد علی گشت به میدان قتیل
نوبت قاسم شد و آن ماه نو — گشت چه خورشید فلك تندرو
بوسه همی زد بدو دست عمو — تا دهدش اذن جهاد عدو
باشه دین دست در آغوش کرد — ناله بسی بادل پر جوش کرد
تا که فتادند زافغان و آه — بیهش و بی تاب چه خورشید ماه
بعد اجازت سوی میدان شتافت — از غم او خصم گریبان شکافت
دیده گردون چه بر آن مه فتاد — چرخ نگون لب بتبارك گشاد
کرد به شمشیر بسی را هلاك — ماه بدو گفت که روحی فداك
لشگر دون کرد بر او کار سخت — ساخت نگونش سپه تیره بخت

چون ز برزین بزمین جا گرفت — تند شه دین ره هیجا گرفت
با شرر تیغ و دل خشمگین — باز صفت زد بصف مشرکین
خواست رها ندد دل ودلبند خویش — کرد فلك خاطر او ریش ریش
زیر سم اسب و هجوم عدو — گشت قرین پیکر آن ماهرو
آه که بیگاه شدی پایمال — پیکر آن طایر بشکسته بال
پیکر آن گشت چو گل چاك چاك — شد سوی گلزار ابد جان پاك
بر سر او شاه چو ابر بهار — گریه بسی کرد ز غمزار زار
گفت دریغا که من از یاریت — طرف نبستم که غمخواریت
رفتی و بنشست غمت بردلم — وز المت سوخت همه حاصلم
رفتی وبر من شرر غم زدی — بلکه شرر بر دل عالم زدی

رفتی و لطف ازلت یار باد دشمنت از قهر خدا خوار باد
رفتی و جانت ببر حور باد خصم تواز لطف خدا دور باد
برد شه آنگه تن آن خوش‌نهاد در بر جسم علی‌اکبر نهاد

یادکن ای دلغم این نوجوان تا چه ستم دید ز دور زمان
در ره دین دادتن وجان خویش چاك چه گل کرد گریبان خویش
درس وفا داد و شهامت بما معنی جانبازی و همت بما
دید فلك همت آن خوش غلام بنده او کرد دل خاص و عام

حضرت ابالفضل

که صاحب رایت حسینی بود واورا ازفرط حسن و وجاهت عدی ابن حاتم وجبلته ابن ادهم و دیگر مشاهیر و بزرگان عرب قمر بنی‌هاشم نامیدند برادرانش عبدالله جعفر عثمان عبیدالله ابوبکر همه شهید شدند اجازه میدان‌خواست ولی‌چون عطش زیاد دراطفال‌حرم‌مشاهده کرد تشنه گی کودکان حسین(ع)سخت‌تراز تشنه گی خود دراو تاثیر داشت مشکی خواست مسلح چون شیر خشمناك سواره بجانب شریعه فرات روانه شد لشگر دشمن آگاه شد وجلو فرات را سخت گرفت حضرت حمله گرد صف سپاه‌را شکست لشکر را متفرق ساخت بشریعه‌رفت باوجود عطش آب ننوشید مشك راپر آب کرد وجانب حرم تاخت لشگراز هر جانب براو احاطه کردبه‌حمله‌پرداخت‌بسیاری را کشت ناگاه حکیم ابن طفیل ویزید ورقا از کمین برآمدند دست راست حضرت را از بدن جدا کردند بدست چپ حمله‌کرد دست چپ را هم بریدند بازمشك را به‌دندان داد ونهیب بلشگر تامگر آب‌رابحرم رساند که باز ابن طفیل چون حضرت بی دست بودبا کمال جرئت پیش‌آمد و گرزی بر سر مطهرش فرود آورد از اسب در حوالی شریعه بخاك افتاد و روح شریفش بعالم پاك رفت ..

وبرخی نوشتند حضرت ابالفضل بهمراه برادرش بمیدان‌رفت وهردو باهم بحمله پرداختند

از لشگر دشمن نوشتنند هزار و نهصد و پنجاه‌تن بخاك هلاك افكندند تا آنكه لشگر بین آنها تفرقه انداخت آنگاه بضربت حكیم ابن طفیل حضرت ابا الفضل شهید شد حضرت حسین (ع) تنها ماند بر فراز بلندی رفت عباس راندید حمله كرد صف لشگر را بشگافت جسد برادر را یافت ناله كرد آه گشید كه (الان انكسر ظهری) اكنون بی یاور شدم

گشت علمدار و علم سرنگون | پشت من اشكست سپهر نگون

سر آینده تاریخ (مهدی الهی) گوید مرا بنظر میرسد در جمع اقوال مورخین كه حضرت اباالفضل چون ازشریعه فرات بیرون آمد حضرت حسین (ع) ناظر احوال او بود كه لشگر دشمن بر او احاطه كرد حمله كرد مگر برادر را از چنك دشمن برهاند درین حال هر دو باتفاق بجنك پرداختند وحضرت اباالفضل بدرجه رفیعه شهادت رسید.

میر علمدار شه كربلا | یافت اجازت ز شهید ولا
تا ز پی آب رود با شتاب | وز دل اطفال برد التهاب
میر سپه در طلب آب رفت | كز دل طفلان زعطش تاب رفت
دیده‌پر آب و دلش آتش‌فشان | وز شرر طور بجانش فشان
تشنه لب آن ساقی آب‌حیواة | راند فرس جانب شط فرات
چرخ شد آگاه و بر او راه بست | بست ره شط گرهی دیو مست
همتش ازفرط بلندی چو ماه | وآن سپه كفر چو ابر سپاه
تند شد آن میر چه‌غرنده شیر | لرزه در افكند بچرخ اثیر
تیغ زد و قلب سپه‌ را شكافت | تند شد و بر لب شط راه‌یافت
حمله بر آن لشگریان كرد سخت | دور شد ازشط سپه تیره‌بخت
تیغ همی آخت به‌فوج ستم | تا كه برد آب بر اهل حرم
خصم همی خواست بتیر و كمان | تا بزمین افكند آن آسمان
چند هزار از طرف پورسعد | بر لب شط بود كمان كش چو رعد
از دم تیغش همه بگریختند | یا كه خزان وار فروریختند
الغرض آن شاه در آمد بشط | وز پی جورش فلك هفت‌خط

گشت لبش تشنه زرنج نبرد وز الم گرمی و اندوه و درد
خواست که آن تشنه لبی تر کند یاد لب خشک برادر کند
آب فروریخت ز کف روی آب کرد پر آن مشك چه سنگین سحاب
تشنه برون تاخت سمند از فرات آتش سوزنده شد آب حیوة
ابر صفت تاخت که آب آورد تا بر طفلان بشتاب آورد
آن شه دریادل گردون خرام دیده سوی دشمن و دل در خیام
حمله همی کرد مگر با شتاب تشنه لبان را برساند بآب
سعی وی این بود بدور زمان تا بنشاند عطش کودکان
گر فلك تنگدل تند خو بر سر راهش [نفرستد عدو
روبهی از مکر فلك شیر گیر نام حکیم ابن طفیل شریر
از عقب نخل بر آمد به تیغ دست شه افکند دریغ ایدریغ
باز بیك] دست امیر دلیر شاد بدوزد بسپاه شریر
گفت اگر رفت کنون دست راست دررهٔ دین دست چپ من بجاست
کوشم و جوشم بدل و دست و سر تاشوم از یاری دین بهره ور
یاری فرزند پیمبر کنم شاد دل آن مهر منور کنم
لشگر دشمن چوشب او همچو ماه حمله همی کرد به قلب سپاه
آه که ناگاه ز مست دگر تیغ ستم خورد به دست دگر
دست چپش هم سر هجران گرفت خسر و ما مشك بدندان گرفت
خواستکه با ضرب رکاب و نهیب باز رسد آب بشاه غریب

آه چه گویم که چها کرد دوچون جور سپهر و فلك واژگون
تیر دگر ظالم دیگر فکند ریخت ز مشك آب بخاك نژند
ناله عباس بر آمد ز دل گشت ز اطفال برادر خجل
روبهی آن شیر چوبی دست دید تند دلیرانه سوی شه دوید

گفت چه شد بازوی شیر افکنت | تیغ شرر بار دلیر افکنت؟
دست تو گر رفت مرا تا بجاست | بر تو زنم تیغ هم ایدون رواست
گفت و بکف داشت عمودی گران | زد بسر پاك شه سروران
ناله زد آن ماه و بخاك اوفتاد | غلغله در عالم پاك اوفتاد
ناله بر آورد اخی یا اخی | خوش بود از لعل لبت پاسخی
ناله عباس برادر شنید | بر سر او رفت و چگوئیم چه دید؟
شاه کشید آه که ای دست من | ای زازل مهر تو پا بست من
گفت اخی رفتی و پشتم شکست | دست مرا فتنه دوران ببست
رفتی و بشکست زغم پشت من | ماند بدندان غم انگشت من

گریه بسی کرد به بالین او | ریخت گهر چشم جهان بین او
گفت گرت دست براه خدا | هردو شد از پیکر ماهت جدا
یافتی از غیب نوید وصال | داد ترا لطف خدا پر و بال
تا به گلستان ابد پر زنی | جام طهور از کف حیدر زنی
رفتی و شادان شدی از گیر و دار | رستی از اندوه و غم روزگار
رفتی و در باغ جنان پر زدی | می ز کف ساقی کوثر زدی
رفتی و بنشست غمت بر دلم | سوخت زداغ تو فلك حاصلم
خوش سوی اقلیم روان تاختی | قامتم از هجر کمان ساختی
چون نتوانم بفراق تو زیست | حاصلی از عمر ز بعد تو نیست
ساعت دیگر من زار غریب | چون تو کشم رخت بدار حبیب

حضرت حسین مهیای جنك شد

و آخرین دفعه به وداع اهل بیت خود به خیام حرم آمد اهل بیت گرد او صف زدند و هر کدام بزبانی شرح غم هجران کردند که گوش دوست یاری شنیدن آن ندارد

اهل حرم راشه ملك حجاز خواست وداعی کند از لطف و ناز

وقت وداع آمد و اهل حرم با شرر شوق و دل پر زغم

زینب و کلثوم و سکینه فکار ساعت هجران شد و گشتند زار

آل چو پروانه و آن شاه شمع آمده گردش ز سر مهر جمع

پرده گیان حرم ذوالجلال با اسف و ناله و رنج و ملال

هر یك از اندوه دل و سوز جان ساز سخن کرد بشاه جهان

زینب غمدیده ز سوز فراق گفت اخی احرقنی الاشتیاق

بر دل خورشید نماند شکیب زرد شود وقت فراق حبیب

گفت یکی کودك شیرین زبان ای پدر از فتنه و جور الامان

ما چو نجومیم بر افلاك تو دست نداریم ز فتراك تو

واند گری گفت ز راه نیاز ای شه اخیار و مه دلنواز

مهر تو شد قافله سالار ما همره تست این دل افکار ما

دختری آمد که ز شه ره گرفت راه بر آن عاشق آگه گرفت

کی پدر اینگونه شتابان مرو دور ز ما سر ببیابان مرو

باز بیا تا بمدینه رویم یا که زغم سر ببیابان شویم

ای دو جهان در ره عشقت گرو یکنفس آهسته رو آهسته رو

گفت شه ای نور دل و دیده ام شاد کن خاطر غم دیده ام

نور دل ای اختر رخشان من خواهد اگر قلب پریشان من

تا همه را جانب صحرا برم یا که بمنزلگه بطحا برم

بالله از اینقوم ندارم امان بسته ره هم فتنه دور زمان

بسته زهر سوی عدو راه ما نیست پناهی مگر الله ما

حالی اگر کبك خرامان شوم مرغ قطا سر به بیابان شوم

یا چه عطارد بسپهر برین پای نهم دست کشم زین زمین

یا چه گهر در تك دریا شوم — یا بفلك همچو مسیحا شوم
یاچه غزالان طلبم دشت و کوه — نیستم آرام گهی زین گروه
نور دلا وقت شهود من است — نوبتی قوس صعود من است
ازغم خویش آتشم افزون مکن — دیدهودل زین سخنان خون مکن
بر سر ره موی پریشان مساز — بر گل تر سنبلت افشان مساز
ناله مکن راه دل ما مزن — زخم بدل لطمه بسیما مزن
صبر کن ای نو گل باغ پدر — نور ده چشم و چراغ پدر
درره دین رنج وصبوری خوش است — و آنچه خداخواست زدوری خوش است
دست بدار از دل پر جوش من — ای غم تو دست در آغوش من
دیر شود وعده دیدار دوست — وین دل بی صبر ز رخسار دوست
گفت سکینا ز فراق پدر — گریه از این بعد کنی بیشتر
حالی از این ناله و آه و فغان — شعله مزن بر من آزرده جان
برسر ره گریهٔ مکن زار زار — شاد شود دشمن دین زینهار
باش صبور ای گهر گنج من — با همه اندوه وغم و رنج من
اهل حرم خواند بصبروشکیب — داد سلامی و برفت آن غریب

حضرت پس از آخرین وداع بمیدان رفت

(وحمل حملةمنكره) حملهای کرد که نام شجاعان عالم در نوشت.

بعد وداع آن شه قدسی شیم — شد سوی میدان زخیام حرم
بر تن او جوشن شوق وصال — بر سراو خود ز قهر جلال
حمله ور از تیغ شرر بار شد — روز بدشمن چه شب تار شد
تیغ بکف چون شرر آبدار — داد زیك حمله بدشمن فرار
وجد کنان بر فرس مرتجز — خواندهم آن میر دلیران رجز
خواند رجز زاده میر عرب — (قد كفر القوم و قدما رغب
خواست بقهر آیدی آن رشك مهر — تا شکند لشکر ابلیس چهر

خواستکه چون ماه نشیند بازج — در شکند حمله اوقلب فوج

خواست جهان تار کند بر عدو — صاعقه قهر شد آن لطف خو

آمدش از دوست پیام وصال — گفت که‌ای طایر باغ کمال

باد قوای دو جهان یاورت — ملك وملایك سپه و چاکرت

عالی و دانی همه یار تواند — ملك وملك مست وخمار تواند

ای تو سبق برده ز عشاق ما — وقف تو باد انفس و آفاق ما

گر بکشی خون جهانت حلال — ورتو شوی کشته نیاز وصال

شاه شهیدان زندای حبیب — مژده وصل آمدو شد بی شکیب

یافت که هنگام وصال آمده — بدرقه‌اش نور جمال آمده

چون سخن هاتف قدسی شنید — تیغ نهان کرد و گریبان درید

گفت شتاب ایدل هشیار دوست — دیرشود وعده دیدار دوست

ارجعی آمد که الی الرب شوم — باز در آن بزم مقرب شوم

آن دل آرام بی آرام عشق — یافت زمعشوق ازل کام عشق

باز زمهر آن شه عیسی شیم — برهمه ذرات جهان ذوالکرم

رفت بمیدان سخن اصرار کرد — ناطقه لطف شرر بار کرد

ایعجب آن ناطقه لطف و قهر — شورشی انکه دوسه مرشد بدهر

گفت گذارید زیك قطره آب — آب زنم بر شرر التهاب

گوش دهید ازحرم طاهرات. — واعطشا بر لب شط فرات

گوش دهیدای گره سنگدل — ای فلك از جور شما تنگدل

ناله یا للعطش کودکان — شعله زند در دل کون ومکان

پاسخ آن شاه زدلهای سنك — سنك جفا آمدو تیر خدنك

حضرت بعد ازوداع اهل بیت

طفل ششماهه علی اصغر را که از بی‌شیری وتشنگی نالان بود بمیدان برد برای آنکه اتمام حجت برقوم کامل شود فرمود اگر من بگمان شما گناهی دارم این

طفل درهیچ آئین گناه ندارد رحمی کنیدو آبی دهید که از عطش بی تاب است که ناگاه حرمله ابن کاهل پاسخ حضرت را با تیری داد که گلوی نازنین آن کودك را مانند تیغ برید (فذبحه من الاذن الی الاذن) حضرت بسی دلشکسته شد که هاتف غیبش ندادرداد حسینا شادباش که در بهشت برین این طفل را دایه ایست.

چرخ برافروخت شرار دگر — تیر جفا زد بشکار دگر
بر گل نشگفته ای از باغ دین — زد شرر تیر زبیداد وکین

شاه که زد نالهٔ هل من معین — زد شرر آن ناله بچرخ برین
گفت که ای قوم زخود بی خبر — کیست کند یاری خیر البشر
کیست یکی کز حرم مصطفی — دفع کند حمله اهل جفا
درحرم آن کودك پر نازعشق — ناله کنان کرد عیان راز عشق
کودك لب تشنه زار وفکار — از عطش افتاده بجانش شرار
سوختی ازناله خود سنك را — بلکه دل چرخ سیه رنك را
ازعطش آن طفل چه بیتاب شد — کوه هم از ناله او آب شد
ناله کودك ز فلك راه زد — آتش غم بر حرم شاه زد
ناله ز دل کرد که ای شاه دین — باز منم یاور و یار ومعین

داد پیامی ز دل آن بی زبان — گفت منم یاورت ای جان جان
اصغر تست اکبر اهل وفا — گو که شود خسته ز تیر جفا
اکبر اگر نیستم ای بی معین — اصغرم و اکبر مردان دین
گر نبود بازوی تیر افکنم — کودك شیرم نکه شیر افکنم
تشنه لبم ازمی عشق ای نگار — مست کنم تا که شوم جان نثار
خسروجان شاهد قدسی خرام — بازشد از معرکه سوی خیام
گوهری آورد ببازار عشق — یا گلی از گلشن بی خار عشق
گوهر گنجینه سر الاه — گوهر رخشنده تر ازمهر وماه

گوهر دریائی و بس خشك لب | با عطش شوق بدیدار رب
شاه بمیدان شد و گفت ای سپاه | نیست بر این طفل در آئین گناه
طفل بهر مذهب و آئین و دین | بی گنهست ای گره مشرکین
کودك شیراست و چنین خشك کام | ز آتش دل گشته لبش لعل فام
گر دلتان سنك بود همچه کوه | بر گهرم رحم کنید ای گروه

پاسخ گفتار لب لعل او | داد یکی تیر خدنك عدو
اصغر شه اکبر مردان عشق | رفت و چه خوش رفت بمیدان عشق
نو گل او را فلك پر شتاب | آه که با تیر قضا داد آب
حرمله شوم ز تیر خدنك | کرد لب تشنه ز خون لاله رنك
ای فلك آن تیر چه جست از کمان | کرد چه با کودك شیرین زبان
حنجر آن طفل چه گل چاك شد | ناله آن شاه بر افلاك شد

خون ز گلو ریخت به تیر جفا | عاشقی آموخت باهل وفا
داشت به لب خنده و بسپرد جان | زد شرر آن خنده بقلب جهان
گفت خمش عشق نه آسان بود | در ره دین عاشقی اینسان بود
داد بمردان وفادار عشق | درس وفا کودك دلدار عشق

ای فلك کجرو بی مهر و داد | داد ز بیداد تو ای کج نهاد
نیست بجز جور و جفا حاصلت | سخت تر از سنك هم آهن دلت
تا گهری نشکنی از سنك غم | دست نداری ز جفا و ستم
کاش بدور فلك تیز پر | دهر نزاد این بشر بد گهر
یا که بطفلی ز نژاد علی | چرخ نکرد این همه سنگین دلی
نیست روا کودك عطشان زار | کشته تیر ستم ای نا بکار
کاش که بیدادگر دل سیاه | این همه مظلوم نکردی تباه
چرخ همی گشت بسی ماه و سال | گاه باقبال و گهی در وبال

تاکه بنو زاده سبط رسول — فاش شود سر ظلوم جهول
فاش شود کینه اهل ستم — باحرم عز ملایك خدم
تا نکند دعوی آئین و دین — آنکه کشد آل نبی را بکین
تا بشر بیهده رسوا شود — کفر نهانیش هویدا شود
هست روا درغم این طفل زار — تا ابد از ناله کند روزگار

بسکه غم طفل دل شه شکست — تیر تو گوئی بدل شه نشست
هاتف غیبش برساند این پیام — گفت مخور غصه که این خوش غلام
پیش یکی دایهٔ رضوان شتافت — مرغ قفس سوی گلستان شتافت
چند کنی زار دل پاك را — شعله زنی مزرع افلاك را
ناله مکن ای بت قدو سیان — شعله مزن بر دل هفت آسمان
باز نشان آتش و سوز جگر — لطف کن و پرده امت مدر
نوح نئی غرق مکن قوم را — تیره تر از لیل مکن یوم را
در ازل این عشق بدل داشتی — بهر شفاعت علم افراشتی
چون همه امت زسیاه وسفید — بهر شفاعت بتودارد امید
باش شکیبا به غم روز گار — ای رقم رحمت پرورد گار
تا که تورا ملك شفاعت دهیم — بیرق آزادی امت دهیم
چون شه ما یافت نوید حبیب — شاد شد و ساخت بجور رقیب
عشق غم کودکش از یاد برد — یاد خدا کرد و بخاکش سپرد

آخرین اتمام حجت حضرت حسین باعمر سعد

و آخرین سخنش با کوفیان این بود که یامرا راه دهید تا با اهل بیت خود بمدینه باز گردم یا آب دهید تا طاقت جنك کردن و نیروی جهاد یابم یا آخر یك یك بامن جنك کنید که من یك تنم وشما یکدشت لشکر عمر سعد تقاضای اخیر حضرت راپذیرفت ولی بدان وفانکرد.

شاه که تنها شد و یار وسپاه روی نهفتندچه خورشیدوماه
راندفرس جانب میدان کین لرزه برافکند به عرش برین
بر عمر زشت و سپاه اثام تاکند از ناطقه حجت تمام
گفت شه تشنه‌لب ای‌پورسعد خواهش من بشنو وبنیوش بعد
سبط رسولم زخدا شرم دار وین‌سه‌تمناست یکی‌را بر آر
یا بگذارید به یثرب روم معتکف کوی پیمبر شوم
یا ز عطش‌سوختم آبی دهید کز شرر آتش دوزخ رهید
یا ز شما با من عطشان زار یك بیك آید بصف کارزار
گفت بپاسخ عمر سعد زشت آنکه بدل‌تخم‌سعادت‌نکشت
اول ودوم ز تمنای تو نیست روالیك سوم‌رای تو
وعده دهم تاکه‌اجابت کنم حق تمنات رعایت کنم
عهد چنین کردووفائی‌نداشت در دل بی نور صفائی نداشت
چون‌شه دین‌شیر دلیران‌عشق سرور ابطال و امیران عشق
چند تنی را ز مبارز فکند از دم شمشیر به خاك نژند

گفت‌عمر کین‌پسرمرتضی‌است شیر فلك پیش نهیبش هباست
آنکه زیك حرب نبگریخته خون دلیران عرب ریخته
تیغ علی بر کف قتال‌اوست سخت‌دلیراست‌وعجب‌جنگجوست
یکتنه گردر طلبش آفتاب پیش رود خاك شودیا که‌آب
چاره همانست که تیرافکنان پیکر اوساخته هر سو نشان
رفت شه‌و گوشه میدان‌ستاد تا رهد اززحمت‌وضعف جهاد
باشرر سنك‌یکی خصم دون ریختش ازجبهه‌چون ماه‌خون
خواست که‌خون‌پاك‌زدامن کند تا نظر از دیده روشن کند
دامن جوشن که ببالا زدی سینه سیناش پدید آمدی

تیر عدو بر دل شه جا گرفت عرش خدا در صف هیجا گرفت
قلب شه از تیر مخالف شکافت روی دل از عمر شه جان بتافت
خون بسی از پاك دل شاه رفت طاقتش از کف تنش از تاب رفت
کرد ز زین با بدن چاك چاك طایر لاهوت نشیمن بخاك

آه که زاغان دنی طبع پست قوم گداخوی طبیعت پرست
بال شکستند ز عنقای عشق تاج ربودند ز دارای عشق
بسمله دفتر غیب وصال طایر بسمل شد و بشکسته بال

مناجات حضرت حسین در قتلگاه

ناسخ التواریخ گوید صالح بن وهب ارشاد ولهوف سید گوید زرعة ابن شریك آخرین کس بود که سخت نیزه بپهلوی حضرت زد که حضرت بس خون از دل مبارکش رفت بی طاقت از فراز زین بروی خاك افتاد ودر آن حال بمناجات ایزد متعال لب گشود که (الهی صبراً علی بلائك وتسلیماً لامرك یارب لااله سواك یاغیاث المستغیثین)

از بر زین چون شه عشق آفرین کرد زمین مفخر عرش برین
باتن صد چاك ودل سوزناك ناله همی کرد بیزدان پاك

گفت الها ملکا داورا پادشها ذوالکرما یاورا
در رهت ایشاهد زیبای من شمع صفت سوخت سراپای من
عشق توشد جان وتنم فی هواك نیست بود در نظرم ماسواك
جز تو جهانرا عدم انگاشتم غیر تو چشم از همه برداشتم
کرد ز دل عشق تو هر نقش پاك ساخت غمت جامه تن چاك چاك
رفت سرم بر سر پیمان تو محو توام واله و حیران تو
گر ارنی گوی بطور آمدم خواستیم تا بحضور آمدم
بالله اگر تشنه ام آبم توئی بحر من و موج وحبابم توئی

عشق‌توشدعقل من وهوش‌من — گشته همه خلق‌فراموش من

مهر تو ایشاهد زیبای جان — آمده‌در پیکر من جای‌جان

وادی سینای توشد سینه‌ام — پرتو عکس تو شد آئینه ام

ای سرمن در هوس روی تو — بر سر نی ره سپر کوی تو

دید رخت‌دیده‌دل بی حجاب — لاجرم آمد برهت باشتاب

عشق تو گنجی است بویرانه‌ام — غیر توکس نیست بکاشانه‌ام

میزنم ار ناله هل من‌مغیث — من‌چونیم وزلب‌تست‌این حدیث

هست کنون‌دررك وشریان‌من — خون تووشوق توایجان‌من

سر غم عشق تو شد رهبرم — گو برود در ره وصلت سرم

ای دل ودلدار ودل آرای من — ای برخت چشم تماشای من

نیست میان‌من‌ورویت حجاب — تافت بصحرای من آن آفتاب

خوش بتماشای جمال آمدم — غرقه دریای وصال آمدم

تشنه لبم تشنه دریای تو — لایم و آئینه الای تو

تشنه بمعراج شهود آمدم — بر لب دریای وجود آمدم

چون‌تو‌تن آغشة‌بخون‌خواهیم — حکم تورا ازدل وجان‌راضیم

راه تو پویند یتیمان من — کوی جوید سر سامان من

چون‌نیم ازخودزتوام‌سربسر — سر برود بر سرنی در بدر

نقش همه جلوهٔ نقاش شد — سر هوالله ز من فاش شد

آینه‌بشکست ورخ یار ماند — ایعجب‌این دل‌شدودلدارماند

منزل‌معشوق شد این دارمن — نیست در این دار بجز یارمن

هرچه‌ز‌من‌رفت توئی‌جای‌آن — دل‌بتو پرداخت زسودای آن

آنچه بجا ماند زجان وتنم — آن توای خار غمت گلشنم

گر سرمن رفت بنوك سنان — هست سنان سایه سرو جنان

من گل بستان رضای توام — بلبل دستان قضای توام
رویدی از داغ تو درباغ من — شاخ گل وسنبل وسرووسمن
هرچه که خوشنودی تست ایحبیب — باهمه خوشنودم ودارم شکیب
تا مگر از لطف شفیعم کنی — با رقم قرب رفیعم کنی
نوح شوم قوم بکشتی کنم — وز کرمت خلق بهشتی کنم
کفرو گنه را خط باطل کشم — کشتی اسلام بساحل کشم
تادهم از غصه بمحشر نجات — امت پیغمبر ختمی صفات

عبدالله حسن که پسر نابالغ بود

چون عموی بزرگوار را زیر تیغ دشمن زار دید تاب نیاورد از خیمه دوان دوان بجانب میدان آمد حضرت فرمود زینبا اورا نگهدار که دشمن بر صغیرو کبیر ما رحم نکند زینب خاتون هرچه کرد طفل گفت (والله لا افارق عمی) بحق خدا باید نزد عموزوم ورسید درحالی که ابحر ابن کعب تیغ بروی حضرت کشیده عبدالله گفت (یا ابن الخبیثه اتقتل عمی) ودست خود سپر حضرت کرد تیغ دست آن طفل را قطع کرد وبپوست آویخته شد حضرتش در بر کشید بوسید نوازش کرد نالید وناگه طفل بتیر حرمله درآغوش اوشهد شهادت نوشید.

شاه شهیدان که ززین همچو ماه — تافت رخش در افق قتلگاه
وزپی قتلش سپه کفر کیش — چیره همی گشت ودر آمد به پیش
دیده عبدالله ما اشکبار — حال عمو دید وشد ازغم فکار
ناصر شه بود همان رشک ماه — تند روان گشت سوی قتلگاه
دید شه او، کرد بزینب خطاب — گفت که اختا پی حفظش شتاب
زانکه دراین مردم زشت شریر — رحم نباشد بصغیر و کبیر
زینب غمدیده بصد التماس — راه بشهزاده ببست از هراس
طفل بسوگند وبجهد وشتاب — باز نشد با همه مهر و عتاب

گفت بزینب که بحق خدا — چرخ نسازد ز عمویم جدا
فاش بگویم همه راز نهان — باز نکردم بخدای جهان
تا بروم در بر زیبا پدر — تا بدهم در ره معشوق سر

رفت شتابان چو مه آسمان — تا بر خورشید سپهر روان
تیغ بکف ابحر بن کعب زشت — دید و بزد بانگ که ای بدسرشت
از چه کشی زار عموی مرا — خشك کنی سرو نکوی مرا
لعن ابد بر تو و ایمان تو — آتش دوزخ شرر جان تو
تیغ کشید الغرض آن بدگهر — تا زند از شمع ره عشق سر
کودك ما دست فرا داشت زود — تا نزند تیغ بشاه آن عنود
دست سپر کرد فرا راه تیغ — قطع شد آن دست دریغا دریغ
دست شد آویخته برجسم پاك — ناله بر آورد ز دل دردناك
گشت دل شه زغمش ریش ریش — قلب جهان بود و جهان شد پریش
دست دگر کرد در آغوش شاه — با دل پر سوز ولب پر ز آه
حرمله ناگاه کمان کش رسید — تیر خدنگش گلوی شه درید
باد خزان بر گل او راه یافت — طایر لاهوت بجنت شتافت

زینب با ابن سعد و بلشگر او خطاب کرد

چون حضرت از اسب بزمین قرار گرفت دشمن از هر سو با شمشیر هجوم کرد زینب عقیله بنی هاشم از خیمه با حال فکار و چشم اشکبار بمیدان رفت و با عمر سعد خطاب کرد که عمرا تو ایستاده ای و مینگری که ابی عبدالله را بدین حال میکشند عمر گرچه متاثر وسخت گریان شد ولی سنگدلی کرد و زینب را پاسخ نداد وروی بدیگر جانب کرد آنگاه حضرت زینب خاتون خطاب بلشگر کرد وفرمود که (امافیکم مسلم) یك مسلمان میان شما وجود ندارد که مردم را از کشتن پسر پیغمبر

منع کند از آن چند هزار تن که همه دعوی مسلمانی داشتند بدختر زهرا یکی جواب نداد

چونکه در افتاد شه بی معین	از زبر اسب بروی زمین
خواهر غمدیده زار وفکار	زینب محزون ز حرم اشکبار
رو بعمر کرد که ای بی حیا	مینگری قتل امام هدی
مینگری زار چنین میکشند	سبط نبی را و نداری گزند
وای بر آئین تو ای سنگدل	ای ز تو ذرات جهان تنگدل
ناله زینب دل او کرد زار	گشت ز غم چشم عمر اشکبار
روی ولی جانب دیگر فکند	سنگدلی کرد لعین تا بچند
گشت عمر زار و ندادش جواب	بار دگر کرد بلشگر خطاب

گفت که ای قوم تبه روزگار	ای کره سنگدل نابکار
زین همه خلق ای‌سپه کج نهاد	نیست یکی مسلم نیك اعتقاد
مسلمی ایوای میان شما	نیست یکی تا نگرد حال ما
آه که‌آهش دل گردون فروخت	و زسپه شوم یکی دل نسوخت
آن گره سنگدل دوزخی	وه که ندادند بوی پاسخی

رجاله سپاه در آن حال برای غارت خیمه گاه تاختند

حضرت با حال‌ضعف باسر زانو چندقدم بطرف‌خیام پیش‌رفت وبلشکرخطاب کرد که ای مردم نامسلمان آخر مسلمان‌نیستید حمیت و غیرت عربی کجاست تا من‌زنده‌ام بحرمم نروید متعرض اهل بیتم‌نشوید زنان باشما جنك ندارند بیائید بیائید تا مرا شهید کرده آنگاه بیشرمی و غارتگری پیش گیرید شمر بـاآنهمه بی حیائی شرم‌کرد و گفت حسین درست میگوید کفوی است کریم تا زنده است نتواند غارتگران در حرم خود مشاهده کند باز شوید وکار او را باتمام رسانید غارتیان بامرشمر بر گشتند .

خیل ستم سوی حرم تاختند غـارتیان ولـوله انداختند
درحرم عتـرت پیغمبری دست گشودند بغـارتگری
شاه که ازضعف حیاتی نداشت برقدم خویش ثباتی نداشت
مظهر غیرت که نبودش توان از الم ضـربت تیغ و سنان
ازصف لشکر که چنین جوردید چندقدم خویش بزانو کشید
سخت بر آشفت بر آن قوم دون گفـت که ای مردم زشت وزبون
دین وفـوت نه، حمیت کجاست غیرت وشرم عربیت کجاست
آخر اگر اهل هدی نیستید پیرو آئین خـدا نیستید
هیچ نتـرسید زروز جـزا هیچ ندانید بدی را سزا
از عربید آخر اگـر بنگرید برحسب خویش همی بنگرید
بامن اگر هست شمارا مصاف نیست زنان راسر جنك وخلاف
شمر که دل سنك تر ازسنك بود وز ستمش قلب جهان تنك بود
سوخت تو گوئی دل بیباك او گشت غمین گوهر ناپاك او
گفت حسین است علی النسب راست سخن گفت کریم الحسب
تا بتن وی رمق جان بود آینه غیرت یـزدان بود
باز شوید از حرم عزتش دست کشید ازسلب وغارتش

باز شدند آن سپه پر گناه از حرم شاه سوی قتلگاه
حرمله و خولی وشمر وسنان جمله پی قتل شه انس وجان
باسپر و تیغ وسنان تاختند هیئت شه دیده و دل باختند
عاقبت آن شمر شقاوت نژاد برد سر از پیکر شاه رشاد
بود در آن حال شه تشنه لب بر لب او العطش و ذکر رب
فوج ملك محو تماشای او چشم فلك بر رخ زیبـای او
کردخدا فخر که ای قدسیان آنچه نهان بود کنون شد نهان
سر بشر برملك اظهار کرد حادثه عشق نمودار کرد

ای قلم ازعشق مکن گفتگو | نیست خرد را ره این هایهو
طبع الهی و دم آتشین | نقش بر آبست سخن بعد ازاین
دهر یکی داشت چه آنعشق باز | گشت باو هر دوجهان سرفراز

اهل حرم منتظر بازگشت شاه ازمیدان بخیمه گاه بودند

که صدای شیهه اسب حضرت راشنیده همه یکمرتبه از خیام بیرون آمدند چشم آنها بر اسب بی سوار وزین واژگون وخون آلودی افتاد امیدشان قطع شد وبا آه و ناله غریبی مهیای اسیری شدند.

اهل حرم با دل پر انتظار | تا که شه آید زصف کارزار
شیهه زنان اسب بیامد زراه | چشم حرم بود بامید شاه
ناله بر آمد چه رسید آن کمیت | از دل هشتاد ودوتن اهلبیت
زین فرس چونکه نگون یافتند | یال وتنش غرقه بخون یافتند
اهل حرم گرد فرس ریختند | زآه وفغان شورشی انگیختند
گفت یکی کای فرس باوفا | کرد چه با شاه سپاه جفا؟
ایفرس آخر چه شد آنشهسوار | شاه چه شد کو پدر تاجدار؟
گفت یکی کودك شیرین زبان | ناله او سوخت دل انس وجان
کی فرس آیا ز سپاه عرب | داد یکی آب بدان تشنه لب؟
یا که بدانحال که لب تشنه بود | شمر دغادست بخنجر نمود؟
یکطرف اطفال ز مرك پدر | اشك فشان دیده وخونین جگر
وز طرفی لشگر کفر وعنود | سوی حرم دست بغارت نمود.
یکطرف اطفال وزنان ازخیام | رفت برون سر ببیابان تمام
تا چه ستم کرده سپاه پلید | بر حرم عزت شاه شهید
شرح چنین حال براهل حرم | سوخت قلم راکه نگردد رقم
گر قلم اینسوی عنان کش زند | بر دوجهان نقش وی آتش زند

شام روز عاشورا

دهم محرم که گذشت شب یازدهم براهلبیت چه گذشت وازغم و اندوه حال یتیمان حسین علیه السلام چگونه بود خدامیداند هیچ قلبی تحمل گفتن وشنیدنش را ندارد هرچه گفته شوداز آن شام سیاه وتیرگی آن براهل‌الله مجملی‌است ازمفصل .

روز دهم رفت و شب یازده — کرد فلك را ز خم آتشکده
ایشب شوم اختر تاریك دل — نیستی از گردش گردون‌خجل؟
نیست شبا مهر در آب وگلت! — سنك بود یا که ز آهن دلت؟
شمع مه افروزکه بینی بخاك — جسم شهیدان وفا چاك چاك
ایمه بی مهر سیه روی باش — تا بابد وا اسفا گوی باش
ای زحل ایزنگی بیداد گر — چشم گشا حال یتیمان نگر
چون ز فراق پدرند اشکبار — وز ستم دهر سیه روزگار
زهره سراز خیمه گردون برآر — سوخته بین خیمهٔ آنشهریار
مشتریا محفل انجم فروز — ناله طفلان شنو از غم بسوز
خیز وچه شعرای یمانی ببین — ماه حجازی شده محمل نشین
خار شوی در شرف ای نیرین — خاك بفرق تو هم ای فرقدین
تا دگر از جور نبینی بخاك — غرقه بخون پیکر مردان پاك

پاك نسازد فلك هفت حد — چهره مریخ ز خون تا ابد
سنبله زین دشت نروید کنون — یا کهچه گل‌چهره نشوید زخون
کاش‌یك امشب‌فلك اختر نداشت — یاشه دین غمزده دختر نداشت
یا که ندید انجم افروخته — خیمه فرزند وفا سوخته
یا نزد از پنجه قوم لئیم — سیلی بیداد بچهر یتیم
کاش نبود این شب وروز سیاه — وین فلك عربده جوی تباه
یانشد از گردش نامعتدل — کاسه ایتام پراز خون دل

اشك فشان دیده بیمار زار — بنگر و زین کینه شباشرم دار
پرده نشینان حریم حجاز — زار نگر برشتر بی جهاز

ایشب کافر دل ابلیس چهر — چون توسیه روی شودماه ومهر
ماه بر آید بفلك زشت رو — زین شب زنگی صفت کفرخو
شیر فلك جدی صفت زارباد — بسته بزنجیر غم یار باد
نعش و بناتش چو بنات رسول — باد پریشان دل وزار و ملول
غرق شود کشتی کیوان بیم — گر نشود غرق بگرداب غم
بعد چنین حادثه گیتی مباد — یا که مبادا بجهان قلب شاد
گریه کند ابر و نخندد چمن — غنچهٔ دل خون نگشاید دهن
لاله بخون غرق بر آید زباغ — گل بدرد پیرهن ازدرد وداغ
ازغم آن خسرو خونین کفن — خون شقایق چکد از پیرهن

ایشب تاریك دل تیره بخت — چون تو ندیداست فلك روزسخت
شام غریبان و یتیمان شاه — گر توئی ایشب رخ بخت سیاه
ایشب اگر غمزده خاطر نه‌ای — کافری ار کوفی کافر نه‌ای
از غم آن شاه شبا یاد کن — چون دل من ناله وفریاد کن

چاك کن ایچرخ گریبان خویش — صبح کن این شام غریبان خویش
چون رخ‌ماچهره خود زرد ساز — ماه دوچار الم ودرد ساز
طرف گریبان افق چاك کن — خاك فنا برسر افلاك کن
ناله زینب شنو وزار باش — از دل بیمار خبردار باش
دورفلك‌را اگراینسان شبی‌است — یا که چنین نحس ودغاگو کبی‌است
کاش که هرگز بجهان شب نبود — نامی از این طالع و کوکب نبود
صبح نبینی دگر ای شام تار — جامه سیه کن بتن ای‌روزگار
خیل‌ستم خیمگه آتش زدند — شعله بطفلان بلاکش زدند

رفت شبا شمع شب‌افروز عشق — شمع نه پروانه جانسوز عشق
رفت وجهان تیره‌شد از هجر او — گشت نگون چرخ ، بکام عدو
درنگراین کوفی مهمان نواز — کرد چه بامحترمان حجاز
مردم دون دست بیغما زدند — زان ستم اطفال بصحرا زدند
روز سیه رفته و شب داج رفته — هستی عشاق بتاراج رفت
رفت بیغمای ستم ملك دین — زین حرکت وای براهل زمین

روزیازدهم‌محرم

بعد از زوال‌عمر سعرسعد فرمان دادکه اهل بیت حسین (ع) رابرشتران بی جهاز باسارت‌جانب‌کوفه برند وسر مطهر حضرت راپیشتر باخولی اصبحی نزد ابن زیاد فرستادوچون قافله اهل‌الله بکوفه رسیدند کوفیان سخت‌پشیمان و گریان‌شدند ابن زیاد شرط را (پاسبانان را) مسلح برای تهدید شیعیان علی (ع) برگماشت و دستور داد سرها رابر نیزه‌بااسیران بکوچه وبازار برندکه دیگر امید شیعیان قطع شده ودوستان حضرت حسین مرعوب شوند ولی نتیجه بعکس بخشید خلق راتهییج کرد وازکاراووقتل‌فرزندرسول‌سخت‌مردم بیزارونالان شدند وبراین‌زیاد بسیار خشمگین گردیدند.

میبرداین‌چرخ کنون باشتاب — آل نبی‌را سوی کوفه خراب
میکشدا ین‌سفله نا هوشمند — گردن سجاد عجب درکمند
یـازدهم روز بوقت زوال — مهرخجل زهره‌ومه در وبال
اهل حرم را فلك سر گران — ره سپر کوفه نمود الامان
زینب شهزادهٔ میر عرب — گشت اسیر غم و رنج وتعب
فوج امیران صف آزادگان — باسپهی گشت بکوفه روان
قافله غم چو بکوفه رسید — چرخ‌چه گویم که‌بدوران‌چه‌دید؟
دید که شهزاده دنیاو دین — گشته اسیر سپه مشرکین

دید بچشم این فلك فتنه‌ساز آل علی بر شتر بی جهاز

یکی از اهل کوفه پرسید

(من ای الاساری انتم) شما اسیران کدام دیار و کدام قبیله‌اید پاسخ دادند ما اهل بیت پیغمبریم حیرت کرد افسوس خورد گریان شد وسر بگریبان غم فرو برد.

گفت یکی کی اسرای فکار ازچه گروهیدو کدامین دیار
با دل پر سوز بگفتند راز آل رسولیم و ز اهل حجاز
ما ز حجازیم نه‌ازروم وچین آمده مهمان بعراق اینچنین
مرد شداز غصه پریشان وزار دیده اوگشت زغم اشکبار
گفت بصدناله وافسوس وآه روی چنین امت بیدین سیاه

چون اسیران بکوفه رسیدند

ابن زیاد حکم کرد سرها رابر نیزه کنند که دوستان حسین ازاوطمع برند وفکر آشوب ازسر آن‌ها بیرون رود ولی نتیجه بعکس بخشید.

ابن زیاد از سر تدبیر شوم خواست بکوفه نکند کس هجوم
حکم چنین داد که آن پاك سر باز شود جانب بازار ودر
تا بتماشای سراز شیعیان دل بطپد پا ننهد کس میان
دل زحسین ابن‌علی بر کنند عهد وی وبیعت او بشکنند
سر بفراز نی و چشم همه سخت هراسان شوداز واهمه
لیك بحکم شه قلب آفرین قلب جهان گشت براوخشمگین
چشم همه‌خلق زغم خون گریست یك نفراز غصه بمنزل نزیست
لعن نمودند بر ابن زیاد هم بیزید ابن پلید از نهاد

زیدابن ارقم چون سرمطهر حسین و اسیرانرا دید

سخت تعجب کرد چون اوازاصحاب رسول بودو(حسین منی وانامن حسین) و(سیداشباب اهل الجنة) و بسیار فضائل دیگر از پیغمبر راجع بحسین شنیده بود

گفت والله جای بسی تعجب است که امت پیغمبری با فرزندانش اینگونه ظلم و بیرحمی کنند .

زادهٔ ارقم که بدش زید نام / گفت فراز آمده بودم ببام
چشم من افتاد بر آن پاك سر / بر سرنی تافته رشك قمر
دیده من واله رخسار او / گوش بگفتار گهربار او
بر سر نی سوره کهفش بلب / خلق ز اعجاز لبش در عجب
سوره کهف ازلب شیرین شاه / کرد مرا واله سر اله
گفتمش ای سر توزسر عظیم / نسخ کنی آیت کهف ورقیم
قصه تو دفتر هر داستان / شست در آب ای قمر داستان

چون اسرای اهلبیت را ببازار کوفه رهسپار کردند

مرد وزن زار زار میگریست در آنحال امام سجاد خطاب بمردم کرد که چرا میگریید مگر مردمی غیر شما ما را کشته واسیر کرده اند گفتا مردانتان میکشند وما نندزنان میگریند .

کوفه که سجاد بزنجیر و غل / دید خجل گشت ز ختم رسل
شهر همه ضجه شد و ویل و آه / تیره شد از غصه رخ مهر و ماه
ناله بیمار ز قلب حزین / صد شرر افروخت بچرخ برین
روی بدان دیوو ددان کرد و گفت / ایدل وجانتان بغم وورد جفت
از چه بکشتید که زاری کنید / خون سزد ازچشم که جاری کنید

حضرت زینب که اهل کوفه را گریان دید

بر تأثر و اندوهش افزود سر از کجاوه بیرون کرد و با همه غوغای خاص و عام اشاره کرد که ای سفیهان خواموش باشید چنان خواموش شدند که گوئی زنك شتران از جنبش افتاد آنگاه خطابه جانسوزی ایراد کرد در آن گفتار آتش بار مردم غدار را از مکر وبی وفائی وخیانت سخت نکوهش کرد و بر آنان زشتی و

غداری ونابکاری وکفر ونفاق آنها را آشکار ساخت و از خدای منتقم کیفر آن مردم بیداد گرزشت ستمکار رادرخواست نمود و ما اول بمدح حضرتش پرداخته و سپس خطبه شریفش را بمعنی شرح میکنیم

مدح وذکر عظمت زینب خاتون عقیله بنی‌هاشم وشرح خطبه آن بزرگوار

دخت علی زینب والا گهر — گوهر گنجینه علم پدر
قائمه عصمت و عرش کمال — شاهد اوصاف شهید وصال
فخر زنان قبله مردان عشق — همقدم شاه شهیدان عشق
آینه دار رخ او حور عین — در همه اقلیم وفا بی قرین
پاك دلش معدن وحی خدا — بر همه خوبان جهان مقتدا
محمل او صاف جمالش سپهر — آینه دار رخ او ماه و مهر
عالمه سر ازل تا ابد — با گهر خرد و وحی احد
اختر علم از فلك مصطفی — رهبر مردان دیار وفا
مظهر دین معدن ایمان عشق — منتظم در یتیمان عشق
کوکب تابنده برج ولا — پیش‌رو قافله کربلا
زهره زهرا مه برج وقار — سر علی از سخنش آشکار
دیدچه آن مردم زشت دورنك — گریه کنان بادل چون خاره سنك
ناطقه‌اش زاه دل دردناك — آتشی افروخت در آن آب وخاك
از دل پر درد سخن ساز کرد — بلبلی ازهجر گل آواز کرد
سرز کجاوه بدر آوردو گفت — ای‌دل وجانتان بغم ودرد جفت
گفت که‌ای قوم خطا وخطل — وی سپه مکر و فریب وحیل
ای دغلان لال شوید انصتوا — پشت شما بادچو گردون دوتو
وه ز شما مردم پیمان شکن — قهر خدا باد بر این مردوزن
وه زشما مردم شیطان شعار — دوزخیانرا ز شما ننك وعار

مردمی ازروح تهی همچه سنك عهدشکن همسر چرخ دورنك
مردمی آکنده دل از مکر وریو تیره ترازدام وفسون تر زدیو
مردمی افسونگر پرخاشجو بز دل وبره خردو گرك خو
مردمی اوراق وفا سوخته خوی بد از دیوودد آموخته
مردمی ازحق بری، ازدین برون مردمی ازهوش کم ازقدردون
مردمی ازراستی وعقل دور دل تهی ازدانش وسر پرغرور
مرد زبانید ز لاف و گزاف روبه و گرگید بصلح ومصاف
هیچ ندانید چها کرده اید پشت بفرمان خدا کرده اید
رشته آئین خدا بافتید باز پشیمان شده رخ تافتید
خون زشما گشت در اینگیرودار قلب رسول الله و آل کبار
ای بدورنگی وخیانت سمر ننك مسلمانی و عار بشر
زوداز اینکرده پشیمان شوید منتظر کیفر یزدان شوید
آتش دوزخ که زقهر خداست شعله ور از کردهٔ زشت شماست
کردهٔ بد آتش دوزخ شود وای بجانیکه در آن فخ شود
هر که شنابد بره جهل وکین همره دیواست (وبئس القرین)
زان لب پر گوهر وچشم پر آب کرد دل سنك تو گوئی کباب
سوخت دل چرخ نگون آه او گشت حزین دشمن بدخواه او

تا فلك این دیو سلیمان کش است وای بر آن دل که نه در آتش است
تا فلك این سفله دون پرور است وای بچشمی که نه از خون تر است
تا فلك اینزنگی بیدین بود خون شود آن دل که نه غمگین بود
تا فلك اینشعبدهٔ باز است باز درگه رنج است بجویان فراز
گر فلك سفله کج اندیش نیست اینهمه آزار در ایندار چیست
کامروا روبه مکار دون شیر زبون داد ز چرخ نگون

دیو زبردست و سلیمان فگار ای عجب از نقشه اینروزگار

اهلبیت راکه وارد مجلس ابن زیاد کردند

بسی شاد گردید و با اینکه زینبرا شناخت برای شماتت پرسید اینزن کیست حضرت پاسخ نداد جاریهٔ گفت دختر علی علیه‌السلام زینب است لعین زبان بجسارت گشود که خدا خوب اغلوطه و کذب شمارا آشکار ساخت وشما را رسوا کرد حضرت زینب جواب داد که حمد خدارا که ما را برسول خود محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم گرامی داشت وازهر آلایش پاك فرمود ما خانزاده دروغ نبوده ونیستیم دروغ‌را مردم فاسق فاجر گفتند وآن نه ما بلکه دیگرانند (یعنی شمائید که پسر پیغمبر را کشته و دعوی مسلمانی میکنید).

شرح غم مجلس ابن زیاد دل نه‌توان داشت که آرد بیاد
قصهٔ این مجلس پر درد و غم سوخت قلم تا که نگردد رقم
ور قلم از رشك نمودی بیان اشك بشستی ز ورق بیگمان
می نتوان گفت بر اهل حرم تا چه در آن بزم گذشت از الم
یا چه نمود از حسد ابن زیاد از دل غمدیدهٔ آل انقیاد
زان اسرا روی بزینب نمود وز پی بیداد و جفا لب گشود
گفت کی‌است اینزن عزت شعار وزچه نشسته‌است چنین باوقار
دخت علی پاسخ دشمن نداد وان دگری گفت بپور زیاد
هست مهین بانوی با عز وناز دخت علی شاه عراق و حجاز
کرد لعین شکر در آندم زرشك خون چکد از چشم فلك جای اشك
گفت دوصد شکر که گشتید خوار کشته و بربسته بزنجیر زار
شکر که فرزند علی خوار شد بی کس وبی مونس وبی یار شد
شکر که‌خوش گردش چرخ کبود دعویش از حادثه باطل نمود

گفت وچه‌خوش گفت عقیله‌عرب پاسخ آن کافر ننگین نسب

شکر خدا را که بماتا ابد — حشمت و فر داد فراتر زحد

داد بما رحمت و لطف اله — سلطنت کشور دین بی‌سپاه

داد بما عزت هر دو جهان — شاهی اقلیم عیان و نهان

خوار توئی زشت و گنه‌کار تو — دوزخی و دیو دل آزار تو

باش که تادهر سریع انتقام — سخت کند کیفر قوم لئام

عدل الهی بکند کار خویش — خودنگری کیفر کردار خویش

بیرق مادر همه عالم زنند — شاخه کفر تو زبن برکنند

پرچم دین برکف پاکان دهند — باز بما عز نیاکان دهند

حکم بمختار دهد در جهان — تار شود روز شما ابلهان

در ورق عدل جهان آفرین — آمده (و النار علی الکافرین)

باز ابن‌مرجان پلید رو به علی ابن الحسین کرد

که این جوان کیست فرمود من علی ابن‌الحسینم گفت مگر علی را خدا نکشت فرمود برادرم هم علی بود و آن بظلم کوفیان در کربلا شهید شد گفت خدایش کشت فرمود (اللّٰه یتوفی الانفس) لعین از پاسخ سجاد درغضب شد و امر بکشتن حضرت کرد زینب خواتون اورا دربر گرفت که ای بیرحم از خون فرزندان رسول سیر نشدی ماجز این بیمار مردی محرم نداریم اگر میکشی اول مرا بکش از اظهار زینب رقت کرد وجلاد را گفت مکش که این علیل خود از مرض خواهد مرد غافل که از نسل او خدا باید امامانی که حجت های آلهیند پدید آرد و جهان را پر از نسل پاك آن بزرگواران کند

رو بعلی کرد و بپرسید باز — نام و نشان خواست از آن سرفراز

گفت علی ابن شهید وفا — بارد گر پور زیاد از جفا

گفت شنیدم علی از لطف رب — کشته شد اوزنده شدی ایعجب

گفت نه برحکم خدای جهان — کشته شد از جور شما کوفیان

اکبر ما کشته جور شماست گرچه رباینده جانها خداست
تند شد آن ظالم و جلاد خواست زینب غمگین بر سجاد خواست
وان تن بیمار در آغوش کرد ناله و آه از دل پرجوش کرد
گفت مکش این تن بیمار را پر مشکن صید گرفتار را
مرد دگر نیست در اهل حرم غیر همین خستهٔ بیمار غم
آن همه کشتی چه شد ای پر جفا رحم کن آزرم کن از مصطفی
یا مکش این خسته بیمار را یا که هم اول بکش این زار را
ناله زینب بدل سنك او کرد اثر ماند بحیرت عدو
گفت شگفتا رحم مهربان تا بچنین وصف نبودم گمان
گفت بجلاد مکش کین فکار میکشدش درد وغم روزگار
غافل از آن بود که خشم ورضا هر دو پدید است ز سر قضا
سلسله را سلسله جنبان خداست عالم تکلیف ومشیت جداست
الغرض از کشتن شه در گذشت لطف خدا بود و قضا در نوشت
حکم ازل خواسته زین خوش علیل برفکند پرده ز سر جلیل
بس گهر پاك پدید آورد هشتمشان (۱) عدل سدید آورد

ابن زیاد در مسجد بمنبر رفت

ودر خطبه آغاز کرد شکر خدا را که مردم کاذب را خوار نمودو آنانرا اسیر و گرفتار گردانید شروع کرد که بسی نکوهش از اهل بیت و ستایش بنی امیه کند و در ذلت علی و آلش سخن بمیان آرد که از گوشه مسجد کوفه (عبدالله ابن عفیف) مردی شجاع دلیر زاهد شیعه خاص علی ٤ که یکچشم اودر رکاب علی ٤ در جمل وچشم دیگر در جنك صفین نابینا شده بود و اکنون بی چشم میزیست و اکثر در مسجد مشغول عبادت بود خطابه ابن زیاد را قطع کرد و فریاد زد که ای زنازاده تو خود کاذب و دروغگوئی و پدر

(۱) مقصود حضرت امام زمان (ع) است

نا بکارت دروغگو بود خلاصه سخنانی گفت که مردم را نزدیک بود بر ابن زیاد بشوراند ابن زیاد حکم بکشتنش کرد قبیله اوهفتصد تن از اشراف ازدی بحمایتش برخواست و نگذاشت دستگیر شود ولی فردا لشکر زیادی ابن زیاد برای دستگیری اوفرستادو قبیله‌اش جنك شدید کرد شکست خورد دشمن بردرخانه‌اورسید اوباشمشیر چون شیرژیان با آنکه‌نابینا بود حمله کرد دخترش دشمن رانشان میداد واوحمله‌از چپ وراست میکرد آن مرد شجاع بزرگوار روشن دل بسیاری را کشت آخرالامر شهید راه حق گشت رحمه‌الله

روز دگر زاده مرجانه خواست تا همه گمره کند از راه راست
رفت بمنبر سخن آغاز کرد لب پی افسون و خطا باز کرد
گفت که شکر ایزد قهار را کرد زبون قوم خطا کار را
دعوی کذب علی و آل او کرد عیان زشت شد اقبال او
خواست همی بیش نکوهش کند ریشه هر صدق و صفا بر کند
خاست زجا مردی از آن خاص وعام کرد برو قطع سخن چون حسام

بود که؟ آن نادره مرد شریف بنده حق عبدالله ابن عفیف
آنکه بصفین وجمل دیده گان داد براه شه اقلیم جان
گفت که ای ظالم بیداد گر کذب تو را شاید وجد و پدر
از تو زنا زاده ناپاك دون سرزده هر کذب وخطا وفسون
دردوجهان حجت برحق علی است صهر نبی صادق مطلق علی است
از تو همه کذب بود آشکار صدق ز آل نبی دین شعار
میکشی اولاد رسول کبار دعوی دین میکنی ای نا بکار
چون سخن مرد شجاع دلیر کردجهان تنك بر آن دون شریر
گفت به پرخاش که بود این فضول؟ گفت منم شیعه آل رسول
زاده مرجانه همی خشم ناك گفت که با تیغ کنندش هلاك

تیغ بکف خاست رجال ازد	بر مددش شیر صفت هفتصد
الغرض آن شیر نشد دستگیر	روز دگر تاخت سپاه شریر
بر در منزلگه آن شهریار	تاکشد آن شیر ضریر فکار
از دوطرف گشت نبردی شدید	تا سپه جور بمنزل رسید
تیغ بکف حمله کنان شد برون	دختر او در عقبش رهنمون
کشت بسی راز سپاه جفا	تا که شد او کشته راه وفا
مرد وفا دار امیر دلیر	گشت بتاریخ شهیدان شهیر
در ره آئین خدا داد جان	یافت ز حق زندگی جاودان
بود در آئین وفا بی قرین	بروی و برهمت او آفرین

اهل بیت عصمت از کوفه روانه بشام شد

شیخ مفید وصاحب بحار الانوار وقمقام و دیگر اعلام نوشتند که عبیدالله زیاد سر مطهر حضرت حسین را بازحر بن قیس بشام نزد یزید فرستاد و زین العباد را در زنجیر باسایر اسرای اهلبیت بعد روانه کرد جمعی اهل کوفه با خود گفتند که ما تحمل این ننگ دیگر نخواهیم کرد که اهل بیت عصمت رااز کوفه اسیر بشام برند و سر مطهرحسین(ع)را بر سر نیزه بدمشق فرستند وچند هزار نفر برسر راه فرستادگان ابن زیاد رفتند که اسراوسرها را باز گردانند لیکن لشکر ابن زیاد آگاه شد و از بیراهه دران راه رفت و بدیر راهب رسیدند راهب برحسب تربیت عیسوی بدلجوئی و مساعدت از آن ستم دیدگان آمد (دیر را روحانیان مسیح برای این منظور که بیچاره و گمشده وغریبی رادستگیر کنند در بیابان و بیراهه ها بنامیکردند) راهب روشندل از آنها حال پرسید ومطلع شد که فرزندان پیغمبر اسلامند بدست امت کشته واسیر شده اند بسی تعجب کرد وبین سرها سر مطهر حسین را بازر زیاد گرفت شبی نزد خود برد و با خدا رازو نیاز کرد و نماز کرد وبا آن سر تکلم نمودواز آن پاسخ شنید واز برکت وکرامت آن سر مطهر اسلام آورد.

چون سر بی‌افسر سلطان عشق بر سر نی رفت بملك دمشق
رفت چه ماه آنسر گردون خرام باهمه اطفال و اسیران بشام
فوج شقی لشکر ابن زیاد یافت خبر کز ره آئین وداد
لشکری ازپاك روان شیعیان بر سر راه آمده بسته میان
تا که بر آن قوم شبیخون زنند بی خبری بر سپه دون زنند
باز رهانند زبند ستم هم سروهم خیل اسیران غم
تا برهانند اسیران آل آل رسول الله نیکو خصال
آن سپه تیره دل آگاه شد راه رها کرد و ز بیراه شد
از ره بیراه بدیری رسید راهب روشندلی آنان پدید
راهبی آراسته عیسی صفت زاهل صفا مست می معرفت
دردلش از عشق صفای مسیح خلق خوش ومهر ووفای مسیح
پاك دل از کینه وحرص وهوی دیده بحق دوخته از ماسوا
راهبی از باده توحید مست عارفی آزاده وایزد پرست
بردر دیر آمدودید آن امیر چند سر بی تن وفوجی اسیر
آمد وزان جمع پریشان زار حال بپرسید وشد ازغم فگار
یافت که آن قوم اسیر ستم آل رسولند و امیر حرم
ناله کنان گفت بسوز جگر وای بر این امت بیداد گر

هرکه در او پرتو عیسا بود بر روش وخوی مسیحا بود
بیکس ومظلوم نوازی وجود رأفت ورحمت بودش در وجود

از غم اطفال یتیم و اسیر سوخت دل راهب روشن ضمیر
ز آتش دل بارقه طور شد وادی ایمن شد و پر نور شد
دید سری نور فشان برفلك بر رخ او دیده حور و ملك
پرتو غیب آمده زان سر پدید وز دو لبش معجز عیسا دمید

بررخ آن ماه زغم زار گشت / وزدل وجان عاشق آن یار گشت
داد زر وآن سر اطهر گرفت / مشك وگل آورد وبزیور گرفت
مشك فشان کرد سر پاك را / نور دل زاده لولاك را
بعد نمازی بخضوع و نیاز / گشت بدو بر سر تحقیق راز
بعد مناجات به رب قدیر / بادل پرصدق و ضمیر منیر
گفت که ای سر بخدا کیستی / کیستی ار عیسی مانیستی
کیستی ای سرور وسردار عشق / کیستی ای رونق بازار عشق
کیستی ای محو رخت مهر وماه / کیستی ای محرم سر اله
کیستی ای مهر سپهر شهود / مقصد کل مرجع قوس صعود
کیستی ای شاهد دیر وحرم / کیستی ای کعبه وصل امم
کیستی ای یوسف مصر و صال / کیستی ای آیت حسن وجمال
کیستی ای هر دوجهان خاك تو / آینه دوست دل پاك تو
کیستی ای روح قدس یاورت / شاه توئی ملك وملك چاکرت
ای سر عیسی صفت عرش سیر / شاه حرم ماه کلیسا ودیر
کیستی ازلطف بگو حال خویش / سازدل آئینه تمثال خویش
روی تو پیداست که نورخداست / مظهر عیسی و ظهور خداست
ای لب خشك تو بباغ وجود / غنچه شاداب بآب شهود
جلوه عیساست زرویت پدید / چون رخ زیبای توای سر که دید
شاهد یکتائی ایزد توئی / یا که مسیحای مجرد توئی
عرش برین محو سرافرازیت / روح قدس واله جانبازیت
برسرنی از چه بدیر آمدی / از بر عیسا و عزیر آمدی؟
قصه خویش ای مه پرناز گو / بادل شوریده من راز گو
حق خدائیکه مقامت فزود / گو سختی ای سرسر وجود
فاش کن ای سر بخدا ازخویش / ای بغمت قلب جهان ریش ریش

ناله همی کرد که ناگه شنید — گوش دلش ناله شاه شهید
گفت سر پاك شهیدان عشق — بادل راهب غم پنهان عشق
گفت منم کشته عشق حبیب — تشنه‌لب وخسته‌دل وبی شکیب
گفت منم میم مسیحا نوید — خوانده مرا عشق حسین شهید
سر وجوداست سرپاك من — گنج وفا سینه صد چاك من

طایر لاهوت پرم راهبا — هدیه عشق است سرم راهبا
عیسی وقتم بسردار عشق — سرمنگر سرور وسالار عشق
والی ملك ابدم راهبا — کاشف سراحدم راهبا
زاده ختم رسلم در نسب — ختم جهان‌فخر زمان‌درحسب
باخته‌ام در ره دین راهبا — هم سر وهم‌تاج ونگین‌راهبا
باخته‌ام سر بعوض برده‌ام — ملك‌شفاعت‌چه نکو کرده‌ام
نغمه انجیل و نوای زبور — ساز من است ازنی الله ونور
صاد منم قاف منم نون منم — یونس جان یحیی دلخون‌منم
برلب من راز الف‌لام میم — نسخ کن قصه کهف ورقیم
آنکه سحرداد بمریم نوید — وانکه براو نفحه عیسا دمید
نفخه سرملکوت من است — لمعه قدس جبروت من است
روح قدس مشعلهٔ نورماست — وحی رسل بارقه طورماست
این‌سر بی‌تن که بودغرق خون — برسرنی زد رقم کاف ونون
مشتریم عاشق دیدار دوست — نقد من‌این‌سرسر بازاردوست
این سخنان‌راهب قدسی روان — زان سر بی‌تن‌چه‌شنیدی بجان
شمع‌صفت سوخت سراپای‌او — تافت بدل نور تجلای او
بردل او پرتو ایمان دمید — یافت زاسلام روانش نوید
ازلب آن‌عیسی‌جان کام‌یافت — دولت جاوید در اسلام یافت
آری اگر معجز عیسی نبود — نغمه ناقوس و کلیسا نبود

دیر نبد راهب حق بین نبود | مژده این احمدی آئین نبود
وین سر اگر بارنی حق نبود | روح قدس عیسی مطلق نبود
این سر اگر بار نی غم نبود | سلسلهٔ آدم و خاتم نبود
بالله اگر این سر انور نبود | تا ابد آئین پیمبر نبود
موسی وعیسی وذبیح وخلیل | زنده نمود این سرسر جلیل
معنی عشق این سر واین سرور است | جان جهان این شه بی یاور است
بر نی عشق است روان تا بشام | فاتح ملك است وملك والسلام

ورود اهل بیت عصمت بشام

مجلسی ودیگر بزرگان نوشتند که اهلبیت رسول‌الله(ص) را باکف و دف و هلهله خاص و عام وارد شهرشام کردند سهل بن‌سعد ساعدی که یکی ازصحابه پیغمبر بود گوید من از بیت المقدس برای حاجتی بشام رفتم شهری دیدم غرق طرب وشادی آئین وزیور بسته بامردم گفتم چه عیدی است امروز که من از آن آگاه نیستم گفتند مگر اهل بادیه‌ای گفتم (لاوالله) من سهل ساعدی از اصحاب رسولم گفتند سهلا شگفت نیست اگر آسمان خون بارد وزمین خلق‌را فرو برد گفتم مگر چه حادثه رخ داده گفتند سر حضرت حسین‌را هدیه برای یزید میآورند وعترت پیغمبر رااسیر ازعراق بشام گفتم والله(چه حادثه‌ای جانسوزوحیرت انگیزتر ازاین زیر آسمان توان بود) ازچه دروازه وارد شدند؟ گفتند دروازه‌ساعات بدانسو دویدم که‌ناگاه‌دیدم ازمیان شورش خلق بیرقها وسرها بر نیزه وحرم عصمت بر کجاوه‌های بی روپوش پدیدارشد نزدیك آنهاشده وازدختری حال پرسیدم فرمود من‌سکینه دخترحضرت حسینم بادلی غمگین‌وچشمی اشکبار عرض‌کردم ای دختر حضرت رسول خدا من سهل از صحابه‌جد توام هرحاجتی که مرا میسراست در این حال امرفرماانجام‌دهم فرمود اگر توانی نیزه‌داران‌را بگو سرهارا پیشاپیش محمل‌برند مگر تماشائیان از نظاره سرها بر اهل حرم عصمت ننگرند، آمدم‌نیزه داران‌را زر دادم و حاجت برآوردم وهمراه‌آمدم تا بریزید که برتخت‌شاهی نشسته بود در آمدند سر مطهر

حسین را نیزه دار نزد تخت یزید گذاشت و گفت مرا تار کاب در زر گیر که بهترین خلق را کشته‌ام یزید خشمگین شد و گفت چون بهترین خلقش دانستی چرا کشتی گفت بامید جایزه تو فوراً حکم کرد اورا گردن زدند ابن اثیر گوید یزید از شادی آن روز بار عام بمجلس داد .

چرخ بتن جامه اطلس درید | چون بدمشق اخترماتم رسید
محفر بن ثعلبه و شمر دون | برد بشام آل علی را زبون
آل رسول ای فلک نیل فام | بادف و نی بر سر بازار شام
شام و چه شامی که سیه روز باد | ما بغم و دشمن فیروز شاد
شام و چه شامی که زغم وای ما | شاد گروهی بتماشای ما
شام و چه شامی که بر آل رسول | شامی دون شاد و جهانی ملول
شهر بآئین نو آراسته | وزدف ونی زمزمه بر خاسته
خنده زنان مردم بی پاو سر | ناله کنان عترت خیر البشر
یك طرف افغان نی و چنك و تار | وزطرفی ناله اطفال زار
با کف و دف مردم و با آه و درد | آل رسول آه که گردون چه کرد
سنج و دهل هلهلهٔ خاص و عام | بهر اسیران سر بازار شام
شامی دون بر سر تازی کمیت | در غل و زنجیر اسیر اهل بیت
کاش چنین دهر تباهی نداشت | یا که یزید افسر شاهی نداشت
کاش بگیتی سرو افسر نبود | شامی دون کوفی کافر نبود
یا نهادی بسر دیو و دد | تاج رسول الله شاه ابد
سلسله بر گردن زین العباد | وای بر آن مردم بیدین وداد
بر سر این دنیی و شاهی او | خاك فنا بادو هزاران تفو

سهل ابن سعد ساعدی

سهل ز اصحاب رسول رشاد | گفت مرا کار بشام اوفتاد
رفتمی از بیت مقدس بشام | دیدمی آشوب زغوغای عام

شهر خوش آئین و نو آراسته … خلق بشادی و طرب خاسته

واله وحیرت زده کردم سؤال … روزچه عیدی است زایام سال

گفت یکی پاسخم ای پیر عشق … بیخبری سخت زشهر دمشق

یا که تو اعرابی صحراستی … بیخبر از فتنه و غوغاستی

گفتمی ای جان نه؟ بحق خدا … هستم ازاصحاب رسول هدی

گفت بدان کز دل هفت آسمان … هست سزا خون چکدی بیگمان

کاش شدی دیده خورشید کور … یا بچنین روز نکردی ظهور

پاك سر شاه شهیدان حسین … هدیه بشام آمده للاصفرین

مردم بیدین زپی مال وجاه … کرده اسیر آل رسول اله

هدیه رسید است زابن زیاد … گشته یزید ابن دغا مست وشاد

هدیه سر سبط پیمبر بود … شادی این شهر بران سر بود

میرسد آن کوکبه احتشام … بردر دروازه ساعات شام

رفتم و دیدم که مبیناد چشم … ای زخدا باد بر آن قوم خشم

بهر تماشا صف اهل عناد … زیر غل جامعه زین العباد

سلسله آل علی در میان … وز همه اطراف تماشائیان

گفتمی ای داد زبیداد چرخ … زار ابد باد دل شاد چرخ

تاج بسر زاده شرك و لجاج … باد تفو برعلم وتخت و تاج

چونکه بدیدم حرم عز وناز … زار و غمین برشتر بی جهاز

رفتم و پرسید می افغان کنان … از چه دیارید شما سروران

گفت یکی دختر بافر و ناز … دخت حسینم من وز اهل حجاز

زاده پیغمبر ختمی مآب … (قدعرض الدهر بشیئی عجاب)

گفتمش ای دخت امام هدی … سهل منم یار رسول خدا

حاجتی ار هست شمار اکنون … تاکه برآرم زدل پر زخون

گفت بدین قوم بگو کی شرار | از اسرا پیش رود نیزه دار
تا بتماشای سراز ماهمی | کس نکند چشم تماشا همی
رفتم وزر دادم و شکر خدا | گشت رواحاجت آن مقتدا
برزبر نیزه سران را تمام | پیش فرستاد امیر لئام

رفتمی القصه ببزم یزید | همره آن مردم زشت عنید
حامل سرشاد روان بایزید | برطمع جایزه دادی نوید
گفت که من کشته‌ام ایشاه‌من | آن شه اخیار ومه‌ممتحن
آنکه بهین خلق جهان‌وجود | غیر وی وباب شریفش نبود

گشت یزیداز سخنش خشمناك | گفت که‌ای‌مجرم بی‌شرم‌وباك
گرتو بهین عنصرش انگاشتی | از چه سبب تخم جفا کاشتی
گفت بدل در طمع مال‌وجاه | کردمی این جور بمهرتوشاه
گفت بجلاد که زودش بیار | جایزه مرك وبخاکش سپار

درمیان ازدحام

پیری غافل ولی روشن دل ازاهل شام چون اسیران را دید گفت شکر خدا را که اسیر شدید و خاطر خلیفه اسلام ازشر شما خارجیان آسایش یافت سخن اوبسمع مبارك امام سجاد رسید ویرا خواست وبدو فرمود ای‌شیخ توکه براسیری ماشکر کردی ماراشناختی آیا آیه ویطهركم تطهیراً از قرآن خوانده‌ای آیا آیه (فان‌للّٰه‌خمسه‌وللرسول ولذی القربی) را خوانده‌ای عرض کرد بلی فرمود میدانی این آیات در حق ماست عرض کردنه مگر شما کیستید فرمود ما عترت پیغمبریم چون شیخ حضرت سجاد را شناخت بسی گریان وپشیمان شد وازحضرت معذرت خواست و بدرگاه خدا درخواست عفونموده وازیزید و اتباعش بیزار گردید.

مردی از آن خاك که ویرانه باد | چشم چه برفوج اسیران گشاد

گفت سپاس ایزد سبوح را آنکه عطا کرد بتن روح را
کز شر و آشوب شما گمرهان لطف حق آسود خلیفه جهان
زین عباد این سخن اصغا نمود گفت که‌ای شیخ بباید زدود
از دل تو زنك خطا و غلط تا که زقرآن شنوی چند خط
خوانده‌ای ایشیخ زقرآن حق آیه لا اسئلکم در ورق
آیه تطهیر وخمس خوانده‌ای ازچه درآئین بغلط مانده‌ای
ما بخدا مقصد این آیتیم آل پیمبر علم ملتیم
ما بخدا خویش رسول اللهیم معدن علمیم وزوحی آگهیم
ما بخدا صاحب سر حقیم والی ملکیم و شه مطلقیم
ما که در این سلسله ذلتیم سبط رسول و شرف ملتیم
هادی خلقیم بنص رسول حجت حقیم بحسن قبول

شیخ کزو صحبت قرآن شنید شد خجل انگشت بدندان گزید
گفت عجب درغلط افتاده‌ایم بر سر باطل عبث استاده‌ایم
وای بمن وای بر آئین من وای براین مهر من وکین من
گفت عجب کرده یزید ابن دون در بر ما قصه دین واژگون
سخت پشیمان شد وفریاد کرد لعن بر آن مظهر بیداد کرد
گفت که بیزارم ازاین روزگار وز عمل زشت یزید اشرار
گرد تبری ز یزید کفور روی دل آورد برب غفور
اشك همی ریخت که‌ای ذوالجلال زارم و بیزار ازاین بدسگال
لعن ابد باد بر آن دیو خو باد بدان شاه ستمگر تفو
گفت ببخش از من زار ایزدا زنك گناه از دل وجانم زدا
بودمی از جهل زدین بی‌خبر ذوالکرما از گنهم درگذر

یارب ازاین پس بیزید جهول دشمنم و دوست بآل رسول

دامن سجاد گرفت ازادب | گفت که ای مظهر الطاف رب
برمن نادان خطا کار بخش | زشتی این پیردل افکار بخش
توبه‌ام ازلطف وکرامت پذیر | ای بدو عالم تو مرا دستگیر
خسرو سجاد بدان شیخ راد | گفت خدا و رسول از توشاد
توبه‌ات ای شیخ بحق شدقبول | حشر تو با عترت پاك رسول

حکیم ابوریحان در آثار الباقیه

وسایر مورخان در تواریخ معتبر نوشتند که‌روز اول ماه‌صفر یزید سرحضرت حسین بزرگترین مردعالم اسلام‌را که‌رقیب‌خوددر خلافت میدانست درطشت زر دید مسرور ومغرور باچوب خیزران که بردست داشت اشاره بر آن لب و دندان مقدس میکرد وبدین‌اشعار که برخی را ازابن زبعری‌اقتباس کرده‌مترنم گردید .

لیت اشیاخی ببدر شهدوا | جزع الخزرج من وقع الاسل
لاهلو و استهلوا فرحاً | ثم قالوا یا یزید و لاتشل
لعبت‌هاشم و بالملك فلا | خبر جاء ولا وحی نزل
لست من خندف ان‌لم انتقم | من بنی احمد ماکان فعل
قدقلنا القرم(۱) من ساداتهم | فعد لنا هم ببدر فاعتدل

حضرت زینب خاتون

چون شیر غرنده سخنان زهر آلود او را پاسخ داد و از کردار آن ناپاك بسی نکوهش‌فرمود وستمکاران را بلعن ابدی‌خدا ونفرین وذلت دائمی یاد کرد و مقامات رفیعه اهلبیت پیغمبر را در آن محفل عام بافصیح ترین کلام بیان فرمود .

خطابه‌حضرت‌زینب(ع)درشام مجلس عام‌پاسخ گفتار زهر آلود یزید

چونکه یزید آیت کفر ابد | دید طشت آن سرسر احد
کرد عیان کفر نهادی خویش | مستی ومغروری وشادی خویش
چوبی ازآن دست که‌ببریده باد | برلب و دندان شه دین‌نهاد

(۱) بزرگان واخیار

از کف پر کینه یکی خیزران — زد بسر پاك شه سروران
کاش که بس چوب جفا آختی — بر شعف و طعنه نپرداختی
طعنه و تسخر بسر آغاز کرد — بر رخ دلها در غم باز کرد
گفت حسینا که چو پیروز بخت — گشت بتو سلطنت و تاج و تخت
دعوی سلطانی دین داشتی — با شهی ما سر کین داشتی
باد مبارك بتو این سروری — چرخ نکو داد ترا مهتری
بر سر پر شورت اگر تاج نیست — ملك بشاهی تو محتاج نیست
نیست اگر تاج خلافت ترا — پاك سرت باد بطشت طلا
گرچه سرت لایق دیهیم بود — لیك چه من شاه در اقلیم بود
ملك جهان چون تو نمیخواست شاه — شاه نگردد چو تو کس بی سپاه
به که چه خورشید بمغرب شوی — نی ملك کوفه و یثرب شوی
دعوتت این بود که از ما بهی — در شرف مسند شاهنشاهی
گر لب تو تشنه شاهی نبود — تشنه لبت جان بتباهی نبود
خوب زما کیفر خود یافتی — سوی سریرم بسرا شتافتی
عتبه و شیبه اگر آگاه بود — تهنیتم گفت و هزاران درود
خواستمی داد نیاکان خود — زانچه علی کرد ببدر واحد
زین سخنان زد شرر دیگری — بر دل زینب بستم گستری
دخت علی خاست چه غرنده شیر — گرد زبون مکر سپهر اثیر
داد همی پاسخ آن کج نهاد — کی بخلافت شده مغرور و شاد
راست بود قول خدای جهان — کافری است آخر کار بدان
زان همه کردار بدای نابکار — نیست عجب کفر تو پایان کار
کشتی اگر سبط رسول خدا — مینتوان کشت چراغ هدی
عزت ما دولت قرآن حق — خوار نگردد زتو یا بن الطلق
ملك خلافت بفسون و فساد — بردی و بگرفتی از اهل رشاد

حالی از آن شرك نهانی خویش / سخره کنی شرع حق ایکفر کیش

دردلت ای مشرك رزل جهول / نی زخدا بیم ونه شرم ازرسول

طعنه بطاها و بیاسین زنی ؟! / چوب بدندان شه دین زنی ؟!

آل رسولند که زارای شریر / کشتی و بربستی وکردی اسیر

ملك زما شرع زما دین زماست / سلطنت کشور آئین زماست

خودچه گمان برده‌ای ای بدسکال / سروری ما نشود پایمال

تا ابد از ماست سر وسروری / لعن ابد از تو دراین داوری

سلطنت ماست چو خورشید وماه / برهمه گان فرض بحکم الاه

سکه آئین زده برنام ما / طایر دین پر زده بربام ما

سفله توئی میروسر افراز ما / خوار توئی صاحب اعزاز ما

ای تو زیان کار ترین دیو ودد / دیو صفت گشته رجیم ابد

هرچه توانی ستم و جور کن / هرچه کنی بگذرد این دورکن

مابخدا شگوه ظالم بریم / هم زخدا منتظر کیفریم

ساعت کیفر بتوسخت است سخت / ای ز سفه تیره دل وتیره بخت

چون برسد روز بکیفر ترا / ذلت و خواریست ز داور ترا

لعن خدا مرد ستم کار راست / رحمت ایزد دل هشیار راست

حمد خدا راکه زلطف قدم / کرد بما فیض شهادت کرم

اول ما را بسعادت گزید / آخر ما شهد شهادت چشید

اول ما ختم رسالت نمود / وآخر مادر گه رحمت گشود

رحمت رحمان حرم خاص وعام / گشت حسین و حرمش والسلام

حضرت رقیه درخرابه شام

چون یزید اسرای حرم رسالت رابو یرانه منزل داد دخترسه ساله ای ازحضرت حسین (ع) که از کربلا تابشام هرروزوشب بهانه پدر میکرد واهل حرم قضیه قتل

راپنهان میداشتند شبی از فراق پدر بسیار می گریست و باهر تسلی آرام نمیگرفت تا بخواب رفت پدر بزرگوار را در خواب دید که در عالم خواب پدر مهربان او را میبوسید ومیبوئید هم او دست در آغوش پدر و بوسه بدست وصورتش میداد و شکوه از ستمهای دشمنان سر کرد و پدر بنوازش ودلجوئی او مشغول بود که ناگاه از خواب بیدار شد و پدر را ندید گریه وناله سر کرد آه سوزناك کودك همه اهل بیت را گریان ساخت آن گریه ناله شبانه بگوش یزید رسید سبب پرسید و واقعه را دریافت آن سنگدل سر مطهر رابرای نوازش طفل فرستاد طفل که سر پدر را بعد از مدتها انتظار دید آه کشید گریه و ناله بسیار کرد و در ناله جانسوز بیهوش ابد گردید و مرغ جانش بگلزار بهشت پرواز کرد ،

چون بخرابه حرم عز شاه	یافت ز بیداد فلك جایگاه
دختری از پادشه دین حسین	بود سه ساله بغم وشور وشین
روز وشب از هجر پدر زار بود	روز وی ازغم چو شب تار بود
گفت همی کو پدر مهربان	از چه نیامد بر ما کودکان
گر ز من دلشده رنجیده است	از دگر اطفال چه بد دیده است
ناله همی کرد ز هجر پدر	اشك همی ریخت ز خون جگر
قصه قتل پدر مهربان	اهل حرم داشت ز کودك نهان
غنچه لبش خورد ز بعد پدر	آب زخوناب دل و چشم تر
ذکر پدر بر لب و داغش بدل	چرخ شد از ناله و آهش خجل
کودك غمدیده دور از پدر	طایر بشکسته همه بال و پر
چون نکند ناله و آه وفغان	یا نچکد خون دل از دیدگان

گفت بدو زینب زار ایعزیز	روز وشب اشك از غم هجران مریز
کرده سفر باب تو این چند روز	اینقدر ای شمع فروزان مسوز
در سفر است آن پدر تاجدار	آه مکش ناله مکن غم مدار

صبر کن ای جان عزیز پدر | نیست دراز این همه عمر سفر
گریه مکن لطمه بسیما مزن | دمبدم آتش بدل ما مزن
نالهٔ تو شعله بعالم زند | بارقه بر خرمن آدم زند
لطمه بر آن صورت مهوش مزن | بر دل ما این همه آتش مزن
نالهٔ تو جان جهان سوزدی | بر دل گردون شرر افروزدی

یاد پدر کرد همه روز وشب | داغ پدر بر دل و نامش بلب
بود بهر منزل وهر جایگاه | همره او سوز دل واشك و آه
تا که شبی منزل آن آفتاب | گشت بویرانه شام خراب
گریه بسی کرد که آن خوش پدر | از چه سبب باز نگشت از سفر
کاش در آید زسفر باب من | روح دمد بر تن بی تاب من
کاش بهر جا شدی آن خوش سفر | داشت هم از حال دل ما خبر
کاش شد آگه که بما کودکان | کرد چها سیلی شمر و سنان
درغم خود ناله اطفال خویش | گوش نکردای عجب آن مهر کیش
باب من آن آیت مهر ووفا | گو بکجا رفت وندید از قفا
گو بکجا رفت ودل ما شکست | با همه لطف ازرخ ما دیده بست
بسکه سرشك ازرخ کودك چکید | خواب شد وبست دو چشم امید

کودك بخواب رفت

رفت بخواب وزتنش رفت تاب | دید چو مه روی پدر را بخواب
دید پدر را که در آغوش او | بوسه زند بر لب پر نوش او
دست زد وروی پدر بوسه داد | گریه کنان لب بشکایت گشاد
دیده چو برروی پدر بر گشود | شکوه ز بیداد ستمگر نمود
کی پدر ای مهر تو سودای ما | رفتی واز جور بدان وای ما
رفتی و هجران تواز یکطرف | وز طرفی رفتن عز و شرف

رفتی و ماخوار بدوران شدیم دستخوش فتنه عدوان شدیم
رفتی و بستند سپاه ستم گردن ما سخت بزنجیر غم
رفتی و شددر پیت ای گلعذار محمل ما شهر بشهر و دیار
رفتی و دیدیم عذاب فراق شعله هجر و شرر اشتیاق
رفتی و درد و غم هجران تو سوخت مرا سوخت مرا جان تو

داد تسلی پدر مهربان کودك خود را زاب درفشان
بوسه زدی برلب شیرین او تا رود از دل غم دیرین او
تا برهد جانش ز داغ فراق تا بنشاند شرر اشتیاق

کودك ازخواب ناز بیدارشد

آه که آنطفل زخوش خواب ناز کرد ز بیداد فلك دید باز
دید پدر نیست درآغوش او رفت زدل تاب وزسر هوش او
ناله بر آورد ز دل زار زار گریه همی کرد چه ابر بهار
گفت کجا شد پدر مهربان بود کنون دربرم آن جان جان
باز کجارفت ورخ ازما نهفت زودچرارفت وحکایت نگفت
آمد و آورد دل من بدست بازچرا زود دلمرا شکست
بسکه زغم ناله وافغان نمود اهل حرم را همه گریان نمود
زاهل حرم ناله بکیوان رسید دردل شب گوش یزید آن شنید
تند شدو گفت دراین شام تار چون شده کاطفال چنینندزار
واقعه گفتند یتیمی بخواب دیده پدر را شده از غم کباب
دیده گشوداست زخواب گران گریه اش آتش زده بردیگران

گفت لعین سر بر کودك برید کاتش غم تازه بر آن دل زنید
کرد نوازش زیتیم ای عجب نیست بدان سنگدلی بولهب
دیدچه آن طفل سر باب خویش باخت تو گوئی دل بیتاب خویش

شمع تو گوئی بر پروانه رفت شعله جانسوز در آنخانه رفت
سوخت رخ شمع چه پروانه را کرد دل افکار همه خانه را
لایق شمع است رخ افروختن لازم پروانه روان سوختن
طفل ز دیدار سر باب خود پرزد وجان داد برشاه شد
اهل حرم ازغم او زار گشت او ببرباب وفادار گشت
مرغ جنان جانب رضوان شتافت در برسلطان شهیدان شتافت

چون سر مطهر را پیش تخت یزید نهادند

آه که چون برد بدربار شام شمرو محفر سرفخر انام
چرخ نهادی بر شاه دمشق درقدحی چون سر سلطان عشق
بزم نشین شد عجب آن پاك سر بارخ افروخته در طشت زر
بزم می وزینب و زین العباد وای براین شامی بیدین وداد
بزم می وآل رسول ای سپهر شرمی ازاین خیرگی ایدیوچهر
بزم می وآل علی داغدار زیر غل جامعه بیمار زار ؟!
بزم می وزاده سفیان دون زاشك یتیمان قدحی پر زخون؟!
یك طرف آن پاك سرسرفراز مطرب ازآنسوی دگر نغمه ساز
یك طرف آه دل بیمار زار سوی دگر سفره شرب وقمار
یك طرف اولاد رسول اشك ریز وز طرفی نسل زنا مشکبیز
نقل و گل آنسوی وزسوی دگر در غل وزنجیر علی خون جگر
بود عجب بزم وعجب محفلی جام مئی در کف و خون دلی
شاهدی و شمعی وپروانه ای نقل و گل نعره مستانه ای
شاهد محفل سرسر الست شاه یزید ابن بت وبت پرست
نقل و گلش دانه زنجیروغل شمع در آتش دل آل رسل
در کف دشمن می و بر دست دوست حلقه زنجیر جفای عدواست

ابن اثیر گوید سجاد در پیش تخت یزید بدو گفت

چونکه رسید ندا سیران عشق — تا به بر تخت امیر دمشق
ابن اثیر این سخن آرد پیام — شاد شد و داد یزید اذن عام
گفت علی شاد دلت زین جفاست — تا چه گمانت برسول خداست
گر نگرد عترت مظلوم خویش — در غل وز نجیر توزار وپریش
شرم نداری ز رسول خدا — ای بضلالت همه را مقتدی
گوش بدان شاه نکرد آن شریر — بود زبس غره بتاج وسریر

آنگاه یزید بخطیب خود گفت برخیز و بمدح آل امیه وطعن وسب آل علی سخن گوی

گفت یزید از ره مکر ای خطیب — خیز وبخوان خطبه برغم رقیب
خیز و بشکرانه فتح و جهاد — خصم خجل ساز ودل دوست شاد
خاست خطیب ازلب پرشور وشر — کرد ستایش ز یزید و پدر
هم ز سیه بختی و تیره دلی — طعن زد از کینه بر آل علی
طعن علی گفت زجهل آن لئیم — خاست زجا زین عباد علیم
گفت که ای کافر زشت عنید — خشم خدا جستی و مهر یزید

حضرت سجاد پاسخ داد

درخطبه مفصل ومشروح مقامات عالیه آل علی (ع) رابیان فرمود وخلق را از جلالت خویش آگاه کرد...

گفت یزیدا بود ار رخصتی — آورم از صدق بهین حجتی
تا بزبان آنچه رضای خداست — آورم این دم که بهین مقتضاست

شیر بزنجیر شگفتا شگفت — زان سگ بدکیش اجازت گرفت
تا بلب حق زسخن دم زند — مغلطه اهل ریا بشکند
تاکه زند بال چوعنقای قاف — زاغ دنی پر شکند درمصاف

غیرت خورشید کند روی خویش — وصف کند طلعت نیکوی خویش
مردم شام از ره بی دانشی — ترك کنند این سفه و سرکشی
عبد بیمار چو زان سفله مرد — یافت اجازت سخن آغاز کرد

خطبه‌حضرت‌علی بن‌الحسین (ع) درمجلس یزید

گفت پس ازحمد وثنای خدا — کی گره شامی دور از هدی
گر نشناسید شما گمرهان — کیستم این لحظه نمایم عیان
من که دراین سلسله‌در آتشم — زاده وحیم فلك دانشم
سبط رسولم شرف عالمم — نسل علی فخر بنی آدمم

گر نشناسید انا ابن الصفا — قبله دین کعبه اهل وفا
قبله منم کعبه منم حج منم — خسرو دین شاه متوج منم
عمره منم طوف منم حق منم — در دو جهان والی مطلق منم
زمزم عشق آبروی روی من — سعی صفا سرمناسوی من
زاده طاها شه اسراستم — راهرو مسجد اقصا ستم
مروهٔ عشقم بصفا محفلم — سر منایم عرفات دلم

گر نشناسید شناسا شوید — پاك‌روان از پی عیساشوید
روح منم آدم اول منم — شش صحف وحی مأول منم
موسی وعیسای ملك فر منم — روح قدس بنده و قیصرمنم
در فلك عشق مسیحا ستم — طور تجلیگه موسا ستم
محرم و احرام و حرمخانه‌ام — شاهد وشمع و شه کاشانه‌ام
نور خدا شمس هدایت منم — حجت حق هادی امت منم
روح قدس محرم اجلال من — بوسه زنان برحجر خال من

گر نشناسید بدانید هان — خسرو اسلام منم در جهان

میوه عصمت منم از باغ وحی — نور دل ودیده ما زاغ وحی
بلبل عرشم دم رحمان منم — شاخه طوبی گل رضوان منم
روی منست آیت صبح ولا — موی منست آفت شام بلا
صبح ازل چشم جهان بین من — شام ابد طرهٔ مشگین من
میر منم لیله اسرای منم — صور منم محشر کبرا منم
جنت فردوسم ورضوان رخم — خلد برین بزم وملك پاسخم
مهر منست آیت مهر خدا — قهر من است آتش قهر خدا

گر نشناسید که من کیستم — زین گره خاك نشین نیستم
عرش خدائیم قلم قدرتم — لوح قضایم رقم دولتم
سدره منم طوبی وکوثر منم — بر سر شاهان حق افسر منم
معنی تورات و زبور حقم — مظهر قرآن و ظهور حقم
قاب دو قوسم فتدلی استم — این همه لاینفد من الاستم
خضر منم رهبر آب حیات — معطی جان هادی راه نجات
طایر قدسم ملك رحمتم — هر دو جهان زیر پر همتم

گر نشناسید نژاد مرا — پاك نیاکان ز نهاد مرا
هاشمیم مصطفوی دولتم — فاطمیم مرتضوی صولتم
در حسبم شاهد اهل وفا — در نسبم نور دل مصطفی
شعشه زهره زهراستم — بارقه محشر کبراستم
من گهر ونه صدفم آسمان — من علم و حجت اهل زمان
منطقه چرخ مقرنس منم — گوهر نه قلزم اطلس منم
من کیم ایمردم بی عقل ودین — قائمه عزت عرش برین
خارجیم خواند یزید ازعناد — دین منم ای مردم بیدین وداد

گر نشناسید منم در نسب — سبط نبی نجل علی وجه رب
زاده آن خشك لبم کزجفا — تشنه بریدند سرش ازقفا
جسم شریفش هدف تیر گشت — پاك سرش برنی تقدیر گشت
ازغم او قلب ملائك شکست — نظم جهان رشته ایمان گسست

گر نشناسید انا ابن الشهید — آنکه چو او کشته بعالم که دید
آنکه سرش رفت بشهر ودیار — بر سر نی بر کف قوم شرار

گر نشناسید انا ابن الغریب — آنکه جهان شدزغمش بی شکیب
آنکه بمظلومی او آسمان — در همه آفاق ندارد نشان
آنکه غمش شعله بر افلاك زد — داغ ابد بر جگر خاك زد

گر نشناسید انا ابن الحسین — زاده حیدر شه بدر و حنین
آنکه سزد کزدل چرخ برین — خون چکد ازغصه او برزمین
آنکه شدی کشته تیغ عصاة — تشنه لب اندر لب شط فرات

گر نشناسید منم در جهان — شیر خدا صید شما روبهان
ما که اسیران عراقیم و شام — آل رسولیم و بر امت امام
قلب جهانیم وخدا مظهریم — سر وجودیم و شه کشوریم
حالی اگر عترت ختم رسل — زار بود بسته بزنجیر و غل
بسته زنجیر قضائیم ما — خسرو اقلیم رضائیم ما

گر نشناسید منم کز نفاق — شد پدرم کشته دین درعراق
خیمه آن شاه بتاراج رفت — وز بدنش سرزسرش تاج رفت
ما ز کجائیم بدانید باز — قافله حق ز دیار حجاز
قافله غم سپه اشتیاق — آمده مهمان بدیدار عراق

مردم کوفه بفسون یزید وز ستم ابن زیاد پلید
برسر ماتیغ جفا آختند آل رسولیم که نشناختند

خطبه امام سجاد (ع) قلب مردم شام را آتش زد

وخلق را منقلب کرد تا بحدی که همه بیزید و بنی امیه بدبین شدند و بمظلومی آل علی ﷺ گریستند یزید سخت هراسان شد واز راه سیاست اظهار ندامت کرد وجرم را بگردن ابن زیاد افکند و بلعن ابن مرجانه برخود برائت میجست و با اهل بیت باظهار محبت پرداخت و بحضرت سجاد عرض کرد سه حاجت شما هر چه باشد برآورم حضرت فرمود آنچه ازما بغارت بردند بگو بازدهند دیگر سر مطهر پدررا بما بازده سوم ما را بگذار بعزاداری شهیدان خود بپردازیم که در کربلا دشمن بما این مهلت نداد

زاتش دل نطق شه انس وجان ریخت بخاك آبروی آسمان
ساخت چه خورشید عیان خویش را کرد خجل انجم بد کیش را
شام پر آشوب شد از نطق شاه بزم پر از ناله شد و درد و آه
بزم طرب انجمن داد شد تا بفلك ناله و فریاد شد
زان سخنان مردم نادان شام نادم و انگشت بلب خاص وعام
چون سخن شاه بپایان رسید بر دل خلق آیت رحمان دمید
دیده مردم همه خونبار گشت در غم اولاد نبی زار گشت
خلق از آن فتنه پشیمان شدند از ورق کفر در ایمان شدند
شامی دنیا طلب شوم پست زان دم قدسی شدی ایزد پرست
گفت یکی آه که سبط رسول گشته چنین خوار یزید جهول
گفت یکی دختر زهرا چرا گشت اسیر ستم و ماجرا
گفت یکی آه که زین العباد سبط رسول است و امیر رشاد
واندگری گفت صدافسوس وآه کشته شد آن مظهر لطف الاه
وای بر این امت زشت زبون کز پسر فاطمه ریزند خون

الغرض آن نطق جهان زار کرد — منقلب آن قوم تبه کار کرد

موسی از آن ناطقه اژ دری — دم زد و بشکست صف ساحری

ناطقه‌اش چون دم روح الامین — روح دگر تافت در آن سرزمین

آن همه تبلیغ و فسون یزید — محو شد و پرده باطل درید

شامی غافل شده هشیار گشت — خواب جهالت بدو بیدار گشت

بر لب مردم همه این گفتگو — وه که چه بد کرد یزید عدو

از حرم یزید هم

صدای گریه و ناله بلند شد که چرا یزید با آل رسول ﷺ اینگونه ظلم وجفا روا داشت.

چون بحرم آه یتیمان رسید — ناله بر آمد ز حریم یزید

در حرمش گریه و آه وفغان — اززن و فرزند بر آمد زجان

خلق بنفرین یزید پلید — باز نشستند بگفت وشنید

جمعی از اصحاب رسول اکرم (ص)

و تابعین چون حادثه کربلا را درکوفه یا شام دیده یا شنیدند زار گریستند وهمه ازیزید واتباعش بیزار شدند وبرخی با نامه‌های تبری ونفرین ولعن فرستادند واز سوء سریره معاویه ویزید همه امت آگاه گشت و در اثر آن بنیان سلطنت بنی امیه که معاویه باهزاران تدبیر نهاد سست شد بلکه ویران گردید.

از ستم حادثه کربلا — شد دل اخیار بغم مبتلا

ناله نمودند همه زار زار — کی عجب ازپیچ وخم روزگار

جمعی از اصحاب هم ازتابعین — جست برائت ز یزید لعین

گفت ابو برده که ای بد گهر — چوب مزن برلب این پاک سر

دیدمی ازدیده که بوسید لب — فخر رسل زین سر عالی نسب

باز شنیدم که رسول خدا لعن کند قاتل این مقتدا

جفت نبی الامم ام السلم حادثه بشنید و فزودش الم
گفت که برشوم یزید وعمر لعن خدا باد و عذاب سقر
ایعجب از زشتی این قوم دون باطل مطلق که زحق ریخت خون
گفت ربیع بن خثیم تقی ظلم عجب کرد یزید شقی
کشت کسی راکه زوصف وشئون داشت نبی مهر وی از حدفزون
روی چنین کافر ملحد سیاه باد بر او لعن ابد ازاله

گفت حسن زاهد بصری نسب گریه کنان از غم آن تشنه‌لب
وای بر این مردم زشت تباه روی چنین امت بیدین سیاه

شد دل منهال پر افغان وداد دید بزنجیر چو زین العباد
گشت ز بیداد شریر ان فگار ناله همی کرد ز غم زار زار

طعن‌شد آغاز ز نزدیك و دور بر عمل زشت یزید شرور
گشت جهان تیره بچشم یزید پرده نیرنك و فسونش درید
بر سر تدبیر شد از فکر خام تا نشود یکسره رسوای عام
از سر تزویر و فسون وریا خواست شودخود بری‌آن‌بیحیا
گفت که نفرین بروان زیاد وین پسر تیره دل کج نهاد
زاده مرجانه زبیداد وکین کرد مرا در دوجهان‌شرمگین
من بچنین کار ندادم رضا رفت فضولی ره سوء القضا
پور زیاد ابن ابیه از عناد کرد ستم وای بر آن دیو زاد
لعن خدا باد بر او تا ابد کس نکند ظلم بدین وصف‌وحد
گر من از این‌حادثه آگه‌شدم بالله اگر قاتل آن شه شدم
بلکه بفرزند وتن‌وجان خویش حافظ اوگشتم از ایمان خویش

در ره حفظش بهمه سعی وجهد
تا ختمی از پی آن نیك عهد

بعد سخنهای ریا و فریب
گفت به بیمار که ای خوش طبیب

گفت بسجاد که فرمان توراست
هرچه بخواهی زسه حاجت رواست

هر چه نیاز است بفرمای باز
تاکه رواسازمی ای سر فراز

چون شه بیمار سخنها شنود
گفت که این هرسه رواساززود

باز بمن ده سر پاك پدر
تا فکنم بر رخ خوبش نظر

و انچه زما رفته بغارت گری
خواهمی آن باز بما بسپری

زانکه در آن جامه زهراستی
رشته دست ید بیضاستی

بافتهٔ و رشتهٔ دخت رسول
نیست روا در بر قوم جهول

وان سوم از بهر شهیدان خویش
نوحه سرائیم بقلب پریش

ناله بر آریم و بگرییم زار
عقده گشائیم ز قلب فکار

گر چه دل ما ز غم شاه دین
تاصف حشر است بحسرت قرین

تا حکم حق ندهد داد ما
شاد نگردد دل نا شاد ما

به که دمی ناله و افغان کنیم
چاره دلهای پریشان کنیم

چون نکشیدیم ز جور سپاه
روز مصیبت ز دل افغان و آه

گفت سر ایشه دگر ازمامخواه
نشکنمت دل دگر ای رشك ماه

ترسم اگر بنگری آنماه را
سیل سرشك تو زند راه را

لیك بامر تو و فرمان تو
سر دهم ار جان بود ارمان تو

هم دهم آنرا که بغارت گری
برده ز عترت سپه از خودسری

هم بعزا داری و آه و فغان
نیست ترا مانعی ای مهربان

باز گرفت آن سر سر خیل را
زاشك روان ساخت عیان سیل را

هفته ای آن شاه عزادار بود
شام در آن هفته ز غم زار بود

بعد فغانها و بسی ناله ها
ریخین از نرگسشان ژاله ها

گشت روان آن سر و سر خلیل عشق
با شرف و عز و شکوه از دمشق

خواست یزید اشهب زرین عنان
با سپهی بسته بخدمت میان

داد بنعمان شرف این مقام
تا که رود خدمت شه چون غلام

زین عباد آن علم متقی
خواست ز مامور یزید شقی

خواست ز نعمان بشیر از وفا
تا که برد قافله در کربلا

یزید موکب همایون

حضرت سجاد و اهل بیت را بعزت و احترام از شام بمدینه روان ساخت و نعمان بشیر که از صحابهٔ رسول (ص) بود با سپاهی برای خدمت حضرت بر گماشت و سجاد (ع) از نعمان خواست که قافله را از راه کربلا برد تا زیارت پدر بزرگوار و سایر شهداء بجای آورده وسرها را ببدن ملحق کند و نعمان چنین کرد (تواریخ در اینکه اهل بیت و جابر عبدالله بر سر قبور شهداء بکربلا آمدند تقریبا متفق است لیکن اختلاف آنها در این است که روز اربعین بوده یا غیر اربعین و اگر اربعین بوده سال اول یا سال دوم و اگر سال اول بوده اهل بیت را که از کوفه عبیدالله زیاد بشام فرستاد از راه کربلا آمدند و اربعین در کربلا بودند یا از سفر شام که بمدینه مراجعت کردند اربعین سال اول بکربلا رسیدند تواریخ مختلف و قول اخیر را محققین ضعیف شمرده اند زیرا گفته‌اند اهل بیت مدتی که در کوفه برای خبر شام بماندند تا خبر از شام رسید و بشام رفتند و یکهفته یا یکماه یا بیشتر در شام بماندند و باز مراجعت تا بکربلا چهل منزل است ممتنع عادی است که اربعین اول و از مراجعت شام بکربلا رسند ممکن است غیر اربعین باشد یا غیر سال اول یا اگر اربعین اول بوده در سفر رفتن از کوفه بشام اربعین بکربلا رسیده‌اند نه از شام بمدینه و این قول نزد حقیر اقرب بقبول است گرچه سایر اقوال هم امکان پذیر است ولی در نظم اربعین مطلق مقصود ماست والله العالم اما اهل بیت بر سر قبور شهداء با چه حال پریشان و چه قلب سوزان و چشم گریان آمدند؟ و جابر چه ناله های جانسوز سر کرد؟! دل تاب ذکرش ندارد مجملی را در نظم اشاره کردیم.

قافله عشق شه بی معین — شد بسر تربت شاه اربعین

جابر و خیل غم و آل رسول — کرد بیکبار در آنجا نزول

چشم اسیران دیار دمشق — دید دگر مقتل سلطان عشق

ناله آن غمزده گان بلا — صد شرر افروخت بکرببلا

گریه ایتام ز سوز جگر — سوخت بیکبار دل خشك وتر

گوئی از آن خاك بدلها رسید — ناله مظلومی شاه شهید

یا که هنوز ازعطش کودکان — داشت زمین ناله و آه وفغان

یا که دل قافله اشتیاق — از لب عباس شنید الفراق

یا نظر زینب و زین العباد — باز بماه رخ اکبر فتاد

یا ز غم کودك ناخورده شیر — ناله‌شد ازخاك براین چرخ پیر

یافلك از چشم یتیمان بخاك — دید بخون غرقه شهیدان پاك

یا برخ قافله چرخ کبود — بار دگر درگه ماتم گشود

کز شرر ناله و فریاد و آه — شعله غم زد بدل مهر و ماه

جابر با یاد حضرت و روح شهیدان ناله های سوزان داشت

جابر مشتاق که از راه دور — آمده چون موسی عمران بطور

بسکه دلش بود زغم مشتعل — گفت بدلبر سخن از راه دل

گشت گهی شمع زسوزجگر — گاه‌چو پروانه‌همی سوخت پر

گاه‌شجر گشت و گهی نورشد — که شرر عشق و گهی طورشد

گاه فغان کرد که یاالحبیب — ناح و ناداه بقلب لهیب

صاح و عیناه اراق الدموع — بادر للشوق بکل الخضوع

زار و قدحل بواد الفراق — آنس بالوصل لیوم التلاق

و اضطرم الدهر بنارالجوی — کم کبدحر و قلب شوی

(زمزمهٔ عشق که‌سازی خوش است — فارسی‌وترکی‌وتازی‌خوش‌است

جمع شد آنروز نزدیك و دور	محشری انگیخت چو یوم النشور
شرح چنین روز بدفتر درون	دیده و دلها کند ازغصه خون
به که الهی نزند بر ورق	آنچه کند قلب جهان محترق
قافله از ناله چو مرغان باغ	کرد فروزان دل و باد دردو داغ
از بر آن تربت پاك پدر	باز نمودند یتیمان سفر

چون قافله کربلا نزدیك شهر مدینه رسیدند

تاب آنکه بوطن رفته وملاقات خویشان کنند نداشته و نمی توانستند یکباره خبر این مصیبت عظیم را باهل مدینه تاچه رسد بقبیله بنی هاشم برند بدین سبب حضرت زین العباد بشیرابن جذلم را فرمود پدر تو که خدایش رحمت کند درشعر دستی داشت اگر توهم از هنر پدر بهره مندی برو و اشعاری انشاء کن که خبر شهداء ما را بکنایه واشاره در شعر باهل مدینه و بنی هاشم برسانی (شاید حضرت میخواست خبر صریح از چنین حادثه عظیم که بردلها گران و بسا که موجب سکته وآلام سخت میشود یکمرتبه نرسد درشعر بکنایه مردم را آگاه سازد تاخلق اجمالا آگه شوند که چون خبر بصراحت شنوند دلها یکباره متزلزل و بی آرام نشود)

آه که چون راه بپایان رسید	شاه بیثرب ز بیابان رسید
وا اسفا گوی بسوز جگر	چشمه روان گشت زچشمان تر
سوز دل و گریه بی اختیار	روز جهان کرد ز غم شام تار
ناقه نگهداشت شه دین علی	قافله آراست عجب محفلی
محفلی آن قافلهٔ درد وآه	ساخت که دل سوخت زخورشید وماه
دشت شد از ناله اطفال زار	اشك یتیمان بجهان زد شرار
با چه دلی جانب یثرب روند	با چه زبان واقعه گویا شوند
شد بر شه زاده جذلم بشیر	گفت بدو سبط بشیر و نذیر
باب عزیزت که بجانش درود	نغز وخوش آهنك سخن میسرود

از پدر ارارث هنر میبری / شو بمدینه بسخن کستری
شرح ده آنجا غم ایام را / شور عراق و شرر شام را
شرح ده ای ناطق اهل ولا / حال شهیدان صف کربلا
خیزو کن آهنك حجاز ای بشیر / دهر پر از ولوله ساز ای بشیر
سوی حجاز از خبر نی نوا / شور وشرانگیز و حسینی نوا
وز شرر این خبر آتش فروز / برق شو و خرمن عالم بسوز
خیزو سرا با دل پر اشتیاق / نظم غم انگیز و نوای فراق
طرح سخن سازبشیر ای بشیر / فاش کن این راز بشیر ای‌بشیر
چون‌جرس از قلب فغان کن‌فغان / ناله جانسوز ز جان‌کن زجان
سازدراین پرده شب آهنك‌ساز / گیتی از این حادثه دلتنك ساز
بر دل هر غمزده آتش فروز / پرده نه اطلس گردون بسوز
غصه طف بر دل یثرب فکن / و لوله در مشرق ومغرب فکن
قصه ما غمزدگان باز گو / کجروی چرخ فسون سازگو
گو که ز بیداد رقیب دغا / سخت بر افروخت شرار وغا
سبز نهالان علی زان شرار / سوخت هم ازخیمه دین‌پودو‌تار
گو سخن از آبلهٔ پای طفل / وز الم لطمه سیمای طفل
گوکه ز اطفال بریدند حلق / ازستم و جور بداندیش‌خلق
گوکه عدوتاخت برآل رسول / باد خزان سوخت نهال رسول

بشیر بفرمان امام سجاد عليه السلام بمدینه آمد و بحرم پیغمبر وارد شد و آنجا بااشعارجانسوزشربیان رااز‌حادثه کربلا وشام آگاه‌ساخت و گفت که‌اکنون‌حضرت سجاد عليه السلام قرب‌دروازه مدینه بااهل بیت وارد شده‌استقبال کنید شهر یکپارچه‌ضجه وشیون شد وخلق‌از آن خبر ازدحام کردند و از همه اطراف حضور حضرت زین‌العباد باستقبان گردآمدندکه بشیر گوید برمن خدمت امام رسیدن مشکل شد

آنگاه درمیان جمعیت حضرت کرسی گذاشت وبرمنبر خطابه برآمدودرآن خطابه پس از حمد خدا شرح الحال رابا جمال بیان فرمود آنگاه ازکرسی فرودآمد وباجمعیت واردشهرمدینه شد وبمسجد پیغمبردرآمد وحضرت بزبانی زینب خاتون وام کلثوم وسکینه بزبانی باروح مطهر رسول بشکوه‌امت ودردل‌خویش پرداختند وتایکهفته همه شهر عزادار بودند وتاچهارسال همه بنی هاشم وتا چهل سال حضرت سجاد که درهرشب وروز بقیام وصیام مشغول بود بیاد پدرمیگریست

رفت بفرمان شه دین بشیر — تا حرم عز رسول کبیر
نظم نکو گفت وچه جانسوز گفت — قصه آن ماه دل‌افروز گفت
گفت بشیر از دل پرسوزو آه — آه که شد کشته شه دین‌پناه
آه که شد کشته تیغ ستم — ماه مدینه شه دین وحرم
اقترب الوعد ونادی البشیر — وانصدع القلب لیوم عسیر
اجتمع الناس و نادی المناد — قام به اعظم یوم التناد
ضاق به الذرع وهاج القلوب — وانکسر الحزن فئوادالشعوب
فاجعه الطف احار العقول — و انفجر العین لآل الرسول
گفت باهنك حسینی نوا — شور عراق و خبر نینوا
گفت که‌ای مردم یثرب زمین — دل‌دگراین کوی نخواهدمکین
زاین شه سجاد واسیران آل — قصه بجوئیدوهمه شرح حال
مردم یثرب چه شنیدند راز — ناله‌نمودند بسی جان گداز
یکسره ازشهر برون تاختند — خون دل‌ازدیده‌روان‌ساختند
جانب سجاد بصحرا شدند — جمله روان بادل شیداشدند
چشم خلایق که یتیمان بدید — ازغم و اندوه گریبان درید
ازغم آن سلسله بی کسان — هردل‌وهردیده‌شدی‌خون‌فشان

حضرت سجاد درمیان آن ازدحام‌انبوه خلایق بر کرسی خطابه شد وخطبهٔ

انشاء فرمود در آن خطابه حادثه کربلا و مصائب وارده براهل بیت را باشاره شرح میداد و مردم زار زار میگریستند و درپایان خطبه از خداوند اجرعظیم در این مصیبت عظیم وانتقام ظالمانرا درخواست نمود وخلاصه بیانات حضرت در اشعار زیر شرح میشود

خسرو سجاد بمنبر فراز | برشد و از پرده برافکند راز
یثربیان گردشه از مردو زن | شه همه را سوخت زبرق سخن
گفت پس از حمد خدای جهان | پادشه ملک عیان ونهان
پادشه قادر ملك وجود | پرده گشاینده غیب وشهود
خالق گل مالك روز جزا | روح و تن آرآخر دوجان فزا
آنکه برافراشت سماو اترا | طرح بدایات ونهایات را
آنکه پدیداست براو ناپدید | بیشتر از فکرت و گفت وشنید
گفت سپس حمد خداوندگار | برهمه سختی وغم روزگار
برهمه بیداد و ستمهای دهر | برهمه اندوه والمهای دهر
کرد پس آنکه بخلایق خطاب | لرزه برافلاك فکند از عتاب
گفت بسی شکر که یزدان پاك | کرد زغم گوهر ما تابناك
از الم ورنج وغم دهر دون | ریخت بلا تاکه شویم آزمون
شکر برآن مالك ملك قدم | برهمه سختی و همه درد وغم
باری از اطوار سپهردو رنك | خورد برآئینه اسلام سنك
تیغ کشیدند سپاه شرار | بر رخ آئینه پروردگار
گشت حسین ابن علی تشنه کام | برلب شط کشته تیغ لئام
عترت او گشت اسیرایعجب | شرم نکرد اختر و گردون ادب
بر زبر نیزه سرپاك شاه | درسفر شام روان شد چو ماه
چرخ کهن واخترو مهر ومهش | ریخت زچشم آب بخاك رهش

سوخت زغم سخت دل کوه ودشت خون دل دریا شدازاین سر گذشت
محمل ما رفت بدشت و دیار همچه اسیران رم و زنگبار
ازغم او سوخت دل بحر وبر مهر ومه و ماهی و طیر وشجر
غصه او جان ملایك بسوخت بردل هر دلشده آتش فروخت
کیست که از حادثه کربلا نیست دلش درغم ورنج وبلا ؟
کیست که گر بشنود این حال‌را نشکند از غصه پرو بال را ؟
پیش چنین حادثه پر الم هیچ بود هر تعب و درد و غم
گیتی‌ازاین سخت‌تر افسون نداشت فتنه‌چنین گردش گردون نداشت
تا ابد از کرده این خلق دون قلب ثری تا بثریاست خون
بعد چنین حادثه جانگداز در گه غم گشت بدلها فراز
عترت پیغمبر و این داوری داد ز بیداد و ستم گستری
بی‌سببی شور و شر انگیختند بی گنهی خون همه ریختند

اعظم‌ازاین فته و بیداد و جور چرخ ندیداست بهر دور و کور
ما که نکردیم دلی را پریش رنجه‌نه‌بیگانه شداز مانه‌خویش
اینهمه دیدیم ز امت ستم رنج کشیدیم و جفا و الم
کزغم مادهر خجل گشت وزار چشم فلك گشت ز غم اشکبار
جای همه مهر و سفارش رسول خواست گر ازامت رزل جهول
دشمنی و جور بر اولاد خویش بالله اگرجور ازاین رفت بیش
زانچه ستم رفت مبیناد کس هست ز بیداد خدا دادرس
شکر خدا را و هزاران سپاس برهمه آلام فزون از قیاس

نزد خدا اجر مصیبات ماست رحمت حق اجر بلیات ماست
یار خدائیم و خدا یار ماست منتقم دشمن غدار ماست

در دو جهان کیفر قوم لئام | ایزد قهار دهد والسلام

بعد سخن قافله با آه زار	جانب یثرب شد و خلق اشکبار
شهر مدینه زغم افگار شد	دیده خلقش همه خونبار شد
حادثه را چونکه محمد شنید	شد بر سجاد و گریبان درید
دیده کلثوم بیثرب فتاد	خسته شد از درد و زپای ایستاد
ناله زد آن بلبل باغ وفا	از غم هجر گل وخار جفا
گفت که ای شهر رسول امین	رفتمی و آمدمی این چنین ؟
غافله ما نپذیری رواست	ره ندهی محمل ما را بجاست
قصهٔ ما با دل پاك رسول	گوی و بزهرای طهور بتول
قصه ما گوی و غم و سوز ما	با دل آنماه دل آفروز ما
سوی تو بی یاور و یار آمدیم	بی شه و بی‌خویش‌و تبار آمدیم
ما که در آئیم بدین شهر باز	غمکده گردد همه ملك حجاز
تا که رسیدند اسیران غم	در حرم عز رسول امم
گفت‌چه؟سجاد وسکینه‌چه‌دید؟	گوش فلك تاب نیارد شنید
شهر همه ولوله و داد شد	تا بفلك ناله و فریاد شد
تا بدو هفته همه یثرب زمین	ناله وافغان شدو آه و حنین
آل نبی تا دو سه سال وچهار	بود سیه‌پوش و زغم اشکبار
خسرو سجاد چهل سال زیست	یاد پدر کرد و ز غم میگریست
الغرض آن حادثه تا یوم دین	ساخت دل خلق جهان را حزین
چشم(الهی) گهر اشك سفت	حادثه عشق بتاریخ گفت
ایکه در این نامه‌غم بنگری	اجر غمت شادی رضوان بری
اشك وفا ریز و ز ما یاد کن	فاتحه‌ای خوان دل ما شاد کن
تا گذرد از من‌و بدهای من	مرحمت ایزد یکتای من

هست امیدم که بتاریخ شاه فیض ازل یابم و لطف الاه

خاتمه کتاب

ای ستمکاران عالم وای مظلومان جهان در حادثه کربلا بنظر عبرت بنگرید که خدای متعال حضرت حسین مظلوم را در دو جهان سرفراز ابد کرد ویزید ظالم واتباعش را بخاک هلاك نشانید پیغمبر اسلام فرمود (للحق دولة وللباطل جولة) حق را دولت ابداست وباطل راجولانی دوروزبیش نیست زمانی نگذشت که خدا ابراهیم بن مالك ومختار ومصعب ابن زبیر رابرانگیخت وبدست آنان قاتلان حضرت حسین علیه السلام رابسخت ترین عقوبت بکیفر رسانید برخی را مانند ابن زیاد در میدان جنك بدوزخ فرستادند وبرخی را چون عمر سعد درخانه وبسترخود سراز بدن نحسش جدا کردند برخی رادر آتش بسوختند وبرخی را بزمین کوبیده واسب بر آنان تاختند وبرخی را دردیك جوشانده وبرخی را بدن قطعه قطعه کردند وهریك برنسب ظلمی که در کربلا کردند بکیفر رسیدند وبرخی که اززیر تیغ مختار وسپاهش فرار کردند آنها هم بشدید ترین عذاب هلاك شدند وبااین همه روزانتقام واقعی درقیامت وهم بحسام عدل وشمشیر حق درقیام امام عصر عجل الله تعالی فرجه خواهد آمد که آن بزرگوار انتقام کشد وقلب خویش وشیعیانرا تسلی بخشد وهرستمگر رابکیفر وهرمظلومی را بحق خود برساند وجهانرا بعدل وداد بیاراید خداوند مارابکرامت خود درنصرت آن بزرگوار موفق ومؤید بدارد بجاه محمد صلی الله علیه وآله وسلم

◆◆◆◆◆◆◆◆

خواست یزید ابن سفیه ازعناد لجاج تا فکند از سر آن شاه تاج

تا شه ما بی سرو افسر کند تیره رخ مهر منور کند

لیك خدا مهر رخش برفروخت خرمن اولاد امیه بسوخت

رایت مختار بر افروخت زود تا ز امیه بدرد تار و پود

تا بکشد آن گره شوم را شاد کند هر دل مغموم را

ماند در این طارم فیروزه رنك نام نکوی وی و برخصم ننك
زاده سفیان ز امل دور ماند قصه پر شور ز عاشور ماند
نغمه اوصاف حسینی بدهر زیب زبان گشت بهر ملك وشهر
دید هم آغاز سر انجام را زنده نمود آیت اسلام را
دولت قرآن زوی آئین گرفت وز کف کافر علم دین گرفت
گر چه بدوران فلك سرسری برده سهافوق مه و مشتری
لیك خدا نور فزون داد شان کرد ز هر تیرگی آزاد شان
هر که چراغی که خدابرفروخت خواست کشدخویش در آتش بسوخت

قبه هارون که بنام رضاست شاهد صدق تو بر این مدعاست
بود رضا مردی از ارباب دین پیش رو قافله متقین
خواست رقیب از سرجهل وشقاء تا کشد آن شمع الهی شعاء
کشت بسی یاورو خویشان شاه باز بحق زنده نمودش اله
زیر چنان قبه خورشید حد نام نکو ماند بر او تا ابد
گشت مزارش شرف خاکیان قبله گه و سجده افلاکیان

خاتمه نغمه حسینی

چشم الهی و دل پاك او سرمه جان یافته‌ا ز خاك او
شکر خدادا که ز شوق حبیب یافتم از سفره غیب این نصیب
شکر که این نامه بپایان رسید یافت دل از وصل نکویان نوید
شکر که شد لطف خدا یار من ریخت گهر کلك شکر بارمن
ریخت شرا این دل پر سوزوآه قصه دل گفت بتاریخ شاه
عشق سراینده این دفتر است بر کفش این خامه پر گوهراست
طی مقالات عراق و دمشق شرح شدآیات و مقامات عشق

معنی ایمان و شهود و رضا پیروی حکم امیر قضا
همت و مردی و صفا و وقار غیرت و جانبازی عشاق یار
حلم و وفا داری و فرزانگی قدرت و مظلومی و مردانگی
وحدت و دین پروری و مهر وجود محو ستمکاری و کفر و جحود
عاقبت ظلم دد بد سرشت ذلت شاهان ستمکار زشت
سلطنت و عزت ارباب دین دولت پاینده اهل یقین
گفت و نکو گفت در این داستان موهبت عشق شه راستان

چون رقم نامه خوبان زدم با قلم شوق تو ایجان زدم
دیده بر خسار تو بود ای نگار دل همه عکس تو شد آئینه وار
عشق تو آورد حکایات عشق کرد نکو شرح مقامات عشق
گر ز تو بر خویش نظر کردمی آبروی دانش و دین بردمی
چون توئی ای دوست در آئینه ام گوهر عشق است بگنجینه ام
کی قلم ما سخن نغز گفت گوهری مهر تو این لعل سفت
چون قلم این نقش در اوراق زد شرح نوای دل عشاق زد
جاذبه شوق و حکایات دوست خواست همه مغز و بیفکند پوست
نغمهٔ عشق است و حسینی سرود گوهر مشتاقی و گنج شهود
مهر حسین آنمه خورشید عشق داد مرا دولت جاوید عشق
حق شهیدان دیار شهود ساز نکو گوهرم ای بحر جود
حق شهیدان وفا دار دین دیده ام افروز بنور یقین
نغمه ام از لطف خوش آهنگ ساز من حجرم خود گهر این سنگ
چون نظر مهر توام کیمیاست نام تو و یاد توام رهنماست
از ازلم همره و همراز باش تا ابدم یاور و دمساز باش
خاك مرا از کرم اکسیر کن خامه ام از لطف جهانگیر کن

از گنه و زشتی پنهان من — درگذر ای حضرت سبحان من
جان من از خاک برافلاک بر — در بر آن خسرو لولاک بر
باز نما دیده امید من — بررخت ای جنت جاوید من
ای کرمت راست گواهی مرا — غیر درت نیست پناهی مرا
در دو جهانم زغم آزاد کن — در صف عشاق مرا یاد کن
شاه توئی در همه ملک وجود — حکم تورا بر سر غیب و شهود
حق حسین ایشه کل الکمال — خاتمه‌ام بخش بهشت وصال

پایان کتاب نغمه‌حسینی

هوالله

نغمه عشاق

یا

دیوان قصائد و غزلیات

محی‌الدین

مهدی الهی قمشه‌ای

قصاید

از

دیوان الهی

قصیده‌ در توحید خدا و ستایش ایزد پاک و سعه عالم عشق و ترغیب بر تهذیب نفوس قدسی

طرب ای عندلیب نغمه سرا — غنچه گل گشود باد صبا
یار مشگبین مشام عالم کرد — داد بر باد زلف عنبرسا
دامن خیمه برفکند و بریخت — سنبل و گل بدامن صحرا
این و لیت ثم وجه الله — ای بلا خفته خیز درالا
عین پیدائی است وبس پنهان — سر پنهانی است وبس پیدا
نظری کیمیا تعالی الله — کرد مشت گلی دلی دانا
وهم دروی کم است وحیرت نیز — هوش مدهوش او خرد شیدا
چشم روشندلان عالم پاك — ماند حیران در آن رخ زیبا
نیست در کنه او مجل خیال — هست عقل خدای بین اعمی
ما عرفناك حق معرفتك — می سراید زبان وحی سرا
می ندیدستش و نخواهد دید — چشم حق بین سرما اوحی
شهپر مرغ قاب قوسینش — سوختی در فضای او ادنی
برق غیرت زطایر ادراك — پر بسوزد چه پشه چه عنقا
پرده دار جمال اوست جهان — هم دراین پرده شدجمال آرا
بود در پرده حسن اعظم او — عشق و معشوق وعاشق یکتا
زیست در پرده زانکه بر حسنش — چشم بیگانگان ندید روا

نی در آن پرده جای گفت و شنید — نی در آنجا مجال چون و چرا
عیسی آنجاست بی سر و سامان — موسی آنجاست بی ید بیضا
عقل را نیست ره در آن پرده — الله ایعشق پرده سوز بیا
عشق بردم شبی در انجمنی — بزم رندان مست بی سروپا
وه چه بزمی لطیفهٔ جنت — باغ فردوس از وکرفته صفا
وه چه باغی حقیقت رضوان — هر سر خوار آن گلی حمرا
غمزه چشم ساقیان ساغر — زخمه دست مطربان صهبا
محفلی خاص اهل دل یعنی — همه رندان مست بی سروپا
همه از رنك هرهوی بی رنك — همه بیرنك ترز رنك هوا
همه زالایش تشخص پاك — هم ز دام تعینات رها
همه خالی زخشم و عجب و غرور — همه فارغ زکبر و شید وریا
همه مجنون ولی عجب مجنون — عاشق هریکی دوصد لیلا
همه درپرده های شور انگیز — همه در نغمه های روح افزا
همه در بحر عشق مستغرق — شوق کشتی و نا خدای خدا
همه دارای هرچه دل خواهد — هر نداری سکندر و دارا
محفل فقر واندران شاهان — دست حاجت گشوده پیش گدا
صعوه آنجا مقابل سیمرغ — قطره آنجا برابر دریا
تن رها کرده بلکه جان از شوق — لب فروبسته بلکه دل زدعا
شغلشان عشق و وجد و انس و طرب — کارشان لطف و جود و فیض و عطا
خار در پایشان چو گل در دست — سینه اسپر بپیش تیر قضا
قوس ابرویشان بسهم نظر — هیچ تیری از او نکرد خطا
زان میان ماه پیکری برخواست — شاهدی طرفه دلبری رعنا
زلف یکسو گشوده چون عنبر — چشم سوئی چه نرگس شهلا

بادوصدعشوه‌لب گشودوربود
عقل و دین ودلم بیك ایمان

گفت وخوش گفت ودره کنون سفت
از لب لعل آن گهر کالا

کی تو درشهربندعقل اسیر
دل دیوانه زن بدین دریا

چند در خواب آفتابی خیز
چند درچاه یوسفی بدرآ

خاتمی کوکف سلیمانی
هدهدی کو خبر زملك سبا

آدمی چند نقش ابلیسی
خوانی از لوح علم الاسماء

بلبلی ناله خموشی چند
ور گلی‌خنده‌زن‌دراین صحرا

سعی کن در صفای دل قدمی
چند از مروه سعی تا بصفا

زود عاشق شوار توانی زود
برهمه حسن وحسن بی‌همتا

بگذر ازاین‌مکررات وبه‌بین
همه اطوار نوظهور آنجا

غنچه‌لب می‌شگفت‌وازسخنش
می شگفتم چه گل زباد صبا

گفتمش بین ماو حضرت یار
باز گواز کجاست تابکجا

گفت برداشتن زخود قدمی
گام دیگر نهاده بر دوسرا

سومین گام بردر معشوق
این ره‌این‌منزل‌این‌سراین‌سودا

ای (الهی) در آتشم بنشاند
آتشین نالهٔ توشمع آسا

وه چه شمعی کز آن فروزان گشت
عرصه دل چو وادی سینا

قصیده آفاقیه

در توحید و معرفت خدا و اوصاف خوبان عالم

مرغی بنالهٔ عشق خوش گفت دوش مرا
کی مست خواب وخیال یك لحظه دیده گشا
آیات حسن ازل با چشم عشق نگر
یك دفتر از دل پاك یك دفتر ارض وسما
دریاب وقت و مکن بیهوده عمر تلف
بشناس خویش و مبند دل در سرای فنا
دل پاکدار و مشو آلودهٔ کم وبیش
بگذار و بگذر از این دیر فسانه سرا
زین نفس خود سردون بگسل که باپر عشق
شاید گرفت مکان بر اوج عرش علا
این عقل بیهش مست خاکست وخاکپرست
عقلی طلب که ترا بیرون برد ز هوا
عقلی که دل نکند زین آب و گل مگسی است
کش عنکبوت جهان پیچیده بر سر و پا
گویای سر ازل خوش گفت در حد عقل
عقل آن بود که ترا آگه کند زخدا
عقل آن بود که بشوق آرد پرستش حق
خواهد بطاعت دوست از وی بهشت لقا
ما عقل و هوش عوام ننك خرد شمریم
عقلی که از هوس است مغرور دار فنا
دانا بجان و خرد جز عشق حق نخرد
جانا ببحر ابد عشق است در بقا

درعلم کوش و عمل با صدق باش و صفا
باخلق خلق نکو باحق خلوص ورضا

هرگز مدر بهوس ایدوست پردهٔ کس
نیکی خلق بگو عیب کسان منما

یکجا قدم نزنی بر میل نفس دنی
یکدم عمل نکنی الابشرع خدا

یکلحظه سرنکشی از امرعشق وادب
یکروز تن ندهی برحکم نفس و هوا

بیهوده رنجه مشو از دستگاه قدر
زنهار خرده مگیر بر کار گاه قضا

بپذیر پند نکودایم ز دفتر عشق
یعنی بخوان همه شب قرآن بسوز ونوا

کن گوهر سخنم در گوش جان که شوی
جانا بهر دو جهان روشن بنور هدا

تا من حجاب تو است ره سوی حق نبری
گر دوست میطلبی بشکن بت من و ما

از من اگر برهی در ملك روح شهی
ورنه بهیچ رهی دیو از تو نیست رها

از نیستی برهش هستی محض شوی
در نیستی بگریز وزهست خود بدرآ

نتوان سپرد رهی سوی دیار حبیب
الا بشهپر عشق جزکوی فقر و فنا

راه دیار حبیب کوی شکسته دلی است
زاه شکسته دلان راهی است تابخدا

دارای عقل وادب مشتاق طاعت رب
نوشد ز جام طرب چون خضر آب بقا
پایان علم و عمل انوار معرفت است
ایدل بگوش وبجوی این در بحر صفا
دل باتوکل و صبر تسلیم دار و مدار
اندیشه کم و بیش اندوه فقر وغنا
از عمر یك دوسه روز میکوش‌ودل بفروز
خندان چوشمع بسوز در بزم اهل وفا
صافی و پاکدلی بخشد نشاط ابد
کبر ونفاق و حسد واندوه رنج وعنا
علم است وعقل وکمال آرایش دل وجان
عشق پیمبر و آل آسایش دوسرا
از حرص وآزوطمع دل پاکدار ومدار
بر خویش رنج وتعب بر جان شکنج وبلا
گم‌خور فریب جهان مگراست دور زمان
هشدار وتکیه مکن بر چرخ بی سروپا
برباد داده فلك تخت سکندر وجم
غافل مباش دلا از مرك و روز جزا
با اهل دل بنشین افزای نور یقین
زآیینه دل خویش زنگار غم بزدا
بی علم و دین نرهی ای مرغ دل ز قفس
بی بال وپر نشوی عنقای قاف ولا
عشق‌است عقل نخست دررای وقول‌درست
کز حسن شاهد غیب زد بر شهود صلا

عشق است شیر ژیان در بیشهٔ ازلی
جویای آهوی دل دلهای اهل صفا
آنجاکه خیمه زند سلطان عشق ابد
خورشید عقل وخرد چون ذره است وهبا
پند الهی ما بنیوش وگوشب وروز
باعشق ووجد وطرب پیوسته ذکرخدا

قصیده الله نوریه

توحیدایزد پاك وشرح ذكروتسبیح كلیه موجودات ذات اقدس الهی راو ثنای پیغمبروآل اطهار

چون عاشقان بگزین ره صدق وصفارا
خواهی چو در دل پرتو نورخدارا

رو صحبت پاکان عشق حق طلب کن
جوئی اگر سرچشمه آب بقا را

از لوح دل بزدای نقش ما سوی الله
بفشان غبار آئینهٔ ایزد نما را

ایخواجه خاك درگه یاراست دریاب
گر راستی خواهی بعالم کیمیا را

ایزد پرستان سوختند از آتش عشق
اوراق بحث ودفتر چون و چرا را

در آینه گیتی جمال اوست پیدا
زالله نور ایخواجه بر خوان مدعا را

گر چشم پاك عشق بگشائی بعالم
وز خاك کوی دوست یابی توتیا را

بینی هزاران چرخ گردون راشتابان
جویا در سلطان یهدی من یشا را

هم مهر و ماه وفوج بی پایان انجم
بینی کمر بسته فرمان قضا را

هر ذره رارقصان بمهر دوست بینی
وز شوق دایم جنبش ارض وسما را

بینی هویدا در تجلی گاه عالم
هم در جمال جان جلال کبریا را

تو مظهر اسرار حی لایموتی
نی از تن از جانی که نپذیرد فنارا

این نفس خود بین گر بمیرد زنده گردد
جانی که درخود بنگرد سر خدارا

ویران کن این خاکی سرای تن که جانت
منزل کند کاخ سماوات علارا

بر باد ده اعراض ملك خودپرستی   تا شاه جاویدان شوی ملك بقا را
آتش زن اندر پرده اوهام باطل   افكن بتیغ معرفت دیو هوا را
باری خدابین‌شو كه‌خورشید جمالش   آرد بپایان این شب جهل وعما را
يك پرده تااز صد هزاران بر گشاید   آن شاهد يكتا جمال جان فزارا
تابشنوی دروصف او با گوش جانت   از جمله ذرات جهان حمد و ثنا را
تسبیح ایزد بشنوی ز افلاك وانجم   هم نطق آب و آتش وخاك وهوارا
تا بنگری روشن در ایوان سپهرش   آیات نور ماه و خورشید وسها را
هم رعد وبرق وابر را در بوستانش   مشغول خدمت بینی و باد صبا را
وز سنبل و گل بشنوی وصف جمالش   وان سوسن با صد زبان ایزد ستارا
پیراهن گل چاك بینی ز اشتیاقش   سنبل پریشان كرده زلف مشك سارا
مرغان حق‌را بنگری‌در باغ‌وبستان   گویا بذكر وبلبل دستانسرا را
بینی شتابان كاروانان سپهری   واندر ره حق بشنوی بانك درارا
ز اوازه تسبیح و تنزیه و ستایش   عرش ملایك بینی این بیحد فضا را
صف‌درصف‌ازغیب وشهودملك‌هستی   فوج ملك بینی طبایع یا قوارا
بینی نشسته برفراز هر گیاهی   افراشته‌ئی تا پروراند آن گیارا
بینی عیان در بر وبحر و كوه‌وصحرا   در هر مكانی آن‌لامكانی یارمارا
تا بشكنی بت‌های اوهام طبیعت   آتش زنی اوراق نقش ما سوا را
رو بردرسلطان خوبان باصد افغان   باشد كه‌بنوازد شهی مسكین گدارا
خاك‌درش تركن بآب چشم اخلاص   بر آتش افكن خرقه شرك و ریا را
تا بر رخت آن‌شاه شاهان‌در گشاید   هر گز مكش ناز شه ومیر وكیا را
باسوز وآه‌وناله‌سر كن‌شب همه‌شب   تابر تو بگشاید سحر چشم رضا را
باچشم گریان‌هرسحر بردر گه‌دوست   بنشین كه او بخشد نوا هر بینوا را
با شور عشق آور حدیث یار برلب   هر شب باشك دیده شو نقش خطارا
دل بر اشارتهای چشم ناز او ده   خواهی اگر آگه شوی سر قضا را

بر بند دست دیو زشت نفس وبگشا — بال و پر زیبای عقل پارسا را

شیرین حکایت های قرآن خوان که‌دانی — رسم و ره عشق و طریق انبیا را

هر گل بدست غارت باد خزانست — جز نو گل عشقت که نپذیرد فنا را

معشوق ، یزدان داستان عشق، قرآن — سرحلقهٔ عشاق حق دان مصطفی را

هم شاهد و مشهود خوبان دو عالم — شاهنشه جان خسرو دین مرتضی را

زان پرتو سبحان وفرزندان پاکش — اشراق رحمان جوی وانوار هدی را

درجنت وصلت در رحمت کشایند — گر نیك پیمائی ره صدق و صفا را

شاید که ازکوی نگار آید نشانی — ندهیم ازکف دامن درس‌ودعا را

مستی(الهی)خوش زصبهای الستی — انگیختی شور وشر قالوا بلا را

تا مست سازی‌در بهشت جاودانی — زین می روان خواجه وشیخ‌سنا را

قصیدهٔ خاتمیه

در ستایش سلطان ملك توحید

سیدنا ومولانا خاتم النبین وسید المرسلین حضرت محمد بن عبدالله

صلی الله علیه وآله و سلم

درعید مبعث ۲۳۷٤ که مطابق اول روزعید نوروز ۱۳۳٤ بود سروده‌ام

درجهان سلطان ایمان آن در یکتاستی — خاتم ملك رسالت خسرو بطحاستی

سید کونین و سر دهر و فخر عالمین — گوهر دریای خلقت لؤلؤ لالاستی

مجمع اوصاف خوبی مظهر اعلای حق — قبلهٔ خوبان عالم درگه والاستی

جوهر عقل نخستین مبدأ ایجاد خلق — سدره وطوبی عیان زان قامت رعناستی

اول‌ازغیب احد برسر احمد تافت نور
زان تجلی عرش و کرسی وقلم انشاستی
مالك الملك فصاحت منبع کل الکمال
نطق وی گوهرفشان و طبع گوهرزاستی
مبدأ اشراق خورشید ازل رخسار او
اهل تقوای ابد را منشأ تقواستی
شاهد یکتای حق‌هر آیت از قرآن وی
ناطق توحید هر موئی برآن اعضاستی
شهردانش بحر بخشش‌ظل خورشید وجود
نور قاهر فیض اقدس آن رخ زیباستی
آن همایون طایر لاهوت سیر لامکان
سایه‌افکن برسر کون و مکان عنقاستی
آنکه‌رونق از بتان بشکست‌وشمشیر ازشهان
مظهر توحید عالم گیر بی پرواستی
آنکه‌ایوان‌ملك‌چون‌طاق کسری برشکافت
در ظهورش حشمت و اجلال بی‌همتاستی
آنکه‌چونطالع شداز نورش‌جهان‌اقبال‌یافت
طلعت حق وآن طلوع کوکب رخشاستی
آنکه زد برسحر اشعار معلق در حرم
با عصای حکمت قرآن ید بیضاستی
آنکه برلات ومنات‌و ود وعزاز دشرار
شرك سوزوبت شکن لای وی والاستی
آنکه‌عالم‌رازشرك‌وجهل وحیرانی رهاند
با فروغ دانش و دین آن دل داناستی

آنکه نور سر توحید از رخ او شد عیان
بر ملل انس و ملائك درهٔ بیضاستی
آنکه از صبح ازل زد گام تا شام ابد
رفرف معراج شاه آسمان پیماستی
آنکه بگرفت آشیان بر کنگره ایوان عرش
در شب معراج سبحان الذی اسراستی
هر کجا چشم بصیرت بر کتاب حسن اوست
هر که را نقد حقیقت بهره آن کالاستی
بهرمند از گنج قرآن فصیحش عقل کل
کام شیرین عالمی زان شهد روح افزاستی
روح پاکش بر همه ارواح قدوسی فزود
زین سبب ختم رسالت آن در دریاستی
خضر دانش زنده جان زان چشمهٔ آب حیات
عقل موسای خرد حیران در آن بیداستی
زلف (انشق القمر) اعجاز آن روی چو ماه
کحل (مازاغ البصر) زآن دیدهٔ بیناستی
(جاء نصر الله) شمشیر دو ابروی کجش
(سارعوا فی الخیر) زارای جهان آراستی
(رحمة للعالمین) در عشق وصف رأفتش
شاه اقلیم بقا (عبداً اذا صلا) ستی
مرجع امید و کهف بی پناهان درگهش
عرش اعلا مظهری زآن قبهٔ خضراستی
فرد فرد اهل محشر هریك اززیبا وزشت
بهرمند از لطف عام و رحمتش فرداستی

در قیامت چشم عالم از رسولان تا امم
بر عنایت های آن سلطان استغناستی
ازرخ وحدت حجاب کثرت آنشه بر گرفت
معرفت آموز عالم علم الاسماستی
شام‌تار جاهلیت صبح روشن تا ابد
ز افتاب آن رخ زیبای بی همتاستی
ساقی مستان عشق از بادهٔ الله و نور
عقل‌هشیاران عالم را مست‌آن صهباستی
آدم ونوح‌وخلیل‌وموسی وخضر و مسیح
مستی هریك ببزم قدس از آن میناستی
جان هشیاران عالم در لـوای حضرتش
جرعه نوش‌ناب عشق ازکوثر اعطاستی
عاشقان حسن جانان را بدل شوق رخش
عارفان سر سبحان‌را هم‌آن سوداستی
سر ذاتش پرده دار شاهد غیب الغیوب
جان پاکش جلوه گاه ایزد یکتاستی
هر که‌را‌عقل‌است‌وعشق‌ودانش‌ودین‌بیگمان
دل بران آئین پاك و مقصد اعلاستی
نور فرقان مبینش رایت فتح مبین
لوح قرآن متینش آیت طغراستی
ازجمـالش(من رأنی قدرای‌الحق) آشکار
چون مشعشع پرتو حسن ازل سیماستی
طورایمن کوی آن معشوق و میقات شهود
موسی عقل و مسیح روحرا آنجاستی

(سوف یعطیکش) بسر تاج شفاعت بر نهاد
زان شفیعان را شفیع آن لعل شکرخاستی

دفتر تنزیل او کشتی ارباب نجات
دستگیر اهل عصیان عروة الوثقاستی

قیصر و کسری هراسان از حسام قهر اوست
تنگ میدان جهانش در صف هیجاستی

رحمت واسع اگر شرحی است زان دریای لطف
شعله قهرش هم آن شمشیر برق آساستی

پادشاهان جهان سر بر خط فرمان وی
ماهرویان جنان مستخدم زهراستی

هم نبی سیف و هم پیغمبر رحمت بخلق
قهر عارض لطف ذاتی آیت کبراستی

آیت کبری است قرآن بر جمیع انس و جان
حجة الله است و در روی عالمی شیداستی

این جهان همچون شب تار است و در روی روشنی
تا قیامت زان چراغ و حی شمع آساستی

راستی گفتار و کردارش ز حق بر جمله خلق
شاهد ملك بقا و نشأة الاخراستی

آسمان علم و عرش حکمت و خلق عظیم
شمع جمع الجمع و بزم لامکان مأواستی

غنچه باغ تجرد وصف آن شیرین دهان
مشك چین زان طرهٔ مشکین عنبرساستی

روی زیبایش بهشت عشق و گلزار رضاست
جنت رضوان بچشم عاشق آن سیماستی

عاشقان را قبله آن محراب ابرو در نماز

عرشیان راسجده گاه آن درگه والاستی

زیب ایوان قدم آئینه رخسار وی

جلوهٔ باغ حدوث آن لالهٔ حمراستی

قدوهٔ خاصان سفیرانس و جان فخر جهان

صدر عزت باب رحمت ربك الرجعاستی

مصطفی احمد ابوالقاسم محمد از احد

نعت و نام و کنیتش زیباترین اسماستی

شافع‌ومنذر مبشر شاهد و عبد و حبیب

هم حروف عشق یاسین وی و طاهاستی

از رسولان اوست سلطان سریر اصطفی

فاتح ملك جهان آن طره طراستی

آفتابش را نباشدسایه چون‌ظل خداست

ظل یزدانست و اشراق جهان آراستی

قصهٔ پرشورمحشر رمزی از گیسوی وی

حجت اهل قیامت آن قد رعناستی

پرچم (کنت‌نبیا) پیش ازآدم بر فراشت

شاهد صدقش مقام قرب او ادناستی

آبروی موسی و دیر و کلیسا و مسیح

پرتو اعجاز قرآن خرد افزاستی

در جهان آوازه تورات وانجیل و زبور

زان نوای دفتر عشق سخن آراستی

هایهوی نغمهٔ ناقوس بزم عیسوی

زان خوش الحان نغمهٔ تکبیر پر غوغاستی

آمد از وحیش (وماینطق بحرف عن هوی)
وصف قربش سیر وصل لیلة الاسراستی

در مبارك بعثتش شادان دل ملك و ملك
زانکه جانبخش جهان دنیی و عقباستی

شد عقیم از مثل آن فرزند بطن امهات
کز ازل فرزند فرزندش مهین آباستی

سال تاریخ هزار وسیصد و هفتاد و چار
جشن جمشیدی و عید مبعث غراستی

روح قدسی گفت نظامی خوش زلعل یار گو
وصف سلطانی که عالم فیض آن والاستی

گفتمش دست من و دامان پاکش روز حشر
کو شفیع امت و آل و ذوی القرباستی

چون (الهی) مدح او گوید که هر طبع بلند
نظم او کوته ز مدح سید بطحاستی

برتر از حد ستایش بر زبان ممکنات
وحی قرآن واصف آن نرگس شهلاستی

مدح وتوصیف (الهی) پایهٔ ادراك تست
ورنه کوته اطلس عرشی بر آن بالاستی

قصیده لاهوتیه

مدح و ثنای عقل کل و خاتم رسل حضرت ختمی مرتبت (ص)

باز آی وفروغ حسن بیحد بین	آن شاهد مطلق مجرد بین
از هر چه بغیر یاردل بگسل	و آنگه رخ آن بهشت سرمد بین

بگشای بباغ ارجعی شهپر — یك شعشه از جمال احمد بین
از آدم و نوح تا بروح الله — دردی کش باده محمد (ص) بین
در زیر لوای حمد محمودش — صد عیسی و موسی مجرد بین
ختم رسل و طلیعه ایجاد — مه طلعت آن نبی امجد بین
آن عرش سریر ماه سیما را — آئینه حسن پاك ایزد بین
آن طایر قدسی الهی را — لاهوت مکان و عرش مسند بین
آن طرفه همای باغ وحدت را — بر سایه سدره مخلد بین
بر سایه شهپر همایونش — روح القدس آن سفیر ایزد بین
سیمرغ تجرد آشیانش را — لاهوت نشین قاف سرمد بین
هر دل که زهر دو عالم آزاد است — در طرهٔ دلبرش مقید بین
عالم همه در لوای توحیدش — فرزند عنایتش اب وجد بین
آن سرور عالم تجرد را — مخدوم فرشتگان بیحد بین
هم شرع مطهرش جهان آرا — هم رای منورش مسدد بین
آن روح اصیل و عقل کلی را — در جسم مقدسش مجسد بین
ظل الله و امر و نور و وجه الله — عین الله و یدالله آن ید بین
قوسین صعودی و نزولی را — زان حلقه گیسوی مجعد بین
جبریل موید امین در وحی — در خدمت حضرتش موبد بین
آن دفتر عشق معجز آیاتش — خورشید سپهر وحی ایزد بین
اوتیت جوامع الکلم قدر است — پاکان جهان الیه یصعد بین
از عشق جمال او (الهی) را — بر مدح و ثنای او موید بین

قصیده‌قرآنیه

در ستایش حضرت کتاب‌الله ناطق سیدنا ومولانا امیرالمومنین علی صلوات‌الله علیه وعلی اولاده الطاهرین

جبرئیل آمد بوحی عشق و بر خواند آفرینم

گفت بر گو مدح شاه‌دین امیرالمومنینم

آفتاب از آسمان بر شد که بوسد آستانم

دید چون یکذره در دل مهر آن سلطان دینم

بندهٔ عشقم که بر شاهان عالم تاج بخشم

تا گدای درگه آن خسرو ملك یقینم

عاشق روی نگارم مست آن چشم خمارم

وز فراقش اشکبارم عاشقم زار و حزینم

چون ز عشق یار مستم سرخوش از جام الستم

ساقیا جامی دگر زان طرفه آب آتشینم

تا بمستی فاش سازم سر هشیاران عالم

عالمی شیرین دهان گردد ز کلك شکرینم

چون نیم کز آن لب قدسی بر آید های و هویم

در مدیحش باشد آن سلطان قدوسی معینم

با ملایك هم نوا هم نغمه مرغان عرشم

تا ثنا خوان شه عالم امام متقینم

سرور امکان شه خوبان امیر اهل ایمان

مظهر یزدان علی شاهنشه دنیا و دینم

آنکه بر اسرار قرآن گفت من یکتا علیمم

آنکه بر عرش سلونی گفت من تنها مکینم

انبیا را مقتدایم اولیا را مبتدایم

اتقیا را پیشوایم رهنمای مهتدینم

شاهد یکتای عالم مظهر غیب‌الغیوبم

پای تا سر آینه اوصاف رب‌العالمینم

در دریای وجودم گوهر گنج شهودم

نیست جز حق هستی بچشم پاك بینم

راز عالم سر آدم نفس قدوسی خاتم

باب علم احمد آن سلطان اقلیم یقینم

کاشف سر وجودم واقف غیب و شهودم

ساقی بزم حلودم مصطفی ر اجانشینم

درغدیر (الیوم اکملت) آمداز حی قدیرم

در (احد لاسیف الا) از دم روح الامینم

بهر فرعونان عالم ذوالفقار اژدهادم

بی گمان در دستم ودست خدا در آستینم

آیت اللهم بقهر ولطف مرآت صفاتم

کافران راجانستان ومومنان را دلنشینم

من کتاب‌الله ناطق نسخ تورات و زبورم

منزل انجیل عیسی روح قرآن مبینم

نقطه‌ام در باء بسم‌الله و مجموع الکلامم

حرف بادر اول قرآن در آخر حرف سینم

سوره سبع المثانی فاتح ام‌الکتابم

دردمندان راشفا از لطف حق در آستینم

در الف لامیم اول شاهد لاریب فیهم

در الف لامیم ثانی آل عمرانرا معینم

آمر آتو النساء وانّ فضل‌الله المجاهد

بهترین برهان رب روشنترین نور مبینم

مائده انعام انعامم زالطاف الهی

مالك اعراف واعالم جهانی‌خوشه چینم

چون برائت تیغ آتشبار من شدکافرانرا

برکهف قهر خدا شمشیرحق برمشرکینم

یونس وهودم که‌رحمت یاغضب برقوم عادم

یوسفم آئینه پیش حسن یوسف آفرینم

صیحهٔ رعدم هراسد دل زبرق ذوالفقارم

صدرابراهیم خلت روشن‌ازنورجبینم

حجرونحل وسورهٔ اسرای معراج رسولم

سر سبحان‌الذی اسرای احمد را امینم

کهف خوبان جهانم‌ملجأ روحانیانم

کعبهٔ کرو بیانم قبلهٔ اهل زمینم

سرعیسایم دم روح‌القدس در جیب مریم

عین طاهایم روان پاك ختم‌المرسلین

انبیا رایاورم حج رامطاف‌وقبله گاهم

مؤمنون را نورایمان‌تابخیر الراحمینم

مطلع الله و نورم نور فرقان و زبورم

وز جمال خود فروزنده‌بهشت وحورعینم

پرتو مشکوة و مصباح وزجاجم در تجلی

کوکب دری عشقم عشق یار نازنینم

شاعران اهل ایمانرا سخن‌آرا کلامم

مظهر طاسین ومیم و ملهم شعر متینم

رمز طاسینم بنمـل و رهبر هم یوقـنونم
و انقیامت قـامت (کل اتوه داخـرینم)

در قصص بـرخوان نریدان نمن تابیابی
درو نجعلهم ائـمه باب کل الوارثـینم

سر اول در الف لا مـیم سوره عنکبوتم
کشف آخر آیت سبحان قرین بامحسنینم

هم الف لامیم روم آن مجری فرمان حقم
لله الامرم که قبل و بعد وفـی بضع سنینم

حکمت لقمان نهانم سجده حق آشکارم
هردورا اول الف لامیم و آخـر مستبینم

میرا خرابم بملك دین سلیمان سبایـم
آسمان را فاطر از فرمان رب العـالمین

سر یاسینم که بر جن وملك مالك رقابم
کنه انسانم دو عالم منطوی دریا و سینم

در علوم اهل دانش کل شی فی امامم
در شهود اهل دل ذکـر و قرآن مبیـنم

هم صف آرای ملك در سوره والصافاتـم
صاد والقرآن ذی الذکرم بشیر مؤمنینم

در زمر نعتـم الالله دین الخالص آمد
کزدو چشم وحدت آئین غیر آن یکتانبینم

حاومیم مومن و مقصد زتنزیل الکتابم
فصـلت را و اسجد والله بودنقش جتینم

نظم شورای جهان حامیم وعین وسین وقافم سجده واجب
درعدد قطب الحروفم محور چرخ وزمیـنم

هم بزخرف سرحامیم ولدینا لعلیم

هم‌دخـان ران رانص آتیکم بسلطان مبینم

جاثیه واحقاف را در هردو تنزیل الکتابم

با محمد هم نخستین یارو اول جانشینم

بیرق انا فتحنا بر فرازد برق تیغم

والی نصر من الله فاتح فتح مبینم

هم بحجرات از ندای ایمانم مخاطب

هم بسورهٔ قاف والقرآن بهشت متقینم

ذاریات عشق و نور طور ووالنجم که برمن

گشت واجب سجده و تسبیح یار نازنینم

آیت شق القمر رخ رحمت رحمان کف من

واقعه درصف هیجا بر سپاه کافرینم

در حدید ازسبح‌لله تا ذات الصدورم

درمجادل ان حزب‌الله هم من مفلحینم

سبح‌لله حشرم مظهر آیات سبحان

وزهوالله خالق الباری المصور مستعینم

ممتحن راتقسطوا شانم زمجد و عدل و احسان

مقصد ایزد ز الله یحب المقسطینم

در صفم نورمتم در جمعه قدوس عزیزم

در اذاجاء المنافق عز حق بر مؤمنیم

درتغابن درطلاق ان تقرضو امن یتق‌الله

واقف تحریم از یا ایها تا قانتینم

درتبارک ملك جان را معطی موت وحیاتم

در قلم نون نخستین ذکر رب العالمینم

معنی الحاقه احقاق حقم در قیامت

در معارج خود عذاب واقع للکافرینم

منجی نوحم ببحر عشق و کشتی نجانم

جن پذیرد دعوتم شیطان گریزد ازطنینم

در مزمل یا مدثر باطن صاحب خطابم

درقیامت یحیی الموتی‌دم جان آفرینم

هل‌اتی در شأن ذات پاك بی‌مثل ونظیرم

مرسلات آیات قهر حق برای منکرینم

هم‌نبأ سر قیامت قامت و شأن عظیمم

نازعاتست وعبس قهر وغضب بر حاسدینم

سورهٔ تکویر و سرانفطار آسمانی

حادثه نطوی السماء غوغای روز واپسینم

قهرویل للمطفف بر حسودان کمالم

انشقاق‌امکان بروج وطارق‌واعلی‌مکینم

غاشیهٔ سوزان شرار قهر حق بر دشمنانم

فجر فرزند شهیدم شفع زین‌العابدینم

دربلد من شاهد حق از خطاب انت حلم

شمس ووالليل آیتی ازروی وموی عنبرینم

والضحی اشراق انوارم بقلب اهل ایمان

انشراح الصدروفانصب‌منصب وتاج‌ونگینم

درنهان والتین وز یتونم چراغ طورسینین

در عیان فی‌احسن تقویم والبلد الامینم

باز پنهان در علق مأمور اقرأباسم ربك

لیلة القدر عیان در مطلع فجر مبینم

بینه برمشرکان چون آتش قهر و عذابم
مخلصان را رحمت جنات وعدن خالدینم

بربد اندیشان غم زلزال و بیم عادیاتم
قارعه هنگام مرك دشمن از شمشیر کینم

در تکاثر قهر سوف یعلمون بر اهل دنیا
گر همه لطف وصفا مرحمت براهل دینم

روشن از عصر وهمزه التفات لطف وقهرم
باز در فیل وقریش آن قهر باشد مهراینم

بازدرماعون وکوثر آشکاراین هردووصفم
کافرون ونصر رانقمت بر آن رحمت براینم

درلهب بربو لهب کیشان شرار جانگدازم
نار ظاهر نور باطن رحمة للعالمینم

سورهٔ اخلاص خاص من شد از نص پیمبر
زانکه درتوحید حق بعد از پیمبر بیقرینم

در هوالله احد مستغرق چون ذات احمد
هم بالله الصمد مستغنی از حصن حصینم

شام تاریك جهان را فیض تابان آفتابم
آیت رب الفلق پیدا ز رخسار وجبینم

رب ناس و مالك ناسم پناه بی پناهان
چون ولی الله وسرالله و رب العالینم

درکتاب عشق قرآن نیست جزشرح جمالم
باء بسم الله اول آخر والناس سینم

نقش پیدار ازپنهان کنز مخفی سر سبحان
پیشوای اهل ایمان حافظ شرع مبینم

یك تجلی در دو عالم باسه مولود وچهارام
پنج گوهر شش جهت هفت آسمان در ماء وطینم
در تجلای جلال دوست حیرانم ولیکن
در تماشای جمال یار با عین الیقینم
واله اندر ذات حق مستغرق بحر صفاتم
در کمون غیب اسماء با مسمی همنشینم
در سمایم فجر طالع در ولایم نور ساطع
عقل را برهان قاطع شرع راحبل المتینم
سرور لاهوتیانم رهبر ناسوتیانم
میر وسالار جهانم شافع للمذنبینم
من الهی بندهٔ سلطانت ایوجه کریمم
من آلهی زندهٔ احسانت ای نعم المعینم
رحمتی کن وزمی الله نورم بخش جامی
ساقی کوثر توئی من تشنهٔ ماء معینم
ای ولی الله اعظم شاهد خوبان عالم
لطف کن کز خرمن حسنت گدای خوشه چینم
گر پذیری این ثنا ای شاه ایمان از الهی
لطف یزدان جایگه بخشد بفردوس برینم

قصیده در ستایش

سید الموحدین امیر المؤمنین حضرت علی علیه السلام

شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است
پرتو اشراق آن پیدای ناپیدا علی است

معنی فرقان فروغ ملك جان فخر جهان

شاهد ایمان شه امکان مه بطحا علی است

سر مطلق والی حق پیشوای ما خلق

کاشف اسرار قرآن رازما اوحی علی است

بلبل گویا اسرار گلستان وجود

سر سبحان شاه ایمان ماه اودنی علی است

بر همه خوبان عالم قبله گاه رحمت اوست

جمله پاکان جان راسرور ومولی علی است

در صف احزاب میرو رهمه امت امام

نزد خاصان (کان عهدالله مسئولا) علی است

تکیه گاه وی سر بر هل اتی در قرب دوست

زانکه در حب خدا آن فرد بی همتا علی است

برسر از سلطان عزت یافت تاج (انما)

آری ایمان رانگهبان در صف هیجا علی است

نزد دانا باطن (انا هدیناه السبیل)

پیش اهل دل بهشت و کوثر وطوبی علی است

آدم ونوح و خلیل ویونس وهود ومسیح

صالح وشیث وشعیب وموسی وعیسا علی است

نوح اول آدم اول نخستین راز خلق

فتح ذوالقرنین و(تجعل بینهم سدا) علی است

سر خضر و موسی و دریای علم من لدن

حوت وآب زندگی زان چشمه خضرا علی است

قصه کهف و رقیم و سر سیصد سال خواب

وآن شکوه حق (ملئت منهم رعبا) علی است

داستان موسی و فرعون و اعجاز مسیح
کشتی نوح وخلیل وآتش و دریاعلی است
حکمت وحی ونبوت سر (تنزیل الکتاب)
آیت(یفجر لنامن ارض ینبوعا) علی است
قافله عشاق را (السابقون السابقون)
سالکان شوق را کشتی این دریاعلی است
در کتاب آفرینش سورهٔ توحید عشق
درحساب اهل بینش(عروة الوثقی)علی است
بهر مشتاقان عالم مطلع (الله نور)
بهر فرعون عالم آیت کبرای علی است
آنکه تخم معرفت در مزرع دلها فشاند
ازلسان الله ناطق منطق گویا علی است
آنکه گلشن ساخت آتش راشرار عشق او
برخلیل پاک بازخوش سروسود اعلی است
درلب عیسی دمجان بخش و در طور کلیم
شعله (انی اناالله) وید بیضا علی است
ازهمه خاصاصان حق آنکس که بنماید بصدق
امتثال (سبح اسم ربك الاعلی) علی است
در وجود اوست (آیات لقوم یعقلون)
بهترین برهان رب در دیده بینا علی است
در عروج عشق ومعراج نبوت همسفر
باهمایون شاه (سبحان الذی اسری) علی است
عاشقانرا شاهد ومشهودحسن مطلق اوست
عارفانرا قطب وقلب و نقطه اخفا علی است

بینوایان را نوازان بحر بی پایان جود

دردمندانرا طبیب‌ازلعل‌شکرخاعلی است

آنکه عالم را بیاراید بزیب عدل وداد

بشکند بازار جور قیصر وکسراعلی است

آنکه دست‌حق‌برون‌از آستین آرد بقهر

تاکند فرعونیان را غرقهٔ دریا علی است

درکف مهدی امام انس و جان سرجهان

پرچم (انا فتحنا) در همه دنیا علی است

(هل‌اتی)قدر و(سلونی علم)و لاهوتی مقام

ملك دین راتاجدار (لا فتی الا) علی است

صاحب سر ولایت درگه علم نبی

باب سبطین رسول وهمسر زهراعلی‌است

کشور (الیوم اکملت لکم) را شهریار

بر سریر (ماعبدتك) شاه‌بی همتا علی‌است

معنی نور علی نور است قلب مرتضی

صورت زیبای عالم را بهین معنا علی‌است

آنکه درچشم جهان بینش‌خدارادیدو بس

غیرحق را ریخت درکام نهنك لا علی‌است

آن یدالله صولتی‌کز دست قدرت بر نهاد

بر سر اولاد آدم تاج کرمنا علی است

شیر یزدانی که زد در عرصه بدرو احد

تیغ آتش بار را بر تارك اعدا علی است

آنکه‌درفوج‌ملك سبوح وقدوسش فکند

درصف روحانیان صد شور وصد غوغا علی‌است

آنکه سازد عشق ومشتاقی او بر حسن دوست

عارفانرا فارغ از دنیا واز عقبا علی است

آنکه درهفت آسمان زد پرتومهرش علم

زان فروزان گشت خورشید ومه وجوزا علی است

در ثنای شه الهی گفت یاروح القدس

شاهد کل الجمال ایزد یکتا علی است

ولادت حضرت سلطان اولیاء علی مرتضی

علیه الصلوة و السلام

به سیزده از رجب گشت عیان شاه دین

کعبه شد از مولدش قبلهٔ اهل یقین

مطلع آن نور پاك فاطمه بنت اسد

شاهد آن بیمثال طلعت آن بیقرین

درگه علم رسول منبع فیض ازل

مظهر نور خدا چهرهٔ آن نازنین

معدن الطاف رب علی عالی نسب

مشرق انوار قدس مهبط روح الامین

کتاب ناطق علیست عارف مطلق علیست

حجت برحق علیست بکشور ماء طین

خسرو ایمن علیست مهتر پاکان علیست

شاهد خوبان علیست (هوالنذیر المبین)

آنکه بملك وجود عالم غیب و شهود

جمال حق دید و بس بدیده پاك بین

بهشت وحور وقصور دوستی مرتضی است

خلق بهشتی شوند ز مهر آن مه جبین

عدوی ناپاك او(له عذاب الحریق)
محب دیدار او (فی جنه‌المتقین)

منجی نوح و شعیب محرم اسرار غیب
کتاب بی شك و ریب (هدی للمتقین)

کاشف سر شهود مرجع قوس صعود
شاهد ملك خلود ز مالك یوم دین

بر آسمان جمال مهر منور علی است
به بحر علم و کمال سفینة السالکنین

بدفتر حسن دوست آیت اعظم علی است
مظهر کل الجمال معنی حبل المتین

نه‌درشجاعت بدهر چون تویکی جنگجو
نه‌چون تو درعلم وزهدعارف خلوت‌نشین

گردن شیر ژیان بقدرتش در کمند
مجمع دانشوران ز خرمنش خوشه چین

قاتل سرکردگان ز قوم شرك و جحود
قائد مه طلعتان سوی بهشت برین

خار غم عشق تست نوگل اهل نظر
خاك درت توتیاست بدیده حور عین

ما بهوای رخت در طلب جنتیم
ای رخ زیبای تو روضه خلد برین

(الهی) این مدح گفت بسال هفتاد وسه
که عید مولود بود یك روز تا فرودین

بهشت دیدار تست (ذلك فوز عظیم)

عذاب هجران تست (صاعقةالمجرمین)

نه‌طایر عقل زد بر اوج و صفت علم

نه شهپر قدس یافت بفرجاهت مکین

(الهی) ازعشق اوست در دو جهان‌سرفراز

دولت وصلش مراست به ز بهشت برین

قصیده غدیریه

درمدح حضرت شاه اولیاء علی مرتضی علیه من‌الله‌التحیة‌والثناء

سروش غیبم بپردهٔ دل سراید از عشق داستانها

که‌جز بمهر علی فروزان نگردد انوار آسمانها

چوحسن اوماه دلربائی چو طلعتش جلوه‌خدائی

چو قامتش سرو باصفائی ندیده چشمی ببوستانها

بهردل افتد ز مهرنورش بنوشد از بادهٔ طهورش

بجامی از کوثر حضورش شود مجردتن و روانها

شنیدهٔ نیروی سنانش فکندن عمروصد چوآنش

ندیده‌ای قدرت روانش بکشور ملك لامکانها

بملك‌جان‌شاه کشوراست‌او بشهرعلم نبی‌دراست‌او

بگنج‌حق‌پاك گوهراست‌اوخراج‌یك‌جلوه‌اش‌جهانها

زحق مجیب دعای آدم بامر ایزد وصی خاتم

فروغ الله و نور عالم فدای او جان جان جانها

ظهور عین الکمال ایزد شهود کل‌الجمال ایزد

بقهر وسطوت جلال ایزد خدانمائی بچشم جانها

خرد بکار علی است حیران که چیست این سر سر سبحان
مثالی از بی مثال یزدان در او از آن بی نشانها

خلیفة الله اعظم است او معلم روح آدمست او
امیر پاکان عالمست او امام مطلق برانس وجانها

کتاب ناطق امام برحق معین طاها ولی مطلق
خلافتش برجهان محقق حکومتش بر تن وروانها

علی عالی امیر ایمان ولی ایزد خدیو امکان
وصی احمد سمی سبحان جلالتش برتر از بیانها

دو دیده اش برجمال سرمد دو نرگسش مست حسن ایزد
بهشتیان را بنص احمد دو گوهرش سید جوانها

هزار یك از صفات حسنت نکرده وصف ای امیر عالم
اگر فرستد هزار دفتر فرشتهٔ وحی از آسمانها

تو ظل خورشید لایزالی تو ذات بیمثل را مثالی
تو ساقی جرعه وصالی بباغ رضوان ببوستانها

تجوهر قدرت خدائی تخلق وصف کبریائی
زمهر حق درمثل ضیائی تورا سزد قدر وعز وشانها

تو در غدیر از خدای قادر امیر (۱) باطن شدی وظاهر
که تاجداری شرع اطهر توراست شایسته نی فلانها

بملك دین جز تو شه نزیبد بر این فلك جز تو مه نزیبد
شهی بهر دلسیه نزیبد توئی گل وخارت این و آنها

تو بسمل دفتر خدائی بکشتی شرع ناخدائی
شهنشه تاج انمائی ثنای حسن تو بر زبانها

(۱) یعنی سلطنت وخلافت ظاهری و باطنی جسمانی و روحانی بحکم قرآن باعلی است

تو خسرو هل‌اتی‌مقامی‌بشیر رحمت‌بخاص‌وعامی
ز کوثر عشق یارجامی بعاشقان بخش‌وتشنه جانها

توئی که‌شمشیر آبدارت فکندسرها بخاك ذلت
بس آتش‌قهرو اقتدارت‌زمشرکان‌سوخت‌دودمانها

زامر بلغ بحکم ایزدشدی توچون جانشین‌احمد
رقیب گشت‌ازحسد مخلد بنارمحرومی ازجنآنها

بشکر اعزاز پادشاهی بشیعیان از کرم نگاهی
مخواه مارا بدین تباهی نظر کن ایشه بپاسبانها

تو پرده‌دار ظهور ذاتی تو آینه جلوه صفاتی
تو کشتی نوحرا نجاتی فراتر از گردش زمانها

چو خوانمی دفتر و کتابت فصاحت بیحد کلامت
فزایدم معرفت پیامت زدایدم شبهت و گمانها

تبارك آن خوش کتاب‌ایمان مفسرمجملات‌قرآن
فصاحتش‌نورچشم‌سحبان(۱)مسخرش‌عقل‌نکته‌دانها

بخیل خوبان توپیشوائی بر اهل دل شاه اولیائی
غرض زمعراج مصطفائی که‌آرد ازغیبت ارمغانها

شبی که راز کمیل خوانم‌چوشمع‌روشن‌شودروانم
زشوقت ازدیده خون‌فشانم زدل کشم ناله‌وفغانها

صباح اگر خوانمی دعایت بپیشگاه ازل ثنایت
بچشم دل بینمی صفایت در آن‌حقائق‌وز آن‌بیانها

زعلم وعقل وسخا وقدرت بزهدوحلم‌وتقی‌وهمت
ندید چشم جهان‌مثالت نه‌درزمین‌نی در آسمانها

(۱) سحبان‌وائل‌ازمعروفین‌فصحای‌عرب است

بسجده ... که سر نهادی زجور بن ملجم مرادی

بگلشن قدس پر گشادی برستی از جور سر گرانها

بتیغ زهر آبداده ناگاه شکافت آن جبههٔ بهاز ماه

فرشته فریاد زد که الله بر آمد از قدسیان فغانها

منم (الهی) گدای کویت زهر طرف چشم دل بسویت

که افتدم یک نظر برویت بوقت رحلت زجسم جانها

الهیم بندهٔ تو شاهم بکوی عشقت فتاده راهم

که بخشد ار غرقه در گناهم محبتت ز آتشم امانها

مدح و ستایش عصمت کبرا صدیقه طاهره

حضرت زهرا علیها سلام

مصطفی تاج است و حیدر تاجدار فاطمه

گوهر سبطین احمد گوشوار فاطمه (ع)

ایزد یکتا بساق عرش اعلی برنگاشت

نام پاک و عزت و شأن و وقار فاطمه

ام سبطین است و جفت مرتضی سلطان دین

زهره برج رسالت مه عذار فاطمه

پیش سرو قامتش شرمنده طوبای بهشت

عرشیان تکبیر گویان بر شعار فاطمه

آسمان را دامن از درو گوهر پر کرده‌اند

تا شبی از شوق گرداند نثار فاطمه

تاابد گردد مشام اهل جنت مشگبو

زلف حورالعین گر افشاند غبار فاطمه

معدن در ولایت منبع فیض خدا
در شفاعت عالمی چشم انتظار فاطمه

چون بمحشر بر شفاعت لب گشاید لطف دوست
بخشد از رحمت گناه دوست دار فاطمه

صد تبارك گفت نقاش ازل چون برنگاشت
طلعت زیبا و زلف مشکبار فاطمه

زیور تاج امامت زیب شاهان وجود
گوهر زهرا و در شاهوار فاطمه

طاهر طهر مطهر ظل نور لم یزل
آیت تطهیر نازل شد بدان فاطمه

زد (الهی) چنگ در دامان عصمت کز نشاط
مست ناب کوثر است از جویبار فاطمه

قصیده‌خراسانیه

فی مدح مولانا و سیدنا ثامن الائمه الهدی علی بن موسی الرضا ارواح العالمین له الفداء

من بنده‌ام شهنشه ایمان را — سلطان دین شهید خراسان را
آن عقل صرف و جوهر حکمت را — وان بحر علم و کشتی ایمان را
آن سر غیب و کاشف ایما و وحی — وان شارح فواتح قرآن را
آن راز دان علم لدنی را — وان پرده دار شاهد پنهان را
بگشود عشق طرهٔ مشکینش — سرمست کرد نرگس فتان را
اسرار علم غیب و شهود از وی — آموختند حضرت انسان را
ایمان فزا تجلی سینایش — جان هزار موسی عمران را

در بارگاه قدس دل پاکش … آئینه ایست حضرت سبحان را

یك پرتو فروغ رخش افروخت … چهل هزار مهر فروزان را

صاحب دلان ز دانش وعرفانش … افروختند شمع دل وجانرا

عشاق راز جام الستی داد … صهبای ناب کوثر و رضوانرا

هم ظل شاه کشور لاهواست … هم شمع جمع محفل امکان را

گنجینه جواهر قرآنی … مجموعه‌ای حقایق فرقان را

بر درگه جلال همایونش … بین پاسبان ملایك رحمان را

خورشید طلعتی که ز رخسارش … افروخت مهر وماه فروزانرا

آنخسروی که لعل شکرخندش … آراست لعل ودر بدخشان را

من آمدم بکوی تو ایجانان … طی کرده راه کوه وبیابان را

بر آرزوی دیدن رخسارت … دائم گشود دیدهٔ گریان را

لطفی که ای امیر دیار دل … این دل شکستهٔ عاشق نالانرا

وز لطفی ای نگار رهان ازدام … این پرشکسته مرغ پریشان را

ایجرعه نوش زهر ستم کز شوق … برهم زدی عناصر وارکان را

شمس الشموس عالم انواری … ای حسن رویت آینه یزدان را

یارب بقلب پاك رضا یعنی … آئینه مرتجلی جانان را

آن مظهر جلالت یزدانی … آن منبع عدالت واحسانرا

بیزارم از عدوی سیه بخت … مشتاقم آن دو نرگس فتان را

ای شهسوار ملك غریبستان … بنگر بچشم لطف غریبان را

امر تواست مظهر کن زان کرد … در گوش چرخ حلقهٔ فرمان را

ای حجت خدا بهمه خلقان … حبل المتین سلاسل امکان را

ای سر وحی را تو بهین کاشف … وز علم غیب یافته تبیان را

درس وفا و دانش و دین آموخت … عقل تو جان مردم ایران را

از حق هزار مرتبه تحسین باد | آن ذات پاك مظهر یزدان را
آن واقف سرائر پنهانی | وان عالم لدنی سبحان را
سبوح خوان فرشته قدوسی | هر ذ گر بوسد آن لب خندان را
حسن تو نو گل ابد آموزد | آیات عشق مرغ خوش الحانرا

مدحش آلهیا بکتاب عشق
برخوان هزار آیت قرآن را

شور و غوغای عشق

درحرم حضرت رضا(ع) سروده ام

بشارتی رسیدم از کوی دوست | که دست دل رسد بگیسوی دوست
بدان خوشم که مژدهٔ وصل یار | کشد دلم بحلقه موی دوست
چه بلبلان زشور و غوغای عشق | جهان کنم پراز هیاهوی دوست
همای جان گراین قفس بشکند | زنم پراز شوق بمشکوی دوست
ز ملك ری بطوسم آورده عشق | ببوسه‌ای زخال هندوی دوست
هر آن زمان گه دل کند یاد یار | کشد روان بباغ مینوی دوست
ستاده دل حضور سلطان دین | چه آینه مقابل روی دوست
خوشم بگوی شاه ایمان رضا | بحیرتم زروی نیکوی دوست
هزار جان فدای یك نازوی | بیك نگاه چشم دلجوی دوست
بهشت و کوثر و رخ حور عین | حلال زاهدان من و کوی دوست
بحور وعین بهشت نازد رواست | ندیده چون جمال نیکوی دوست
چوذره دل زشوق آن آفتاب | زهر طرف کشاندم سوی دوست
جهان جان منور از مهر او | مشام دل معطر از بوی دوست
هزار دل رباید از عاشقان | بیك نظر دو چشم جادوی دوست

الهیا بگیر دامان یار
که جسم و جان فدای یک موی دوست

قصیده طیبه در مدح حضرت صدیقه طاهره

فاطمه زهرا سلام الله علیها

ببرج معرفت گردون درخشان اختری دارد
بجیب خود سپهر عشق تابان گوهری دارد

بباغ وحی و بستان نبوت گلبنی باشد
که آن گلبن هزاران باغ گل در هر پری دارد

ببستان ولایت تازه سرو قامتی یابی
که آن قامت چو غوغای قیامت محشری دارد

بچشم از کحل ادراك حقایق سرمه بینش
بگوش از گوشوار علم وایمان گوهری دارد

فلك زان حلقه گیسوی مشکین چنبری گیرد
ملك زان نرگس شهلای رضوان ساغری دارد

از آن مشکین دو گیسو لیلة القدر آیتی باشد
وز آن خندان لب لعل آب حیوان مظهری دارد

زمین هر محفل از اشرق رویش شاهدی بیند
فلك هر جانب از انوار حسنش اختری دارد

جحیم از قهر او بر دشمنانش شعله افروزد
بهشت از لطف او بر دوستانش کوثری دارد

وقارش بر قد و بالای عصمت زیوری بندد
شکوهش برسر از سلطان عزت افسری دارد

ببر از اطلس زیبای جنت حله دیبا

بسر از فاق لولاك نبوت معجری دارد

در آفاق حقیقت اخترش را بهترین طالع

که چون شاه ولایت شام وصلش همسری دارد

سزد گر آفتاب و مه زمهرش رخ بیفروزد

که در جیب فلك رفعت شبیر وشبری دارد

امیر دین از آن برج ولای آسمان رفعت

به از مه یازده تابنده مهر انوری دارد

حسن خلق وحسین افسرعلی قدر ومحمدفر

که اوچون شاه صادق ماه‌مذهب جعفری‌دارد

دگر موسی، کاظم پس علی فرزند دلبندش

که در ملك رضا آن والی حق کشوری دارد

دگر سلطان تقوی خسرو یکتا تقی دیگر

نقی پاك جان آن کوحسن‌فر عسگری دارد

دگر غوث‌زمان قطب‌جهان آن معنی‌قرآن

امام انس وجان قائم ولی داوری دارد

بلی دخت پیمبر طهر اطهر شافع محشر

بطالع یازده رخشنده ماه واختری دارد

زغوغای قیامت کی هراسد شیعهٔ پاکش

که چونان عصمت کبری شفیع محشری دارد

عجب نبود الهی را گرایمن باشد ازدوزخ

که‌ازمهرش دلی روشن‌چومهرخاوری‌دارم

مدح و ستایش

حضرت کاشف الحقایق مولینا الصادق (ع)

بنمود سپهر صبح صادق را — بگشود نظر نفوس ناطق را
چرخ ازرخ مهرومه خجل گردید — چون دید رخ امام صادق را
آن مظهر حق امیر ایمان را — وجه‌الله و کاشف حقایق را
شاهی که چو ماه آسمان روشن — کرد انجمن نجوم طارق را
آن شه که بکاخ علم زد پرچم — بگرفت مغارب و مشارق را
مشتاق جمال بی مثالش کرد — عذرای فلك روان وامق را
در مکتب حکمتش فسون خوانند — افهام سوابق و لواحق را
چون نرگس مست دلرباز خواب — بگشود ربود جان عاشق را
بگشود بروی عقل هشیاران — درهای لطایف و حقایق را
وز شعشعه رخش پدید آورد — انوار جواهر مفارق را
در باغ روان دوستان بنشاند — شاخ گل و سنبل و شقایق را
چون مومن(۱) طاق وچون هشام آراست — در ملك سخن حکیم ناطق را
افروخت چراغ شرع عاقل را — آموخت کتاب عشق عاشق را
یکپرتو آن جمال قدوسی — پیوست مطالع و شوارق را
بر فتح قوای شیعیان انگیخت — نیروی خرد جنود فائق را
سرمست ز باده الستی کرد — در محفل قدس روح لایق را
می داد ز باده طهور آنجا — یاران موفق و موافق را
دور ازدر اهل عشق وایمان ساخت — نا اهل ریائی و منافق را
دل جلوه حسن ایزدی داند — سلطان صفا امام صادق را

---

(۱) مومن طاق و هشام ابن حکم از شاگردان بزرك حضرت صادقند در علم کلام و حکمت

صاحب نظر آینه خدا بیند — آن طلعت بی مثال شارق را
بر حسن حق آیت‌الله اعظم — بر خلق بهین دلیل خالق را
گنجینه گوهر حقایق دید — دانا دل آن ولی ناطق را
بر جان رقیب علم و دین افروخت — ازبرق سخن شرار صاعق را
در ده به (الهی) ازخم عشقش — ساقی قدحی شراب سائغ را

گز پرتومهر ماه سیمایش
دل بگسلد ازجهان علائق را

قصیده درمدح وستایش

ولی‌الله‌اعظم حضرت حجة‌ابن‌الحسن امام‌العصروالزمان عجل الله تعالی فرجه

ای شاهد حسن غیب یزدانی — ای مظهر اقتدار سبحانی
ای مصلح عالم‌ای جهان آرا — ای پرتو آفتاب ربانی
ای آیت غیب ذات ناپیدا — پیدا به تجلیات رحمانی
بازآی وجهان بعدل وداد آرای — تا چند درون پرده پنهانی
بازآی وجهان چوتار گیسویت — مپسند بظلمت و پریشانی
بازآی وذل جهانیان مگداز — زین بیش در انتظار وحیرانی
بازآی ودو چشم انتظار ما — از طلعت خود نمای نورانی
ای یاورو یارت ایزد یکتا — لطف ازلت کند نگهبانی
ملك وملکوت‌را توئی رهبر — برغیب و شهودهم توسلطانی
برکشور شرع مصطفی بنگر — ای خسرو تاجدار ایمانی
این خانه‌شرع‌را عمارت کن — از لطف که میکشد بویرانی

ای روی تو شمع محفل عالم — در شام جهان تو ماه تابانی
ای مظهر سر آدم و خاتم — ای با تو عصای پور عمرانی
بر تر ز فصاحت از مسیحائی — وزحسن فزون زماه کنعانی
باز آی و بگیر کشور دین را — زین گم شدگان تیه نادانی
باز آ که جهان رهانی از ظلمت — از شعشعهٔ رخت بآسانی
ای مهر سپهر علم ودین باز آی — عالم شده شام تار ظلمانی
ما را سر خوان جود واحسانت — بپذیر تو از کرم بمهمانی
ای رهبر عالم ایکه صد خضر است — از شوق لقای تو بیابانی
ما تشنه جرعهٔ وصال تو — تو چشمهٔ کوثری و رضوانی
خلقی همه تشنگان دیدارت — ای آب حیات وخضر روحانی
تو ظل خدای فرد یکتائی — تو منبع لطف وجود واحسانی
لطفی کن وخلق را زغم برهان — بنمای رخ ایجمال سبحانی
بر طرهٔ شه الهیا دل بند — بگسل ز تعلقات جسمانی
گر غرق گناهی ای الهی باز — نومید مشو زلطف رحمانی

بر حجت غیب حق توسل جو
هرجا که بکار خویش درمانی

قصیده در مدح حضرت ولی‌عصر عجل الله تعالی فرجه

ای جمال زیبا ظل حسن یزدانی — گشته آشکارا زوی سر غیب پنهانی
ای رخت به نیکوئی ماه درشب عالم — چهرهٔ دل آرایت آفتاب نورانی
ای بکشور ایمان شهریار بی همتا — وی بعرصهٔ امکان گنج علم سبحانی
چهره دل آرا را بر جهانیان بنما — چند رخ نهان سازی ایکه برجهان جانی
آیت خدائی توجان مصطفائی تو — قلب مرتضائی توهفت سر قرآنی

زانتظار عالم را ازکرم برون آور — سازملك گیتی را رشك باغ رضوانی
ما بمحفل عشقت همچو شمع و پروانه — ساز عاشقی دردل داغ دل به پیشانی
جنت جمالت را ساز آشکار ایجان — کان بهشت رحمت باد برجهانی ارزانی
چندديدهٔ مارا در رهت کنی جیحون — روشن ازرخت گردان این جهان ظلمانی
بر کمال صنع خویش حق تبارك الله گفت — چون ترا بحسن آراست رب نوع انسانی
از تو بر سر آدم تاج و عزکرمنا — نوح را توئی رهبر زانقلاب طوفانی
موسی ازجلالت یافت ملك وعزت ودولت — عیسی ازجمالت گشت فردقدس روحانی
زان جمال قدوسی پرده برفکن کزعشق — بررخت شود حیران چشم ماه کنعانی
هم نهان وهم پیدا درمثل چو خورشیدی — گرچه ازنظر چندیست زیر ابر پنهانی
ای عجب به پنهانی میزند ره دلها — نرگست به شهلائی زلفت ازپریشانی
ازرخت نقاب افکن راز عالمی بگشا — تاعیان شود بر خلق سر اول وثانی
حال ما مسلمان درهم است و بی سامان — درد ماشود درمان ازلبت بآسانی
ازعطای مسکینان ملك حسن واحسانت — کم نگردد ایمنعم چون عطای رحمانی
راه سخت ومنزل دور شام تار ومه بی نور — پای خسته دل رنجور رهبرا توخوددانی
کار دل شده مشکل دور کشتی ازساحل — روزگار نامقبل داد ازین پریشانی
چشم عاشقان تاکی ریزد از فراقت خون — دردمند هجرانیم ای طبیب درمانی

خاطر الهی را از رخت چو ماه افروزن
کزغمت شب هجران درهم است وظلمانی

درستایش

حضرت ولی الله مطلق امام دوازدهم حجة ابن الحسن علیهما السلام

کجائی ای آفتاب عالم کجائی ای شاهد نهانی
جهان شب تار شد عیان ساز جمالت ایماه آسمانی

کجائی ای نور طور ایمن کجائی ای سر وحی ذوالمن
کجائی ای آیت مهیمن بپرده غیب چند مانی

جهان سیه شد چو تار مویت نما تو الله و نور رویت
مکن تو منزل در آن بیابان مزن بصحرای لامکانی

ز پردهٔ غیب سر بر آور جهان بیک جلوه کن منور
بعالمی بخش زیب و زیور چه گویم آن کن تو خویش دانی

لوای عدل خدا بر افراز که اهل ایمان کنی سر افراز
در این بیابان غم عیان ساز ز هر سر خار گلستانی

خلیفه الله توئی در امکان گشای لب بر ندای رحمان
رخ تو خورشید و ماه ایمان تو ابر لطف گهر فشانی

گلی تو یا سرو باغ جنت مهی تو یا آفتاب رحمت
شهی تو یا پیشوای امت که هر چه گویم تو بیش از آنی

بیا که پر شد جهان سراسر ز جور و بیداد فتنه و شر
رسان تو ای دست قهر داور بکیفر این طاغیان دانی

تو محور عالم حیاتی تو لنگر کشتی نجاتی
تو در جهان قلب کائناتی ولی حق حجت زمانی

بملک روح (۱) آدم نخستی ببزم جان ساقی الستی
ز هر چه جز عشق حق گسستی زدی بصحرای بی‌نشانی

---

(۱) اشاره بکلام حضرت است (انا آدم الاول

کجائی ای‌شاه ملک‌عالم کجائی‌ای نور چشم آدم
کجائی‌ای‌سر وحی(۱)خاتم بیا که دلها زغم رهانی
کجائی ای‌رهنمای‌ایمان زحق‌شکستند‌خلق‌پیمان
امان که شد سخرهٔ‌لئیمان کتاب‌و آئین آسمانی
نه‌دوستی مانده درزمانهٔ نه از وفا و صفا نشانه
نه‌عشق وایمان خوش‌ترانه‌بگوشی آیدز بوستانی
چه‌شد مروت چه‌شدمحبت‌چه‌شدسخاوصفاوهمت
ترحمی کوز اهل‌مکنت به‌بینوائی به‌خسته‌جانی
سخاو احسان‌بزیردستان نمیکنندازین‌زمال‌مستان
بجای گل خاردر گلستان نماندا زبلبلان فغانی
بملک‌حق‌عدل‌ودین‌عیان‌سازز کفر وشرک‌این‌جهان‌بپرداز
لوای‌علم‌وهدی‌برافراز که‌این‌جهان‌سازی آنجهانی
توئی که‌صد‌بنده‌چون‌سلیمان‌مطیع‌حکمندوزیرفرمان
ببند هر‌دیوو ددبزندان‌بکش بزنجیر حکمرانی
کجائی‌ای یاور‌تویزدان کجائی ای‌ناصر‌توسبحان
کجائی ای شهریارایمان بیاراز آن‌بی‌نشان‌نشانی
کجائی ایماه بی مثالم دراین شب تارچند نالم
الاهیم زار وخسته حالم نگاهی ای‌مه زمهربانی

قصیده‌اشتیاقیه

در توحید خدا وستایش اولیاء حق‌و خلافت مطلقه

بیار ساقی‌می جنونم رهان از این عقل‌پر فسونم
مگر که‌دیوانگی بر ویم کشدچو‌مجنون‌بکوه‌وصحرا

(۱)یعنی آن بزرگوار سر قرآن ومجدد احکام ومفسر حقایق واسرارقرانست

شبی که‌من‌مست یادهویم چونی بفریاد و هایهویم
تهی زخود پر زمهر اویم بخاك ره ریزم آب مینا
شبی‌است‌خوش‌مطر باسرودی‌سرودی‌زعالم‌شهودی
نی‌ودف‌وتاروچنك ورودی‌نوائی‌ای‌بلبل‌خوش‌آوا
بدل‌رسان‌مژده‌ای‌سروشم‌فرو نشان‌التهاب‌وجوشم
کساد کن‌بیش چشم هوشم متاع ناچیز پست‌دنیا
چرا چودونان اسیر نانی اسیر این‌جسم‌استخوانی
زحضرت دوست بازمانی دلاشو ازغیر حق مبرا
زد نیی‌وخلق خود پرستش زدنیی‌وعاقلان مستش
زدنیی‌ومردمان پستش کناره جوبا دویار دانا
فغان که‌عقل‌است‌وهوش‌بندم‌ماول‌ازاین‌عقل‌خودپسندم
دهد گراستاد عشق‌پندم‌زنم چو دیوانه دل بدریا
دریغ‌ازاین‌جان‌آسمانی دریغ‌ازاین گوهر جوانی
دریغ‌ازاین‌دورزندگانی که‌جز به‌هرت کنیم سودا
بخواب‌دیدم‌شبی‌نگاری‌نگارسرمست وهوشیاری
که‌گفت بامن زمهر باری چرا نداری سر تماشا
بیابصحرای‌عشق‌وحیرت گریزازین‌عقل‌وهوش‌وفکرت
زعالم بیهشی‌است‌نصرت‌بدل طلب وصل آن دلارا
جنون‌ازین‌عقل‌بوالهوس به‌خیال‌آن‌یار یکنفس به
بقامت دوست دسترس به که‌در قیامت بباغ طوبا
نوید مهرش جنونم افزود در امیدم بروی بگشود
شد اینجهانم‌بدیده نابود جهان دیگرشدم هویدا

چوعشق زدخیمه در درونم کشید درحلقه جنونم
فسانه شدعقل ذیفنونم زشوق شد تا ابد حیارا

قسم با بروی جفت طاقت که سوختم ز آتش فراقت
مریضم ازعشق و اشتیاقت بیاکه دردم کنی مداوا

بجانت ایجان جان جانم که روز و شب بی‌تو در فغانم
نگاه لطفی که جان فشانم بپایت ای دلبر دلارا

من آنچه روی نکوست دیدم تجلی حسن دوست دیدم
بکوی دلها پهوست دیدم زشوق آن شاهد دلارا

امیر عالم وصی خاتم سفیر یزدان نظام ایمان
سمی احمد شهود سرمد جلال ایزد جمال یکتا

کمال امکان سبحال سجان صفای رضوان ندای رحمان
ولی غایب شفیع مذنب قرین یاسین معبن طاها

بیادرویش روان منور ز جعد مویش جهان معطر
زخلق وخویش ملک مصور بذکر حسنش جنان مصفا

قسم بروی نکویت ایجان بخال مشکین رویت ایجان
بطره تار مویت ایجان که دل در آنجا گرفته ماوا

کجائی ای نونهال حیدر جهان چو بتخانه شد سراسر
بده توای دست قهر داور جزای لات و منات و عزا

کجائی ای یار بی‌نشانم بیاکه بردیده‌ات بیا نشانم
زدوریت چند خون فشانم بدشت وهامون بکوه وصحرا

بیاکه هردرد را دوائی بیاکه هرخسته را شفائی
نماند بالله دراین جدائی زاشتیاقت دلی شکیبا

توای پریچهر آسمانی توای جهاندار لامکانی
توای‌شهنشاه انس‌وجانی زپرده غیب چهره بنما

بروی‌خودملك‌ساز گلشن‌جهان‌زمهرت‌نمای‌روشن
تورا که‌لطف خداست‌جوشن‌چرانهانی‌بکوی‌خضرا

سخن آلهی‌زیار برگوحدیث حسن نگار بر گو
زوصل آن گلعذار بر گو که دل ندارد جز او تمنا

بهشت‌من روی دلبر من حدیث اوناب کوثر من
خیال اوحور دربرمن حلال زاهد جمال حورا

الهیم‌شهره‌در کلامم‌عجب که‌باعشق نیکنامم
میان آتش‌هنوزخامم‌فزون کنیدآتشم‌خدارا

قصیده‌درستایش

حضرت علی علیه‌السلام روحی‌فدا

صبحدم بطرف باغ ای‌صبا چه بگذری بگذر از دیاردل سوی زلف آن‌پری
حال‌مرغ‌دل‌بگو در کمند آرزو تا گشایدآن‌نکوچین ززلف چنبری
گو ببلبل چمن نالها کند چو من از صفای فرودین وازجفای آذری
گو بیارتند خو سرو قدو ماه‌رو غنچه‌لب عبیر مومشك بوی وعبهری
گو بگوش یارمن یار گلعذار من باوفا نگارمن کی نکوتر ازپری
ای فکنده تاج زرزیرپایت آفتاب وی نهاده ماه رخ بر درت بچاکری
شیر حق امیردین شاه بی نظیر دین خسروسریر دین ماه‌مهر و مهتری
مالك‌الملوك جان پادشاه‌انس‌وجان قبله گاه قدسیان سروباغ سروری
قلب‌عرش‌وعرش‌قلب‌درظهورودربطون وحی‌عقل‌وعقل‌وحی‌از فرشته گوهری
روح ملك وملك‌روح‌درنهان مردمی جان سروسرجان درلطیف پیکری

کل حسن وحسن کل نفس خاتم رسل صدهزار باغ گل در شکفته منظری
تاج بخش خسروان شاه عرش وعرشیان شمع جمع لامکان چهره مهر خاوری
در نهاد او نهان صد هزار جام جم وز صفای او عیان آینه سکندری
از غدیر مشتهر امت ار کشید سر روز حکم دادگر میرسد بداوری
چون که نونهال او آیت جمال او مظهر کمال او حجت ابن عسکری
رخ نماید از خفا سوی مروه وصفا بر فرازد از وفا بیرق مظفری
ای ولی منتظر وی امیر نامور تیغ کش فکن شرر بر شریر ومفتری
بارگاه علم ودین گشت دیو دد نشین زد بر آسمان زمین طعنه در بداختری
داد از این سپهر دون وین بساط واژگون چند نازد از فسون درره ستمگری
کارچرخ چنبری سحر ومکر وجور شد سحر ومکر وجور شد کار چرخ چنبری
ظلم جای عدل وداد دادملك دین بباد ای یدالله جواد چون باستین دری
زاغ جهل زشت پر بی حیای بد گهر درفکنده شور وشر درچمن زخودسری
خلق گشته دیو ودد از درون زخوی بد وز برون سبق برد از فرشته وپری
ای شهود طلعتت جلوه های احمدی وی ظهور رایتت اقتدار حیدری
ای سپاه عشق تو فاتح جهان دل زن بکشور جهان پرچم مظفری
ساز ساحت زمین شهر عدل وعلم ودین ای بهشت وحور وعین برمه تومشتری
عالمی رهان زجور جور سر کشان دور گوکه عدل دین کند درزمانه سروری
خلق راز مکر وریو وارهان تو ای خدیو کی سزد بدست دیو خاتم پیمبری
ای جمال دلبرت ظل حسن ایزدی وی شعاع طلعتت رشك مهر خاوری
جلوهٔ جمال حق مظهر کمال حق سری از جلال حق درحجاب قاهری
ای زخور رفکنده تاج وی زمه گرفته باج حسن یوسفت خراج آورد بدلبری
تو بملك نیکوان پیشوای دلبران من بشهر عاشقان شهره درسخنوری

این منم اسیر غم دل شکسته جان دژم
بر (الهی) از کرم چون شود که بنگری

قصیده محشریه

در عظمت مقام انسانیت و ثنای فرد کامل آن حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

ای دلبر سروقد سیمین بر وی شاهد گلرخ پری پیکر
ای طره پرشکنج تو مشکین وی نرگس پرخمار تو دلبر
ای غنچه شکرین تو خندان وی سنبل مشکبار تو عبهر
ای حسن ازل ز طلعتت پیدا وی سر ابد بطالعت مضمر
ای خسرو ملك احسن التقویم حسن تو دهد بهشت را زیور
ای شاه سریر علم الاسما وز تاج تبارك اللهت افسر
ای شاهد بارگاه کرمنا بگشای بباغ ارجعی شهپر
بگشا پر و بال عقل قدوسی ای طایر عرشی همایون فر
گر چرخ قفس بود توئی شهباز شهپر بگشای و از قفس بر پر
جان گوهر بحر سر لاهوت است اسرار نهفته بس درین گوهر
ای مرغ نفخت فیه من روحی بشکن قفس بدن بدین شهپر
از پرده نوای من عرف بشنو بشناس خود ایخدا یرا مظهر
آئینهٔ ایزدیست جان بفشان زین آینه گرد جسم و جان پرور
تن پروریت ز جان قدوسی برخاك بریزد آبرو یکسر
دل بادوسه یار اهل دل پیوند بریاد خدا و طاعت داور
ملك و ملکش مطیع فرمانست آنرا که خداست ناصر و یاور

گر خلق زمانه گوش دل بستند از وحی خدا وشرع پیغمبر

تو ایدل هوشیار در ره کوش تالطف ازل تورا شود رهبر

بشتاب براه علم ودین بشتاب کز مهر شوی وماه روشنتر

از تیر اجل نمیر هی هشدار غافل منشین ز گردش اختر

دانی خبر بزرك عالم چیست مرگست وخدا وقصه محشر

پایان دوروز زندگی مرگست وآنگاه حساب کار خیر وشر

از لطف خدا وقهر او یابند خوبان وبدان در آن جهان کیفر

سوزد پر ناتوان پروانه هر شمع بجان خود زند آذر

بیداد کنی اگر بمظلومی هرگز نچشی زچشمه کوثر

این راز شنو زجعفر صادق(ع) آن بحر ولایت گهر پرور

عالم زحسد کشد امیر از جور برخاك هلاك، خلق رایکسر

ور عدل کند امیر وعالم نیز گیتی شود از صفا به از کوثر

با دانش وداد اگر شهان کوشند بر حفظ ونجات منعم ومضطر

هر ملك شود ز لطف وعدل آباد صد بار زهر عبادت این خوشتر

بالله که بهر دیار هر سلطان بر عدل نهاد پایه کشور

تنها نه رعیتش دعا کردی کردیش دعا فرشته داور

چون داد خدای قدرتت دریاب احوال فقیر وخسته مضطر

از رنج وغم اردلی بیاسائی صد بار زفتح کشوری خوشتر

این فرقه وشعبه وامم وهم است یکنوع بود بشر باصل اندر

انسان همه جا عبید احسان است این راز شنوز گفت پیغمبر

با نوع بشر بعدل واحسان کوش تا بر همه نیك وبد شوی سرور

ای خسرو (۱) جان امیر ملك دین سلطان جهان خلیفه داور

---

(۱) ماقبل این شعر خطاب بعالم انسانیت است واز این شعر ناظر بفرد کامل آن ولی الله اعظم

بازای وجهان ز جور و غم برهان وز قهر و ستم بعدل و داد آور
خورشید جمال بی مثال افروز کز مهر جهان جنان کنی یکسر
ای پرتو شمس ایزد یکتا وی ظل خدای و زاده حیدر
بازآی نگر تو حال مشتاقان بر خسته دلان کوی خود بگذر
بازآی و دو چشم انتظار ما روشن کن و شاد ساز هر خاطر
ای شافع خلق اول و آخر بر حال الهی از کرم بنگر
از عاشق زاری این ثنا بپذیر کز لعل تو نظم اوست چون شکر

توحیدیه

ومدح وثنای سلطان ملك توحید حضرت ختمی مرتبت(ص)

گر عاشقی نقد جان در راه جانان دهد — شاید که یك بوسه اش آن لعل خندان دهد
شیرین لبش هر زمان ارزان کند بوسه را — مشکل بیازار عشق ارزان تر از جان دهد
یك لحظه گر چشم ناز از لطف برهم نهد — یکباره حکم عدم بر ملك امکان دهد
با نازی آن ترك چشم صد شهر غارت کند — با مهری آن ماه رو صد ملك سامان دهد
با هر چه پیش آیدت خوش باش اگر عاشقی — چون شادی و غم بدل آن مونس جان دهد
گر بینوا را نوا دادی براه خدا — پاداش یکدرهمت صد گنج شایان دهد
صد ملك شاهنشهی بخشد بیك التفات — گر بر گدائی عطا آن شاه شاهان دهد
خار و گل باغ دهر آن باغبان پرورد — بر سنك خارا ز لطف لعل بدخشان دهد
هر درد و هر غم شفا یابد ز الطاف یار — هر بینوا را نوا انعام سلطان دهد
سلطان ملك صفا سالار دین مصطفی — خورشید و مه را ضیاء ز انوار قرآن دهد
از طره اش سنبلی در باغ و بستان دمد — وز طلعتش پرتوی بر ماه تابان دهد
زلفش بصبح ازل غوغای شام ابد — رویش بروز وصال خورشید رخشان دهد

بیند شبی گر بخواب ماه حجازی ما کی دل ذلیخای مصر برماه کنعان دهد
عالم باشراق او چون طورایمن شود دل بر تماشای او صد پور عمران دهد
هرخاطری جمع از آن زلف پریشان شود هر دلبری دل بآن معشوق خوبان دهد
گفتم شب هجر یار گردد (الهی) سحر گفتا که این مژده را مرغ سحرخوان دهد

اوصاف اهل صفا

واشاره به ولایت مطلقه

یارم اگر بوسه را از لطف ارزان کند مشکل ببازار عشق ارزانتر ازجان کند
با نازی آن نازنین بتخانه سازد جهان بامهری آن مه‌جبین گیتی گلستان کند
مرغان باغ الست نالند مدهوش و مست صد چاك گل پیرهن سنبل گریبان کند
رندیم واهل صفا عشق است آئین ما گو شیخ و صوفی نزاع در کفر و ایمان کند
زاغ گلستان عشق خوش نغمه چون بلبلست تا بلبل آن چها در باغ و بستان کند
گر برق رحمت زند بر خرمن عاصیان ترسم که ابلیس دون آهنك رضوان کند
ماه حجازی ما کز کوی بطحا دمد روشن رخ مهر و ماه ازروی رخشان کند
دوران هجر والم آید بپایان چه غم جانان زلطف و کرم بر عاشق احسان کند
یار دلارام ما آرام دلهای ما در پیکر ناتوان یدرخش جان کند
ازلعل دلجوی او هردرد درمان شود شاد از غم وصل خویش هر دل پریشان کند
شام جهان از رخش صبح سعادت بود گیتی مسخر بدان خورشید تابان کند
صد یوسف نازنین گردد فراموش او گر یك نظر بر رخش یعقوب کنعان کند
زیبا غزال بهشت آواره کوه و دشت مار از شوق رخش سر در بیابان کند
گر دیده انتظار در راه او شد سفید صد چشم دیگر عطا آن ظل یزدان کند
چون پرتو نور طور یابد الهی ظهور ایمن ز فرعونیان ارباب ایمن کند

اوصاف مردان پاك

مردان پاك آزاده و ایزد پرستند — ازمهرخاك و خاكیان پیمان گسستند
شیرین می یانور ویا قدوس خوردند — وزشور آن صهبا خم وساغر شکستند
کاری که حکم پاك ایزدخواست کردند — راهی که دیو نفس دون بگشود بستند
برحکم یزدان ازدل وجان سرنهادند — وز فتنه اهریمن سر گش برستند
هر بینوائی را نوا از لطف دادند — هر دردمندی را دوای درد جستند
باعقل و احسان برخلایق حکم راندند — برعشق وایمان با دوعالم عهد بستند
گاهی خلیل آسا بگلشن زآتش عشق — گه چون مسیحا برفلك زین دارجستند
گه چون جمال احمدازمه جلوه بردند — گه چون بت من رونق بتها شکستند
چون مجتبی ازشوق زهر غم چشیدند — وزملك دونان سوی رضوان رخت بستند
مانند سلطان شهیدان در ره عشق — چشم ازدو عالم غیر آن معشوق بستند
چون شاه سجادند در زنجیر تسلیم — شیر حق و زنجیری عهد الستند
چون باقر وصادق بنشرعلم وایمان — خورشیدسان بر کرسی گردون نشستند
گه همچو کاظم کنج زندان جان سپردند — گه چون رضا بازهر کین ازدام رستند
گاهی جواد آسا ره تقوی گزیدند — وز جور وبیداد بداندیشان نرستند
گه چون نقی و عسکری شاه فلك فر — در راه آئین از تن وجان دست شستند
گه چون امام انس وجان خورشید پنهان — مشتاق رویش عالم بالا و پستند
از طاعت حق لذت دیدار بردند — در بحر عالم در وصل یار جستند

دست تو و دامان آن پاکان (الهی)
کان رادمردان ساقی بزم الستند

سخن در پیدایش جهان

وتجلی سرحق ازشئون انسان بمراتب عشق

امروزجهان چه باغ رضوان شد — کز پرده برون نگارخوبان شد
روز آیت چهره بتان گردید — شب پرده انجم فروزان شد
مهر آینه جمال جانان گشت — وز عکس وی آفتاب تابان شد
رویش نه بشرق فتنه برپاکرد — درمشرق ومغرب آفت جان شد
زلفش نه کمند مهرومه تنهااست — کان چهره بزیرزلف پنهان شد
مشك ختنش به کشور چین رفت — شهد سخنش به نجد وایران شد
گردید شکار آهوی چشمش — هردل که چه شیر شرزه غران شد
نقشی قلم قضا پدید آورد — بر لوح قدر نظام کیهان شد
پیدایش غیب مطلق هستی — در بحر وجوب موج امکان شد
موجی بشکست کشتی گردون — انجم چه حباب آب غلطان شد
سیلی بفکند طاق مینا را — زان خانه مهر وماه ویران شد
پیش توکه چشم عقل نگشودی — گیتی همه نور بود و نیران شد
وانکس که فروغ عقل وایمان یافت — هر ذره‌اش آفتاب رخشان شد
اوهام ز ملك عقل بیرون تاخت — دیو از بر کشور سلیمان شد
دریای سپهر پر در آمد لیك — غواص درآن نه فکرنادان شد
دانش طلب ای درخت گیتی را — شیرین ثمر تواش بپایان شد
بادانش ودین بکاخ نه گردون — ای طایر عقل باز بتوان شد
بشناس خود ایروان که نتوانی — نشناخته خویش زاهل عرفان شد
بنوشت چه حق کتاب عالم را — آدم قلم نگارش آن شد

ترکیب هزار آخشیجان گشت — تا پرورش نهاد انسان شد
انسان نه که سر کون را آگه — آگه بشهود و عقل ووجدان شد
می‌خواست خرد نهفته ماند راز — عشق آمد وپرده سوز اعیان شد
عشق آمد و پرده برفکند ازرخ — یاری که زناز حسن پنهان شد
از شورشیان کشور حسنش — آشوب، بسر زمین امکان شد
گه مظهرعلم و حلم وقهرانگیخت — آدم شدونوح گشت وطوفان شد
گه آتش عشق بر خلیل افروخت — زان سوخت گلی وصد گلستان شد
گه معنی عقل وروح جوهر ساخت — موسی شدو عیسی فلك ران شد
گه خاك نشانی از جمالش یافت — آرایش ماه مصر و کنعان شد
گه ساز نوای معرفت بنواخت — داود و زبور باصد الحان شد
یکتا گهری زبحر غیب افروخت — آرایش خاتم رسولان شد
خواننده زندزین چمن لب بست — درنغمه چه عندلیب قرآن شد
نقش صور و معانی هستی — مجموعه چو برنگاشت فرقان شد
گنجی زگهر زبان یزدان سفت — شهنامه اصفیای خلقان شد
گه معنی قدرتش تجوهر یافت — درصورت خلق وشیر یزدان شد
راز فلك وملك عیان برخلق — زان گوهر بحر سر سبحان شد
هم نقطه بسمل وجود آمد — هم فاتحه الکتاب امکان شد
گه پرتوصدق و نور ایمان تافت — بوذر صفت آفرید و سلمان شد
ره بر دل وبر زبان پاکان یافت — تقوای صهیب ونظم حسان شد
گه فکر بدست منطق آئین بست — رسطالس و بوعلی و حیان شد
گه عشق بذوق ودانش افسون خواند — رومی وسنائی خوش الحان شد
گه عشق خیال را مجسم ساخت — فردوسی و سعدی غزلخوان شد

رەزی ز کتاب عشق حافظ را — گفتند که مرغ باغ عرفان شد
اشراق بعقل‌وعشق ودین پیوست — صدر المتالهین دوران شد
درسی ز جنون‌عشق‌عقل آموخت — گفتار الهی سخندان شد
صهبای ادب نشاط‌وذوق انگیخت — مست افکن بوالعلا وسحبان‌شد
برقی‌[ ]که بکوه عشقبازان تافت — طاهرشد وسوخت‌پاك‌وعریانشد
گه سر لطایف طبیعت گفت — ابداع صنایع ادیسان شد
گه‌پرده‌وهم‌وحس نگارین‌ساخت — اوهام ونقوش چین و یونان شد
گردون‌زنهیب‌عشق پیجان گشت — استاره ومهرومه هراسان شد
درمانده‌بکار عشق گردون است — تنها نه دل من‌است حیران‌شد
گرقافیه شایکان شودعشق‌است — هر مشکل عقل ازوی آسان‌شد
دوش ازغم عشق آتشین آهم — بر جان سپهر سخت بنیان شد
هر قصه که گفت باخیالش دل — افسانه مجلس رقیبان شد
میسوخت‌دلم‌چوشمع‌وخوش‌میسوخت — چون محفل دوستان‌فروزان شد
رقصان بنوای شوق ما گردید — گردون که‌بساز عشق‌رقصان‌شد
هر جا دلم‌آشیان گرفت آنجا — گنج‌غم عشق گشت وویران
بر فرق سپهر آهم آتش ریخت — چون دل زغم فراق نالان شد
تادیده ودل پر آب وآتش گشت — افروخته شمع بزم یاران شد
تفصیل غم فراق دل بنهفت — مجمل بزبان سوق عنوان شد
خندان چه گلم زگریه شوقش — ای‌چرخ توگوحکیم گریان شد
چون ابر گریستم بهر صحرا — باغ گل ولاله گشت و خندان

قصیده قاف قدسی

در اظهار اشتیاق

بعالم تجرد و یاران پاك روان آن و نشاط بی منتهای زنده دلان در آن عالم

ترسم ازاین تن که حامل است بجانم سقط کند کودك عزیز روانم
مام طبیعت نپرورد بکمالم باب خرد نشمرد بهیچ زیانم
جوجه صفت در میان بیضه گردون زه نبرم بر حیوة و پر نفشانم
پر نزند مرغ جان باغ تجرد سخت بماند در این قفس که درآنم
بشکند این چرخ دون بسنك حوادث شهپر عنقای قاف قدس مکانم
عیسی روح آسمان نورد نگردد موسی جان را زتیه غم نرهانم
جیفه شود جسم پربهای شریفم جان نکشد رخت سوی دیر مغانم
دیر مغان آشیان مرغ تجرد دیر مغان بوستان خلق جنانم
گر نکشد جسم گلخنی بجحیم جان بهشتی بگشنی بکشانم
گر نه بدوزخ زجسر طبع درافتم روح مجرد برد بباغ جنانم
گر نه هوس باز دم ببازی گیتی از سر هفت آسمان فرس بجهانم
پیش رهم منزلی است عالم صورت حیف بود من دراین سراچه بمانم
جسم یکی مرحله است وزین تن خاکی من بجهان روان زجسم روانم
بحر وجودم نه قطره‌ام که تواند خشك نماید نسیم دور زمانم

عین بقایم در این فناکده بنگر — در خرد وهش که از بقاست نشانم
خلق تصور کنند نقش حدیثم — روح قدیم است لیك سر نهانم
جوهر لاهرتیم نه عنصر ناسوت — کس نشناسد که چیستم بچه مانم
هر چه دراندنشه آید آن‌نه منم‌من — بر تر از ادراك و هم و حدگمانم
هست جهانی نهان ز دیده حیوان — بی حد و پایان بچشم عقل عیانم
تنك بچشم آیدم سراچهٔ اجسام — در نظر آید چه آن وسیع جهانم
آه که در خوابگاه طبع زمانی — خفته و غافل که سخت در سیلانم
گررهم از دامگاه جسم که دروی — جور سپهرم فکند و دور زمانم
بار دهندم بمحفلی که ندانی — بـال گشایم بگلشنی که ندانم
مست کنندم ز بادهٔ که چه نوشم — عقل مجرد شود ز هوش روانم
شوق پر از گفتگو کند دل شادم — وجد گشاید براز عشق زبانم
نوگل آن گلستان شوم که رهاند — دامن ازآسیب دهر و جور خزانم
شادی آنجا فزون زحد تصور — بهجت‌آن بیشتر ز وصف و بیانم
نغز سرائی ورای گلشن صورت — طرفه بهشتی که شرح آن نتوانم
تازه نسیمش زطرف طره خوبان — بوی وصال آورد ز کوی بتانم
بر گل و سنبل فتاده عکس درآنجا — از رخ و زلف نگار غنچه دهانم
یکسره یاران آن دیار نکویان — بوذر و سلمان و حارث همدانم
مالك‌وویس وکمیل و حجروطرماح — ثابت و زید و صهیب عرش نشانم
میثم و عمار وپور یاسر و مقداد — صعصعه و جابر و حبیب روانم
بوالحسن وبوسعید وورومی و حافظ — خواجه وصدرا که‌هست‌صدرجهانم
گرچه زشیخ و شهید وسید و اینان — باز نگویم بخاطرند شهانم

دل که ز صد عیب و نقص و درد بنالد / قافیه گر شایگانست عیب نخوانم

ناله عشق تو است قافیه خوشتر / هر چه مکرر فغان کند دل‌وجانم

آه که‌در دل غم فراق عزیزان / صبر و قرارم ربود و تاب و توانم

از غم آن دوستان چگونه ننالم / قصه آن دلبران چگونه نخوانم

چون کنم از درد اشتیاق حبیبان / چاره ندانم علاج غم نتوانم

داغ فراق نگار خون کندم دل / لاجرم آن خون ز دیدگان بفشانم

زار بنالد الهی از غم هجران / تا شنود آشنای عشق فغانم

در وجد و نشاط

قصیده عنقائیه

روان بسفر عالم تجرد و شادمانی روح در آن جهان

من شاهباز ساعد سلطانم / بود آشیان بروضه رضوانم

عنقای قاف وصلم و آه اکنون / بشکسته پر ز ناوك‌هجرانم

طاوس باغ عزتم ای گردون / حالی اسیر ذلت دورانم

مهری کن ای‌سپهر و میازارم / لطفی کن ای طبیعت‌و برهانم

من بلبلم بگلشن جان کز شوق / با صدهزار نغمه و دستانم

نی زاغ تیره از چه بکهسارم / نی جغد خیره از چه بویرانم

چون کرکسان بدشت جهان تا چند — مردار خوار این تن حیوانم
چون من درخت طوبی فردوسم — حیف است بار غصه بر اغصانم
ساقی بیا و شادی جان بخشم — صهبای عشق ده دو سه پیمانم
هوش است و رنج عالم افکارم — مستی است وجد نشائه وجدانم
شوق است افسر سر پر شورم — عشق است آتش دل سوزانم
هان ای طبیب عشق مداوائی — کز تاب وتب گداخته استخوانم
هان ای رفیق درد بدرمان گوش — مرك است مرك نادره درمانم
مرك است راحت دل رنجورم — مرك است چاره غم هجرانم
مرك است گنج شادی و بنماید — بیرون ز کنج کلبه اخزانم
مرگست تاج ودولت وتاراجش — زین کهنه دلق تن بود آسانم
مرگست کاروان که بمصر آرد — از چاه طبع شاهد کنعانم
مرگست دست برد خزان زنهار — کی زین خیال خام هراسانم
مرگست نو بهار و پدید آرد — صد رنك گل بطرف گلستانم
مرگست پیك عالم جان کز لطف — آید ز کوی حضرت جانانم
عمریست کز فراق رخ جانان — دل زار و بیقرار و پریشانم
تا کی براه کعبه دیدارش — دلخون زطعن خار مغیلانم
چون چشم یار خسته و بیمارم — بیش ایغم فراق مرجانم
بر کوری رقیب بدرگاهش — با آنکه من ز خیل گدایانم
زان بیشتر که دامن گردون راست — بارد گهر دو دیده بدامانم
تا در کمند هجر گرفتارم — از دام غم چگونه رهد جانم
مرگا توزین کمند خلاصم کن — برهان زدام فتنه دورانم
مرگا تو رهبری کن و بیرون بر — زین دیولاخ کوه و بیابانم
مرگا تو مردمی کن و ویران ساز — خرگاه جسم حادثه بنیانم

هرگاچه فوج حزن هجوم آرد درهم شکن تو نیروی احزانم
هرگا تو ابر لطفی و برمن بار تا گرد غم ز چهره بر افشانم
من خسته مرگ خضر مبارك پی من تشنه مرك چشمه حیوانم
در ملك تن اسیرم و زندانی هرگا رهان ز سختی زندانم
تا سرورم بکشور جان بینی هرگا بباده سر و سامانم
تا خسروم بملك ابد یابی هرگا بسوز خیمه ارگانم
تابر شود زکاخ فلك قدرم تا بگذرد زعرش برین شانم
شور افکند ترانه توحیدم شوق آورد ترنم ایمانم
عشق افکند بکاخ ازل فرشم جان گسترد بباغ ابد خوانم
بنهفته گر بنه صدفم گردون گردد پدید گوهر رخشانم
تا آسمان سفله نپندارد من خود باختیار بدین سانم
روزی دودر سرای سپنج ازجبر بر خوان مهرمه چو یتیمان
باشد که جان چو برق برون تازد زین تیره سقف خیمه گیهانم
ساقی چه چشم یار کند مستم یار از جمال واله و حیرانم
پیمانه بشکنم ز رقیب آنگاه چون با حبیب بر سر پیمانم
من رهبر قوافل عشاقم آگه هم از منازل رندانم
رندم ز ساکنان خراباتم بیگانه گر بدیده نادانم
هم داستان حافظ شیرازم وز دوستان طاهر عریانم
عریان چو آفتابم و درپوشند سیمین بران قبای زر افشانم
ابرم بکشت مردم روشن دل گر تیره روز بینی وگریانم
شمعم ببزم انس نکونامان بنشسته گردر آتش سوزانم
طفلم بمهد عشق وجوان بختم پیرم بملك عقل و سخن دانم
مستغنیم ز حاصل هر دفتر تا خوشه چین خرمن قرآنم

من‌شمع تیره گیتی و ازبادش اشراق مهر دوست نگهبانم
ایزد گنه ببخشد و رحم آرد بر خاطر فسرده پژمانم
مستغرقم ببحر گنه هر چند خود رشحه از آن‌یم احسانم
چون‌لطف احمداست شفیع ایدل نبود هراس و بیم ز عصیانم
چون‌مهر حیدر است رفیق‌ایجان آید نوید رحمت رحمانم
گر غم فزاست نغمه‌الهی را هست انده فراق فراوانم
خندان بسان غنچه سرمستم دلخون ز دست مردم نادانم
چوپر زنم بگلشن وصل آنگاه خوش نغمه تر ز بلبل بستانم

قصیده شرریه

در بیان اینکه باید بحوادث گیتی و اوضاع جهان خوش بین و شادخاطر بود

امشب زشورعشق شرانگیزم بر جان عالمی شررانگیزم
گیتی شرار حادثه بنشاند سیل‌ازسرشك‌دیده گرانگیزم
سیلی که آبش آتش‌سوزانست روی زمین زچشم ترانگیزم
وین کهنه دیر گیتی ونه‌طاقش ویران کنم نوی زسرانگیزم
خاك سپهر وانجم وغدارش درچشم خلق‌خیره‌سرانگیزم
گردون بجرم فضل زندتیرم این تیررا چسان‌سپرانگیزم
انجم عدوی دانش ونتوانم با اسپهی بیك نفر انگیزم
مستی کنم بهانه و بس غوغا زآهنك فکرپر خطرانگیزم
آتش بهفت پرده زنگاری زآشوب‌عشق پرده درانگیزم
مفعول و فاعلات و مفاعیلن درعقدنظم خوش درر انگیزم
گفتم بچرخ سفله چرائی گفت نپذیرد این زمین هنرانگیزم

بر طالع طبایع اخشیجی — استاره برکنم قمر انگیزم
آنراکه طبع خلق پذیردمن — داناست یاکه سفله براانگیزم
زین چار طبع سرکش وترکیبش — اضداد جنس جانور انگیزم
طاوس وزاغ و صعوه بیارایم — گرك وغزال وشیر نرانگیزم
تانیست معتدل همه ترکیبش — چون اعتدال در اثر انگیزم
این مام زشت روی هیولی را — چون دختران خوش صورانگیزم
زین دیو سیرتان پری صورت — خواهی فرشته خو بشرانگیزم
زین عشوه گرزنان زمان خواهی — مردان فحل با هنرانگیزم
تا مزرع زمین علف آرد بر — من چون بغیر گاووخرانگیزم
آدم چگونه سخره گندم شد — من زین پدرهمی پسر انگیزم
گفتم قضات کجروی آموزد — این فتنه گفت کز قدر انگیزم
احمد نیم که عرصهٔ گیتی را — روشن کنم ظلام برانگیزم
قرآن نیم که مردان نادان را — با دین ودانش و هنرانگیزم
حیدر نیم که خاروخس این باغ — از برق تیغ شعله ورانگیزم
من چرخ بیقرارم وسرگردان — سودائیم گهی ضرر انگیزم
گه حسن روی ماه بیارایم — گه تار زلف شب بر انگیزم
گه ز آفتاب پرده زرین را — بر کوه ودشت وبحرو برانگیزم
وین بندگان سیم وزر دون را — از مهر وماه سیم وزر انگیزم
گفتم که تلخ بردهی ایدون گفت — شیرین بود هر آن ثمرانگیزم
صفراوی ئی نوورنه که شیرین است — خوش میوه ها که برشجرانگیزم
حنظل بکام مردم ناهنجار — در کام نیکوان شکر انگیزم
برچشم بدسرشت پدید آید — زشت آنچه رابزیب وفرانگیزم
گرنیك مردمی است بهردوران — نیکوش نقش در نظر انگیزم

گفتم درون پرده چه داری؟ گفت — کو محرمی که پرده برانگیزم
نقاش صنع هر چه دهد فرمان — زآن طرفه نقشها بدرانگیزم
زین طبع آتشین که الهی راست — اعجاز طرفه شعر ترانگیزم
بر صعوه خوی مردم پر گفتار — شاهین طبع تیز پر انگیزم

قصیده رقیبیه

در بزرگی و بزرگواری انسان و ستایش اهل ایمان و نکوهش رقیبان

امشب چه خوش است روزگار من — کامد بکنار من نگار من
بنشست بباغ دل گل حسنش — برخاست ز راه دیده خار من
نقش دل و دیده شد خیال او — بگرفت نهان و آشکار من
آهو چشمی چه شیر مست افکند — مژگانش پنجه بر شکار من
چشمش که بغمزه غارت دل کرد — زد خیمه ناز در دیار من
میکوش که قدر خویش بشناسی — ای گوهر جان هوشیار من
افزوده سپاه دولت حسنش — در کشور دل بر اقتدار من
بر مسند عرش تکیه ننماید — این خاك نشسته شهریار من
من طایر عرشیم که ننماید — نه دایره فلك حصار من
آن وحشی کوه ودشت امکانم — کش انس بود بیاد یار من
آن شاخهٔ طوبیم که در جنت — جز میوه عشق نیست بار من
آن بحر هویتم که بیرون است — از حوصله خرد کنار من
آن نو گل وحدتم که کثرتهاست — در محوطه خیال خار من
سیمرغ تجردم نیم کرکس — با جیفه دهر دون چه کار من
گستردئی ای سپهر دامی خوش — سهل است کمان کنی شکار من
گر خلق جهان بکینه برخیزند — تنها من ولطف کردگار من

گر دوست نوازدم زهی نازم — طالع بمراد و بخت یار من»
گنجینهٔ چرخ ریزد از انجم — خرمن خرمن گوهر نثار من
کی با زروسیم مهر ومه جوید — سوداگر چرخ اعتبار من
کی گوهر زهره مشتری یابد — تا یافته در شاهوار من
برتر ز حدود نام و ننك آمد — استارهٔ بخت کامکار من
از بام فلك هم اوفتد طشتم — فریاد کند بر افتخار من
صد سال بکنج انزوا مانم — بر ماه فزاید اشتهار من
در دشت جهان مشام جان بشناخت — مشك من و آهوی تتار من
باقی است بلطف دوست ارکانم — کی باد فنا برد غبار من
ورباد برد تنم چه غم گین خاك — برخاست ز چهره و عذار من
خاك تنم آبروی جان کاهد — گردی است بدامن وقار من
هنگام خزان تن پدید آرد — صد خرمن گل ز نوبهار من
سیراب برحمت ابد گردد — پژمرده روان داغدار من
من بنده بندیم در این زندان — این لابه و عجز و انکسار من
خاك ره بندگان آن شاهم — کز پرتو اوست نور و نار من
احمد نیم آنکه عقل کل گردد — هشیار ز نرگس خمار من
چون دایره فلك شود گردان — قوسین وجود بر مدار من
قرآن نیم آنکه قلب هر دانش — نقد سره گردد از عیار من
حیدر نیم آنکه ملك ایمان را — افروزد برق ذوالفقار من
گلزار حیات مردم هشیار — سیراب شود ز جویبار من
عنقای قیاس و طایر فکرت — شهپر نزند بشاخسار من
من ذرهٔ خاك پست ناچیزم — زین بیش نشاید انقهار من

نقشم تو زدی بر اطلس هستی احسان تو بسته پود و تار من
زیبائیم از تو هست و هر زشتی از ذات من است و از شعار من
گر زشت بود نقوش اعمالم بر شا کلهٔ منست کار من
بر عشق نهادئی نهاد ما نه جبر منست و اختیار من
گر کفر بود نوای عشاق است در پردهٔ ارغنون و تار من
من بسته دام عهد ایمانم آزاد رقیب نابکار من
آزاد رقیب و من بزنجیرم زنجیر شکنج زلف یار من
کو صبح وصال او که بگریزد این دیو سیه ز شام تار من
هر شام سیه سحر شود فریاد آه از شب هجر پایدار من
باللّٰه که غم فراق غارت کرد صبر دل زار بیقرار من
زین غم که شکست قلب ماخواهد شد تنگ مجال کارزار من
بگذشت زخشم خیل چنگیزی خون ریزی چشم اشکبار من
تا خود چه کند بساحت دلبر آه دل خسته فکار من
در باغ جهان کنون الهی نیست مرغی چه تو طرف لاله‌زار من

مدح و ستایش

باب الحوائج حضرت موسی بن جعفر علیه اسلام

چه آئین چرخ کج رفتار دارد که با نیکان سر پیکار دارد
چه دین دارد مگر چرخ بداندیش که خوبان جهان را خوار دارد
چرا دائم سپهر سفله پرور سبک رفتار ناهنجار دارد
چرا صد درد و غم بر قلب خاصان مدام این گنبد دوار دارد
چرا بر هر دلی صد رنج خواهد چرا با هر گلی صد خار دارد
مگر دارد چه کیش اینچرخ بدمست که کین با مردم هشیار دارد

بیگر نگان عالم از دورنگی | رخی خندان دلی مکار دارد
گهی از کین بپای چوبه دار | مسیح و میثم عمار دارد
گهی آزاد مردان صفارا | اسیر محبس اشرار دارد
بحبس سندی این شاهك مست | مه خوبان شه اخیار دارد
بزندان شاه دین موسی ابن جعفر | فغانها در شبان تار دارد
فغانها روز وشب در زیر زنجیر | ز جور فرقه اشرار دارد
چرا هارون بدان شاه فلك جاه | جفا و کینهٔ بسیار دارد
شهنشاهی که در چرخ حقیقت | به از خورشید و مه رخسار دارد
ملك بر عصمتش تقدیس گوید | فلك بر رفعتش اقرار دارد
چرا جسمش ز کین محبوس خواهد | دل پاکش زغم خونبار دارد
درون تیره زندانهای بغداد | دعا و ناله‌های زار دارد
مناجات از دل غمدیده با دوست | شبان تار تا اسحار دارد
بیا رب یارب از شب تا سحرگاه | زبان گویا بذکر یار دارد
همان شاهی که از اشراق سبحان | فزون از مهر ومه انوار دارد
هزاران موسی عمران بتعظیم | سر خدمت بران دربار دارد
بزهد از عیسی مریم فراتر | مقامی در دل هشیار دارد
بحلم آن کاظمین الغیظ یکتا | نشان احمد مختار دارد
بعلم آن پیشوای اهل ایمان | مقام حیدر کرار دارد
یکی زندانی است آن خسرو دین | که از شاهی عالم عار دارد
تنش زندانی است اما دل پاك | بخلوت انس با دلدار دارد
چه غم دارد دلی کز عالم عشق | نصیبی از شهود یار دارد
سری کز شور عشق آمیخت با یار | کجا در دل غم اغیار دارد

بگردن حلقه زنجیر تسلیم | بامر ایزد جبار دارد
نه‌چرخی چون رخ ماهش الهی | نه‌بحری آن درشهوار دارد

قصیده رضوانیه

مدح و ستایش مولانا ثامن الائمه الهدی حضرت علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

ای سقف رفیع ای خجسته ایوان | ای خرگه خورشید وماه تابان
ای اطلس پرنقش حیرت‌افزا | ای عرصه پرشور عشق سبحان
ای کاخ مرصع بساط عالم | ای بحر پر ازدر ولعل ومرجان
رو قبه پر نور بوالحسن بین | در کشور گردون فر خراسان
آن کعبه مقصود عقل و آئین | وآن قبله منظور علم و ایمان
تا گوهر اشك ازدوچشم روشن | ریزد دلت از اشتیاق جانان
تا موسی جانت ز شعله عشق | در دل نگرد نور پور عمران
در طور علی ابن‌موسی ازشوق | موسی صفتان و الهند و حیران
در کعبه و دیر و حرم نبینی | آن جلوه که اینجا نموده‌جانان
سلطان صفا بوالحسن که‌ماهی است | از مشرق الله ونور تابان
آن خسرو کشور گشای دلها | وان قلزم گوهر فشان امکان
شاهنشه ملك رضا و تسلیم | فرمانده اقلیم عدل و احسان
سرو و گل بستان سرسر مد | یا سدره و طوبای باغ رضوان
آن بلبل گویای باغ احمد | محبوب خدا مقتدای خلقان
عنقای تجلای قاف لاهوت | دریای گهرزای علم و ایمان
گنج خرد و منبع حقایق | بحر جبروت و جلال سبحان
آن جان جهان مونس غریبان | مسموم بزهر جفا و عدوان

یارب به مقامات بوالحسن بخش — این زشت تبه روزگار نادان
این مجرم پا تا بسر معاصی — این غافل سر تا بپای عصیان
این محرم و مشتاق کعبه دوست — آواره و گمگشته در بیابان
آواره و حیران وادی عشق — آزرده دل از روزگار هجران
چشمی ز وفا سوی ما کن ای ماه — بنگر بدل دردمند نالان
بین شام غریبان عاشقانت — تار است و سیه چون دو زلفت ایجان
بر کشور ما عاشقان بیدل — لطفی کن وز آشوب و فتنه برهان
یارب برخ خوشتر از مه و مهر — یارب بخم طره پریشان
روشن کنم از جلوه جمالت — کین ذره شود رشك مهر تابان
کز پرتو حسنت روان (الهی) — امروز فروزد بنور عرفان

قصیده بوقلمونیه

نکوهش بدان و مردم صد رنك وشكايت از چرخ بوقلمون

باز گرد ایسپهر بوقلمون — چند گردی بکام مردم دون
بیدرنك ای دورنك تا چندی — همچو شبرنك باد پای حرون
داری ای تیره دل ازاین رفتار — در شر اندیشه خطا وزبون
کجروی تا که برتر افرازند — قوم بی پا و سر سر از گردون
کجروی تا همی بیاموزی — کجروانرا هزار مکر و فسون
کجروی تازعلم ودین ریزی — پاك بر خاك اعتبار و شئون
کجروی تا همی بر انگیزی — سامری را مقابل هرون
کجروی تا کنی بدست کجان — الف قد راستان را نون

کجروی تابسفلگان بخشی سفله طبعا زمام دنیی دون
کجروی تا متاع مردم پاك بنهی پیش ناکسان مرهون
کجروی تا بشادی مستان دل هشیار ما کنی پرخون
چون میدان ابلهان ایدر گیتی است و تو سقف او ایدون
چون نهنگان چه کام بگشائی کشتی ما گذشت زین جیحون
چند بر سان اژدها پیچی گنج ما زین خرابه شد بیرون
چیستی غیر پرده پندار ای سپهر ای نقوش ریب وظنون
چیستی غیر نقش وهم وخیال ای مشعبد بساط نا موزون
چیستی غیر سحر و مکر و فریب سحری ای بحرا سود وارون
سحر عشقی ولب فرو بندم بیشتر زین فسانه و افسون
باز گو شرح عشق وزانمه گو کامشبم در فراق او دلخون
کامشب از دست شوق او دلتنك بر فلك نعل میزند وارون
آنکه زد سحر طاق ابرویش طاق نه توی بی عماد وستون
آنکه از شوب چشم فتان ساخت دوجهان را بیك نظر مفتون
آنکه اندر خزینه دل من نیست جز گوهر غمش مخزون
وز غمش درشکاف سینه پرد دلچو گنجشك بازدیده زبون
زنگی شب بزلف او زنجیر رومی مه بروی او مفتون
ساقی امشب بیادعهدالست ریخت درساغرم زشوق افیون
مطرب از سوز نغمه عشاق در نی آتش فکند ودر قانون
زد رهی کز نوا برقص آرد شاهدان راچه زهره در گردون
زد رهی تاکه عقل کمره را عشق گردد بوصل راه نمون
وزنهان عشق پرده سوز آرد نقش نه پرده فلك بیرون
تا مرا راز دهر بنماید به ز سقراط و به ز افلاطون

تا بنالند چون الهی زار عندلیبان به نغمه موزون

قصیده طاوسیه

در نقش ونگار عالم طبیعت ومظاهر دلفریب جهان که خدای در منتهای خوبی وزیبائی آراسته واندرز که قدر وبهای عمر خصوص جوانی رابدانند وبدانش ودین مصروف کنند

در روزگار عشق وعهد نوجوانی خوش بود ما رابابتان عیش نهانی
بد محفلی بادوستان دوراز رقیبان درگلشنی رشك بهشت آن جهانی
خوبان بکاردلستانی مست وبی باك ۱۰ عاشقان سر گرم کار جانفشانی
در پرده مطرب با نوای عاشقانه میزد سرودی خوش بساز خسروانی
چنك ودف و بربط بکار وناله نی نقل وگل وشمع و شراب باستانی
صهباز تاکستان اقلیم تجرد رشك می خلر هزاران دوستکانی
بگشوده از رخ پرده یار ماه منظر گه لن ترانی گوی وگاهی من ترانی
مطرب عراقی لحن وساقی ماه شامی می همچو اشك چشم عاشق ارغوانی
لما قضینا الیوم فی سکر الرحیق فزنا بصحو اللیل من وجد الغوانی
فی طاعة الرحمن قمنا اللیل طرا والتالیات الذکر سکر افاسقیانی
باد صبا از لطف یزدان داشت فرمان تا در چمن گردد برسم دشتبانی
شب از فراز کوه مه راسیم پاشی روز از خلال ابر خور رازرفشانی
گوئی ز جیب آسمان بردامن باغ میریخت گوهرهای رخشان رایگانی
چون بیدمجنون هر درختی دست افشان رقصان لب جوی از نسیم ناگهانی
وجدی فتاده در روان سرو و شمشاد از نغمهٔ مرغان مست بوستانی
بلبل بباغ انگیخته بس شور وغوغا گل گسترانده خوش بساط دلستانی

قمری بآهنك دری گات اوستا هدهد ببانك پهلوی در زند خوانی

داود مرغان عندلیب خوش ترنم در نغمهٔ شور و زبور آسمانی

شب تاسحرمرغ حق ازصوت حجازی میکرد تفسیر آیت سبع المثانی

ماغ وبط قدوس زن درآب میشست فاق و حریر واطلس و بردیمانی

از بی وفائی جهان و مردم وی میکرد گاهی فاخته خوش داستانی

دراج و کبك وکاکلی و سار وتیهو درکوه ودشت آراسته نظم اغانی

غوغای مرغان بودوهای وهوی مستان خوشتر زدرس دفتر سمع(۱) الکیانی

زیبای درختان بر مثال سرودشمشاد بودند ایمن زافت باد خزانی

یك سوسر ازخاك طبیعت کرده بیرون گلهای ناز و اطلسی و شمعدانی

بگشود چشم نرگس ازخواب طبیعت بس کردسوسن درچمن شیرین زبانی

گلهای طاوسی رفراز شاخ بی برك چون عاشق دلخسته زردوز عفرانی

بس آتشین گلهای اختر بودوکوکب میریخت ابر آب از پی آتش نشانی

اشکوفه الوان فراز نو نهالان سرخ وسپید و لاله رنك وارغوانی

آن نو عروسان چمن مانند طاوس آراسته تن را بپر پرنیانی

گه گریه ابر و خروش و ناله برعد گه خندهٔ رخشندهٔ برق یمانی

گه خوش نسیمی از خلال بید مجنون میگفت بازلف بتان راز نهانی

جز پاك یزدان کوپدید آورده کیهان این باغ گیتی را که داند باغبانی

ما با رفیقان در نشاط و وجدومستی خوبان بناز ولطف و قهر و مهربانی

دوران بکام وچرخ رام و بخت یاور یاران حریف ویاد مست ومی مغانی

رقصان نموده زهره ومه را بگردون سوزنی و ساز نوای خسروانی

ازهرغم واندیشه دل آسوده خاطر گوئی که بد محفل بهشت جاودانی

ناگه شبیخون زد سپاه بهمن و دی تاراج کرد این باغ را باد خزانی

زاغان گرفتند آشیان عندلیبان دیدی چه کرد آخر قضای آسمانی

---

(۱) سمع الکیان کتاب ارسطو در کلیات طبیعیات است

باد خزان آتش زد این باغ وچمن را   با نوگل وسنبل چهاکرد آن تودانی

بربست دست دشتبان باد صبا را   چون پانهاد آنجا بخشم وقهرمانی

دوررقیبان گشت وچرخ سفله پرور   بر باد داد آئین نظم باستانی

داغ فراق یارماند و جور اغیار   بگذشت روزوصل وشام شادمانی

آن روزوشب بگذشت وآن دوران سرآمد   آه از سپهر تند سیر بی توانی

داد از جهان بیقرار ناشکیبا   آوخ زجور طبع سیار زمانی

جور سپهر افکند در دام طبیعت   سیمرغ جان عنقای قدس لامکانی

بس داده برباد آسمان طومارشاهان   افکنده بر خاك زمین تاج کیانی

باری کنون بگذشت عهدعشق ومستی   آمد بپایان روزگار کامرانی

هرگه بخاطر آیدم آن روزگاران   آتش زند برجانم اندوه نهانی

بس کاتش غم زد فراق یار بردل   دود ازسرمن شد براین چرخ دخانی

ایکاش دانستم بهای عمر زین پیش   کاین گوهر ازکف میندادم رایگانی

میگفت بلبل صبحدم خوش باش ومی نوش   چرخ ازسبك دستی کندیا سرگرانی

خوش باش با یاران بهنگام فراغت   فرصت شمرده روزه ایام جوانی

باشدکه آید روزگارانی که دروی   چشمش نبیند غیر نقش شادمانی

دریاب قدر وقت و عمر پربها را   یکلحظه جانا تا بغفلت نگذرانی

بگزین چه خوبان راه زهدوپارسائی   حیف است کزآئین پاکان بازمانی

دردانش و دین کوش ایام فراغت   فرصت غنیمت دان بدوران جوانی

بنیوش پند عشق وبرگیراز دل وجان   این نظم شیرین راچو گنج شایگانی

شعراست یا سحرسخن یاوحی سبحان   برلب (الهی) را زفیض آسمانی

قصیده حسامیه

در فراق و مصیبت فرزند خود و بیان آنکه جهان باقی عالم روحانی و دار آخرت است

ای مرغ من از چه ز آشیان رفتی — استاره شدی بر آسمان رفتی
رخشنده ستاره سحر بودی — زود از بر منظر جهان رفتی
ای نو گل باغ عرشیان رویت — پژمرده عجب ز بوستان رفتی
ای غنچه دهان فغان بصد خواری — خونین دل و زار و ناتوان رفتی
گل بودی و ناگهان خزان گشتی — جان بودی و سوی ملك جان رفتی
ای مرغ بهشت از این چمن یکسر — بر شاخهٔ سدرهٔ جنان رفتی
بس ناله چو بلبل سحر کردی — کاخر ز قفس بگلستان رفتی
چون غنچه دو لب بخنده بگشودی — خارت بشکسته در دهان رفتی
ای سوسن صد زبان هزار افسوس — نگشوده بکام دل زبان رفتی
در باغ جهان رخ ارغوان بودت — صد حیف برنك زعفران رفتی
ای تازه شکوفه خوش ز باغ من — لب خنده زدی و ناگهان رفتی
ای سبز نهال باغ امیدم — رخ زرد ز آفت خزان رفتی
شبهای سیه ز آتشین آهت — دود از سر من بر آسمان رفتی
ای گوهر جان من گران در دست — افتادی و سهل و رایگان رفتی
خود بستی از این قفس ببستانها — واز چشم حسود اختران رفتی
یا چشم بد زمانه بر جانت — زخمی برساند کز میان رفتی
بردامن مهر من مکان بودت — چون شد که بشهر لامکان رفتی

چون طایر تیر خورده بردستم — ازبال‌شکسته خون فشان رفتی

در آتشم از فراق بنشاندی — ز آغوش محبتم دوان رفتی

چون‌برق گریستی ازاین صحرا — چون تیر زترکش جهان رفتی

چون تیرزترکش جهان ناگاه — تاقامت من کنی کمان رفتی

شب تا سحری بناله سرکردی — هنگام سحر چو کاروان رفتی

بودی دوسه روز میهمان مارا — ناخورده غذای میزبان رفتی

شاهین قدر کبوتر جانت — بگرفت و ببازی شهان رفتی

زین منزل بی ثبات پروحشت — سیار بملك جاودان رفتی

ناکام ز شهر تن سفر کردی — خوش کام بکشور روان رفتی

ننك آمدت از نشان این گیتی — بی نام شدی و بی نشان رفتی

درباغ بهشت وقصر حورالعین — زین کهنه‌خراب خاکدان رفتی

ازخاك حسام دین سرشتندت — کاندر بروی بشهر جان رفتی

با او بمثال فرقدان بودی — گوئی که برسم فرقدان رفتی

تقدیر قضا پیامی آوردت — ای جان‌نه‌بگفت‌این‌وآن رفتی

تغییر قدر طبیب نتواند — برحکم قضای آسمان رفتی

منزل‌نگرفته‌خوش سفر کردی — بردی همه سود وبی زیان‌رفتی

بودی بمثل حباب این دریا — هم بر سر بحر بیکران رفتی

چون‌قطره که‌درصدف‌شود گوهر — پیدا شدهٔ بازدر نهان رفتی

باتوسن‌سخت سرکش گردون — درمانده‌منم‌توخوش‌عنان‌رفتی

سرگشته‌منم‌توسرگران بودی — ناکام منم تو کامران رفتی

من‌ماندم وکیس تیره‌دل گردون — امشب که توماه مهربان‌رفتی

من‌ماندم وخارغم دراین‌صحرا — تو گل بهوای باغبان رفتی

من خسته بدام چرخ کجرفتار — تو رسته بملك راستان رفتی

از نحسی طالع و قران رستی — وز مکر سپهر درامان‌رفتی

از غارت بهمن ودی آسودی — وز کینه ماه مهرگان رفتی
ایمن شدی از کشاکش گردون — وآسوده زجور کهکشان رفتی
صیاد زمانه خوش رها کردت — و آسوده ز فتنه زمان رفتی
تا چند (الهی) از غمت نالد — ز آن‌شهر که‌آمد بدان رفتی

قصیده اخلاقیه

ستایش اخلاق نیك وپرورش روان بایمان بخداوشناسائی خویش ونکوهش جهل واشاره بادله بقاوتجرد روح

زاری اینعندلیب گلزاری — شوق وصل حبیب اگرداری
چون دل‌من شب‌فراق رواست — جای اشك ازدودیده خون باری
ای نسیم ای ندیم گلشن دوست — گرپیامی بدوستان آری
آور از چین زلف مشکینش — نکهتی رشك مشك تاتاری
لیس‌فی القلب غیرذکراکا — خل قلبی وجد بتذکاری
خاربیوسته باگل است‌ومرا — ای گل ازخودمران‌بدین‌خواری
ای دل‌ای‌عندلیب گلشن جان — چند در دام تن گرفتاری
پرزن‌ایدل چوطایر بسمل — مرغ بسمل کجا وطیاری
جان ز دام طبیعت ای صیاد — جز بمردن نمیرهد آری
ژرف بینان بحیرتند که جان — در تن ازچیست باچنین خواری
این چنین خوش‌تذرو سروروان — چون زیدهمچوزاغ کهساری
رفته از یاد باغ و بستانش — داده گنجی بقلب دیناری
گرروانست میهمان تن‌را — نیست این رسم میهمان داری
که بحلوای عیش او ریزند — زهر اندوه ورنج و بیماری
شهددرکام جان کنند شرنك — این هوس های نفس اماری
جان شیرین بتلخی آغازش — تا سر انجام بگذرد باری

چیست جان ایحکیم روشن رای — چیست اندیشه چیست هشیاری
باز گو راز گوهر جان را — گر گهر سنج گنج اسراری
عقل برهان ز تسخر برهان — بر در این پرده‌های پنداری
ظلمت جهل ورنك نخوت وناز — دور ساز از روان بهشیاری
پاك كن زاینهٔ دل ای دانا — زنك سالوس و نقش طراری
بار پندار عقل وهوش فروش — دل بـی‌عیب کن خریـداری
گنج حکمت طلب هم ازدل پاك — نه ز تدبیر و شیـد ومکـاری
سینه بی‌کینه دار ودل پرمهر — تیرهٔ سـازد روان ستـم کاری
بتـوانائی است و دانائی — نه بجور و ستم جهانداری
هرکه با داوری زید باخلق — شهره گردد بخوب کرداری
ازملك آفرین مر آن شه راست — که نبینند کس از وی آزاری
آسمان زنده باد آن گوید — که ز صاحبدلان کند یاری
یاری دین و دانش ازهر کار — برگزینند به لطف داداری
باد نفرین حق بجان کسی — که نه دین دارد ونه هشیاری
مرد را جز بقدر همت نیست — بجهـان ارزشـی و مقـداری
هست کـالای مـردم دانا — جود و همت بیار اگر داری
نیست این کهنه دیر پر غوغا — بر مشعبـد اساس پنـداری
بی محرك نگردد ای دانا — تند گردنده چرخ زنگاری
بی منظـم نظـام نپذیرند — مهر و مه و اختران بسیاری
نقش باور مکن که بی نقاش — تافت در پرده ای و دیواری
سقف گردون ونقش انجم آن — بی شك افراشته است معماری
آنکه معمار سقف گردون است — هم نهان باشد از پدیداری
عین پیدائی است و بس پنهان — نیست زین پس مجال گفتاری

این متاع الهی است و بهاش — در نیاید بچشم بازاری
نقد صاحب نظر در این بازار — سخن ما کند خریداری
گرروان سنائی از ملکوت — نغزتر زین سراید اشعاری
ورنه زان بلبلان همی نالد — خوش الهی بطرف گلزاری

قصیده افلاکیه

وصف الحال و داعم احسان و حسن نظر حیرت و عبرت بر این بلند ایوان

ای کاخ سپهرای بلند ایوان — ای حجله خورشید و ماه تابان
ای پرده پر نقش حیرت انگیز — ای خیمه بی حد فراخ دامان
ای انجمن دلبران انجم — ای بزمکه زهرهٔ خوش الحان
چونشب برخت دیده بر گشایم — حیران کنندم اختران رخشان
گه جلوه مه میزند ره دل — گه غمزه ناهید نار پستان
باغیست فلك پر زسنبل و گل — بر دیده بینای هوشمندان
برخیز وسحر بنگر آسمانرا — ای غافل ازاین باشکوه ایوان
برخیز و ببین ماه و اخترانرا — زیباو دل آرا ومست وحیران
تا چون دل من در حجاب حیرت — بینی رخ زیبای سر سبحان
بینی همه از حسن یار مبهوت — یا بی همه ازوجدوعشق رقصان
بینی همه را ذکر دوست برلب — یا بی همه را عشق یار درجان
بینی همه را عاشقان مشتاق — یا بی همه را بندگان فرمان
بینی همه را دل نثار دلبر — یا بی همه را جان فدای جانان
بینی همه باعشق گشته سیار — یا بی همه بایار بسته پیمان
بینی همه در طاعتند وتسبیح — یا بی همه باناله اند و افغان
صاحب نظرانراست هوش مدهوش — ارباب خرد راست عقل حیران

ای خفته بغفلت شبی بهوش آی　بگشا سحر از خواب ناز چشمان
گاهی چو (الهی) بدیدهٔ شوق　بنگر تو در این سقف عشق بنیان
تا آب شود آتش از هوایت　تا بحر کنی بر ز چشم گریان
تا پر زنی از دام خاك بر عرش　تا بشنوی از مرغ عرش الحان
داد از خدار و بخاق کردی　وای ار دل و دین باختی بشیطان
آه ار ندهی دل بناز دلبر　حیف ار نکنی جان نثار جانان
دل آینه ساز از صفا که بینی　آن شه که ز پیدائی است پنهان
زن چنك الهی بزلف دلبر　چون دل شود از درد و غم پریشان

قصیده مصطفویه

شکوه از روزگار و درد فراق فرزند عزیز خویش

هر گل که بباغ دهر خندان شد　چاك از غم عالمش گریبان شد
هر غنچه در این چمن تبسم کرد　زود از غم روزگار پژمان شد
تا باد صبا نقاب گل بگشود　از باد فنا برون ز بستان شد
هر شمع وفا که رخ بمهر افروخت　بیمهری دهر دید و گریان شد
با لاله سخن نگفته رفت از باغ　سوسن که بصد زبان سخندان شد
سنبل نگشوده پیچ و خم از زلف　در پیچ و خم سپهر حیران شد
بس گلرخ و سر و قد در این گلشن　باز آمد و ز آمدن پشیمان شد
از پرده هزار نوعروس آمد　در حجله نازو باز پنهان شد
ای بس که عروس دهر شوهر کشت　این رفت و اسیر غمزاش آن شد
بس برق که بر غرور گل خندید　بس ابر زدیده اشك باران شد
خونین دل باغبان ز گلشن گشت　نالان دل بلبل خوش الحان شد
دستان دی این چمن بغارت داد　پر سوخته صد هزار دستان شد
بر باغ و چمن خزان شبیخون زد　بس مرغ چو من که خانه ویران شد

بر عالم بیوفا چه دل بندی — پیریکه عروس صد هزاران شد
شادی حیوة دهر ماتم زاد — اقبال جهان طبع حرمان شد
مرك آفت‌جان خاکیان گردید — غم‌زاده مام چار ارکان شد
از باغ دمید هر گل پرناز — با خار قرین بخاك پنهان شد
من شاد چو بلبل از گلی بودم — گل‌رفت وغمش‌شراره‌جان شد
نگشوده بخنده‌لب‌هنوز آن گل — ناگاه خزان رسید وپژمان شد
زود از بر داغدیده مادر رفت — سهل ازچمن پدر خرامان شد
آن تازه نهال باغ امیدم — پژمرده‌زجورچرخ گردان شد
ناخورده ز شیر مهربان مادر — نادیده رخ پدر شتابان شد
بس ناله که مادر پریشان کرد — بس‌خون که‌زدل‌مرا بدامان شد
قدر گهرم سپهر دون نشناخت — عهدم‌بشکست‌وسست‌پیمان شد
دیشب دلم ازوصال اوخوش بود — امشب ز غم فراق نالان شد
اورفت ودلم زهجر او عمری — آواره کوه‌و دشت امکان شد
در ملك بقا گرفت منزل گاه — وز دامگه فنا گریزان شد
چون‌شد که‌زملك‌تن‌شتابان‌رفت — از تنك قفس بباغ و بستان شد
اوزددوسه‌ناله وزقفس بگریخت — عمری دل من‌اسیر خذلان شد
اورفت وروانم ازفراقش سوخت — چون شمع بشام‌تار هجران شد
آن تازه نهال باغ امیدم — پژمرده‌زجورچرخ گردان شد
گرك اجلش درید پیرآهن — درمصر بقا چو ماه کنعان شد
سیمرغ الهیم قفس بشکست — طاوس بهشتیم ، خرامان شد
جان‌بودو بسوی عالم جان تاخت — گل‌بودو بطرف آن گلستان شد
عشق آمد و مصطفی نهادش نام — وآن نام نشان عقل وایمان شد
شد بلبل وآشیان بگلشن کرد — بد هدهد وجانب‌سلیمان شد

از خیمه قدسیان فرود آمد — در پردهٔ غیب باز پنهان شد
شد ماهی عشق وسوی دریا رفت — بد گوهر بحر وسوی عمان شد
آن پاک روان ز خاکیان رخ تافت — شهباز صفت بکاخ سلطان شد
آن روح مجرد آسمانی گشت — و آن سر جهان زدیده پنهان شد
از خاک همای همتش برخاست — چون سرو بباغ جان خرامان شد
گرگ اجل ارچه قصد یوسف داشت — پیراهن او نصیب گرگان شد
من ماندم و درد هجر و آن کودک — هر درد و غمی که داشت درمان شد
من بلبل زار این چمن گشتم — او نو گل بوستان رضوان شد
من سوختم از غمش چو شمع اما — او شاهد بزم حور وغلمان شد
من تشنه لب اندر این بیابان او — چون خضر روان بر آب حیوان شد
من ماندم و ناله‌های آتش بار — او رفت بباغ خلد و شادان شد
با تیر قضا چه کرد طفل، از شوق — جان داد و فدای عشق جانان شد
بی جرم و گنه بنزد پاکان رفت — فارغ زغم حساب ومیزان شد
دردام تن اوفتاد و از رحمت — صیاد رهاش کرد و پران شد
صیاد قضا در قفس بگشود — آزاد روان زدام ارکان شد
خار غم هجرت ای گل بیخار — تا پر بجگر چو تیر و پیکان شد
لطف از لت بباغ جنت خواند — فیض ابدت بناز مهمان شد
چون شمع اگر الهی از غم سوخت — روشن برخ تو محفل جان شد
یارب بالهی از کرم بخشا — فیضی که بکار طفلم آسان شد
کز لطف ازل غریق رحمت گشت — وز فیض ابد قرین احسان شد

قصیده ایمانیه

شکایت از مردم دورنک و امیدواری بخدا و راستی درستی و شهامت ایمانی

اگر پای بند من ایمان نبودی — حریفم زبر دست دوران نبودی
بمیدان اندیشهٔ سرکش من — سمند حریفان بجولان نبودی
نبودی گرم پای در بند فرمان — چو من دیو سر در بیان نبودی
گراز حق لباسم ز دیبای تقوی — بر اندام خوش منظر جان نبودی
ببزم رقیبان نشسته در آتش — تنم شمع کردار عریان نبودی
چوشمع ازدم سردو گرم طبیعت — در آب آتش من فروزان نبودی
گراین کاخ چاراستن ودارششدر — وراین طاق نه توی گردان نبودی
وزین اختر نحس در قوس گردون — بطالع مرا تیر خذلان نبودی
سرانجام کارم پس ازرنج دانش — چه آغاز بی کار نادان نبودی
متاع گرانمایهٔ دانش من — بر مردم سفله ارزان نبودی
بگیتی خیالم پریشان نگشتی — زدوران دلم زار وپژمان نبودی
دل زار آواره‌ام گرد گیتی — چو گردون سردر گریبان نبودی
قرین من از بخت حسرت نگشتی — نصیب من از دهر حرمان نبودی
زبدکیشی چرخ دون روز گارم — پریشان تر اززلف خوبان نبودی
بویرانه کنجی چو گنجی خزیدم — گرم دشمن خانه ویران نبودی
نترسیدی از دشمن خیره چشمم — زدانش گرم گنج شایان نبودی
دریغا زمانه نکوهید جانم — که چون مردم غرچه نادان نبودی
چون دیوانگان راه صحرا گرفتم — گرم در کف ازعقل فرمان نبودی
بیا سود می خاطر از هر تعلق — بدام تن ار طایر جان نبودی
من آن طایر فوق عرش آشیانم — نشیمن گهم زیر کیوان نبودی
بجز شاخسار سر زلف جانان — مرا جای در گلشن جان نبودی

گر از مهر آن ماه تابان دل من | فروزنده خورشید رخشان نبود
باآئینه آرائی از عکس رویش | خور آئین روان پرتوافشان نبودی
دل مهرخوی من از شوق رویش | سراسیمه چون ذره حیران نبودی
بخم خیالم فلاطون نشستی | چنو گر حکیمی سخندان نبودی
از آن پاکدین گر ستایش نکردی | همال من از فضل حسان نبودی
تعالی الله آن پاك انسان که نامش | احد بودی ارمیم امکان نبودی
وز آئین پاکش در اقلیم دانش | بسر گر مرا تاج ایمان نبودی
وراز مهر حیدر شه ملك ایمان | بکف خاتم چون سلیمان نبودی
بدست توانای عقل مجرد | سیه دیو نفسم بزندان نبودی
بفرساید از غصهٔ هجرجانی | که شاد از غم وصل جانان نبودی
اگر نقد مهر توایمه نبودم | متاع غمم بس فراوان نبودی
نبودی گرم گنج عشق تو دردل | گهر های اشکم بدامان نبود
سمر گشتی از قصه هاغصه من | اگر مذهب عشق کتمان نبودی
شبی روز کردم بباغ طبیعت | که آوای مرغ سحرخوان نبودی
هر آنکو بکوی وفا یافت منزل | بیادش (الهی) غم جان نبودی

قصیده تقوائیه

در ترغیب نفوس بنیکوکاری ودانش و پارسائی ودوری از بدکاری وهوای نفس وفریب دنیا

گر چشم عقل بررخ دنیاکنی | زین زال زشت روی تبرا کنی
گیتی بتی است عشوه گروبی وفا | زین بی وفا وفا چه تمناکنی !
مفروش دین بدنیی دون زآنکه خویش | بیقدر و جاه سازی و رسواکنی
حیف است دل که مخزن سرخداست | کانرا بشعر و سفسطه دانا کنی
دانش طلب زحکمت ایمان که جان | روشن بسان درهٔ بیضا کنی

زین اجوفین شهوتی اربگذری	جانرا همی فرشته بتقوی کنی
ازقوت عقل‌وهوش‌توخواهدملك	تـوقوت خود زبقله حمقا کنی
شیر سپهر سخره نیروی تست	توخویشتن‌چه روبه صحرا کنی
اورنك وتاج‌شاهی‌گیتی‌توراست	توروی آزو گدیه بدرها کنی
ای مرغ آسمانـی عرش آشیان	حیف است کاشیانه دراینجاکنی
راه دل تو گر گل صورت زند	کی جایگه بگلشن معنی کنی
هر نیك‌وبدزدست‌تو برسر توراست	و انـدیشه خطا بدکرجا کنی
خار ازوجودتست‌دراین گلستان	تـاکی زغیر نـالی وغوغا کنی
بار غم است بر دلت ازداد چرخ	زان باردرد وغم که بـدلها کنی
هرروزه بـدکنی و نکوئیت را	ای نفس دون حواله بفرداکنی
فردانه روز تست غنیمت شمار	امـروز را که عیش مهنا کنی
روشن‌کنی سرای دل ازنورغیب	شمع شهود خویش گرافنا کنی
پست این‌جهان طبع‌بچشم آیدت	گـر یکنظر بعالم بـالا کنی
ملکی است‌عرصهٔدل ونشناسیش	گنجی‌است‌جان‌خویش‌ونه‌پیدا کنی
مستغنی اربگنج قنـاعت شوی	خود را بحرص‌وآزنه رسواکنی
ای‌درروانت چشمه حیوان‌روان	آب از سراب دهر تقاضا کنی
زین آب شور تشنه بمانی هنوز	ورزانکه‌خویش غرقه بدریاکنی
درکوه و دشت گیتی پـرخارغم	چون نوگل نشاط تمنا کنی ؟
ای خوشه چین خرمن پنداریان	آنان نه‌سودبرده توسوداکنی ؟
چون‌ماه‌اگر بمحمل گردون‌شوی	آخر بخاك تیره مصلا کنی
گیرم سکندری کنی‌ای‌تیره رای	ظلمت سرای دهر تماشا کنی
برخاك روم و چین ودیار عرب	طوفان لشکر آری ودریـاکنی
وز ملك باستانی ایـران زمین	غارت بری و سخرهٔ دارا کنی

تانام خود بصفحهٔ تاریخ دهر ‌ ‌ ‌ از وهم تیره فاتح کبری کنی

بغداد گیتی از تو بگیرد سپهر ‌ ‌ ‌ تافتح قندهار و بخارا کنی

خونریز جانت لشکر اوهام تست ‌ ‌ ‌ ای خودعدوی خود که پروا کنی

تاچون زنان رهین خیالی وخواب ‌ ‌ ‌ زین خواب مرگ دیده چسان وا کنی

غافل که ازدرون همه زشتی توراست ‌ ‌ ‌ بیرون بدست ما شطه زیبا کنی

نقد روان که دانش وعقل وذکاست ‌ ‌ ‌ در کار طبع سرکش رعنا کنی

قانون حق گذاری و نظم جهان ‌ ‌ ‌ چون ابلهان حواله بآرا کنی

ابله زشور همچو توصد شور وشر ‌ ‌ ‌ برخیزدار نشینی وشوری کنی

نادان بمانی ایدل ودور ازنجات ‌ ‌ ‌ گر کبر بر معلم دانا کنی

ختم رسل معلم کل آنکه فخر ‌ ‌ ‌ شاید ز طاعتش بمسیحا کنی

از حبس اهرمن چو (الهی) رهی ‌ ‌ ‌ دل عرش پاك ایزد یکتا کنی

قصیده دراظهار تأثر

از مصیبت فرزند خویش

فلك تا پریشان کند باغبان را ‌ ‌ ‌ فرستد دراین باغ باد خزان را

همی گردد از کین که ازپا درآرد ‌ ‌ ‌ بگلشن یکی تازه سرو روان را

گریبان دردغنچه رادر گلستان ‌ ‌ ‌ کند تازه داغ دل بلبلان را

چودرخون کشد پیکر ماهروئی ‌ ‌ ‌ برقص آورد زهره و پیکران را

چو تیره کند شام خوش روزگاری ‌ ‌ ‌ چراغان کند تیره دل آسمان را

چو شمعی ببزم محبت فروزد ‌ ‌ ‌ بسوزد زبد مهری آن مهربان را

فغان از توای تیره دل سقف گیتی ‌ ‌ ‌ که بس تیره کردی بچشمم جهان را

دراین تیره شب سوختی شمع جانم ‌ ‌ ‌ چو کشتی تو آن شمع روشن روان را

بدان آهنین پنجه‌ای نسر گردون ‌ ‌ ‌ بخون در کشی طایر بوستان را

سپهرا عجب چابـك و تندسیری کجا میبری زین جهان کاروانرا
کجا بردی آنماه گردون خرامم کجا بردی آنمرغ عرش آشیانرا
کجا بردی آن تازه سرو روانم کجا بردی آن طایر باغ جانرا
سپهر اسبك سیر وچابك سواری بکش محمل ازطالع من قرآنرا
شبیخون مزن بر سپاه دل من علم برمکش موکب اخترانرا
ببستان گیتی نهالـم شکستی شکستن نبایست سرو جوانرا
چنان بستی آن غنچه رالب که هر گز نبگشایدی لعل گوهر فشانـرا
بگلزار جانـم زدی آتش از غـم که سوزد گل وسنبل وارغوانرا
مـزن بیشتر نشتر غـم بجانـم مورزاین همه کینه دل خستگانرا
نیندیشی از قـوس ابروی یـارم که بر کینه‌ام سخت داری کمانرا
نترسی زسوز دل درد مندم که آتش زند برق آهم جهانرا
که این بال بشکسته مرغ دل امشب همی بگسلد دام هفت آسمانرا
توئی دود آه من ایچرخ برخوان هم ازدفتر عشق سوره دخان را
بیك آفتاب ارتوسر گرم نازی کز آن بشکنی قافله شبروانرا
مرا ذرهٔ مهر مـاهی است دردل که رخشان‌تر از آفتابست جانرا
غلط گفتم این نیست تاثیر گردون که بنرازد این را و بگدازد آن را
فلك نیز چون من بهرسوی تازد نشـان یابد آن دلبر بـی نشان را
فلك نیزچون من بصحرای حیرت بدست غـم عشق داده عنان را
فلك پرده وپرده داراست پنهان چه داند دراین پرده رازنهانـرا
سپهراز یکی مشتری چون ستاند همه سود این عالـم پر زیان را
صبا ایسحر خیز خورشید سیرت اگر راه یابی مر آن گلستانـرا
رسان از الهی بر آن گل سلامی که شاید بخاری نوازد فلان را
دلا گر نـه خار گلستان عشقی نه فراد گلی سبز باغ جنان را

بیازیچهٔ تن مکن خوار جانت ببازی مپندار نظم جهان را

به‌تن‌قوت جان‌بخش از نور ایمان مکن‌خوار لذات حیوان‌روان را

رها کن‌سگی‌خوی‌شیری‌طلب کن بیفکن ببزم سگان استخوان‌را

ز مردار گیتی بپرداز خاطر که مردارسر گرم‌دارد سگان‌را

(الهی) بانوار ارواح پاکان توان روز بنمود تیره شبان را

قصیدهٔ شهودیه

از مبشرات است که‌در آن شاهد مقصود مشاهده کردیده

درخواب‌من آمد دوش مه طلعت رضوانی

آن معنی لاهوتی در صورت انسانی

بگرفته بکف قرآن تا عرضه کند ایمان

سرمست کند خلقی مست می سبحانی

برلب سخن‌از قرآن بر دل خبراز یزدان

هم‌خلق بر او حیران هم خویش بحیرانی

زآن پیش‌که بنماید آن مظهر یزدان رخ

با خلق همی بودم آوای سخن دانی

با مردم سودائی بازاری و هرجائی

من بادل شیدائی چون مرغ خوش‌الحانی

هم گوهر جان سفتم هم راز نهان گفتم

خار از ره دین رفتم با دانش قرآنی

برخاست سیه روئی زان محفل مینوئی

بامن بتبه گوئی از فطرت شیطانی

از وحشت آن شیطان برداختم از قرآن

من خوامش و او آشوب میکرد زنادانی

یك فصل ز باب عشق زاوراق کتاب عشق
کم گشت ز تاب عشق میافتمش ثانی

آن گمشده بنهفتم و از جای دیگر گفتم
صد گنج گهر سفتم شایسته سلطانی

در وصف شه یکتا آن دلبر بی همتا
احمد ملك بطحا فرمانده ایمانی

برخاست زمن غوغا ز آشوب که شد برپا
گردید صف هیجا آن محفل روحانی

وآنگه شه دین دیدم برعرش برین بنشست
رخسار نکو پنهان از دیدهٔ حیوانی

بر عرش عالم بود یارمن و درغم بود
باخلق همی فرمود از شاهد فرقانی

کی مردم بی پیمان بربادشده ایمان
از گرده خود افتید در آتش سوزانی

گه سر ولایت گفت که گوهر قرآن سفت
گه در دل خود بنهفت گنجینهٔ سبحانی

وآن مردم سنگین دل از دلبر خود غافل
نا مقبل و بی حاصل زان طلعت نورانی

بربست شه ازغم نیز شیرین لب شورانگیز
گشتند چه رستاخیز جمعی بپریشانی

آن ناطق حق خاموش وآن خیره سران مدهوش
من درغم ودل در جوش زآن واقعهٔ ثانی

استاده بر آن منبر با مردم آنمحضر

بودم غم پیغمبر گفتم پی فرمانی

کایخلق رسول است این کاورده پیام دین

دستور بهین آئین با آیت رحمانی

من ز آتش دل چون شمع در گریه شدم کای جمع

بر خویش ستم تاچند چون طاغی زندانی

در طاعت حق شادی است خورسندی و آزادی است

واین مشعل جان هادیست تاچند گرانجانی

ز آن بیخردان زنهار از خواب نشد بیدار

یکمست نشد هشیار هیهات ز نادانی

آن غنچه دهان لب بست از گفته و رفت از دست

من ینزرغم پیوست با دیدهٔ گریانی

و آن جمع پریشان شد چون زلف نگارمن

با روی سیه گمره در وادی حیرانی

رفتند پی شیطان بستند ره یزدان

فارغ ز شه ایمان با اول و با ثانی

من داشتم از حسرت اندر دل پر حیرت

سوزان شرر از غیرت چون زخمی میدانی

ناگه صفی از پاکان در بزم امیر جان

دیدم چوگل خندانی و آن شاه پنهانی

میگفت گر این انعام رفتند پی اصنام

مائیم بحق خوش کام باهم دوسه انسانی

از پرده (الهی) راچون برق پدید آمد

اسرار نهان ناگاه بر دیده پنهائی

قصیدهٔ سبع الشدادیه

آتش عشقت چو بدلها فتاد ای خنك آن دل كه چو شمع ایستاد

وآنكه گریزد كه نسوزد همی شمع فروزد بدم تند باد

بلبل این باغ چه شیرین سرود شور هوالقاهر فوق العباد

یعنی اگر دوست و گر دشمند خلق جهان هیچ مكن انتقاد

دوست بود دست و همه آستین دست بود كین همه بگرفت و داد

قاهری ایعشق جهانگیر دوست گر تو بسوزی همه عدل است و داد

چیست جهان آینه حسن دوست باز بر آن چشم خطابین مباد

چشم خطابین كه بر آئینه‌اش طعن زند كور بود از عناد

پیچ وخم كار جهان مینداشت جز خم گیسوی توهیچ استناد

هر كه نه خاك ره آن یار گشت آه كه داد آبروی خود بباد

دوزخی آن جان كه نه جانان اوست یار بهشتی رخ حوری نژاد

عاشقی آموز كه درعشق نیست جز ره عشاق طریق رشاد

فكرت بیهوده عقل ایحكیم راه نیابد برهش ز اجتهاد

عاقلی از صورت معقول او با نظر عشق دهد اتحاد

ورنه محال است بحكم خرد بر رخ فكرت در وحدت گشاد

این همه فریاد وهیاهو است باز غافلی ای خفته زیوم التناد

راه عیان چاه عیان ایدریغ بر سر تن رفت سر جان بباد

زیست بچه هر كه نه زین راه رفت ماند بره هر كه نیفزود زاد

سست نهاد است كهن دیر خاك بال وپرافشان سوی سبع الشداد

جغد خرابات جهان نیستی مرغ دل ای طایر قدسی نژاد

بلبل باغ ملكوتی دلا زاغ صفت چونی ازاین جیفه شاد

حیف بود برده ویران دهی سلطنت ملك ابد را بباد
پرده وهم است و حجاب خیال آنکه‌جهان خوانیش ای اوستاد
رهزنت ای تشنه جهان سراب از قدح ساقی رضوان مباد
ساقی مستان بت عهد الست خسرو خوبان شه مردان راد
آنکه شهنشاهی مصر وجود همچو (الهی) بغلامیش داد

قصیده‌صباحیه

صبح شد ایقافله سالار من باز گشا بند غم از بارمن
بار من است این دل پر اشتیاق حادثه عشق تو سربار من
ناقه بنالد جرس افغان کند چون نکند ناله دل زار من
زاغ شب از باغ فلك برپرید نغمه‌ای ای بلبل اسحار من
بر سپه رنگی شب چیره گشت کوکبهٔ خسرو انوار من
همسر زلف تو نگشت ای پری دیو سیه دل شب عیار من
مرغ شب آهنك سحر گه فکند شورش خوش نغمه بگلزار من
از لفت الجنة للمتقین زد جرس قافله سالار من
آه گر از راه تغافل کند قافله فکرت رهوار من
خسته بماند به بیابان هجر باغم و اندوه دل زار من
همسفر جان غم هجران شود همره دل دیده خونبار من
دیگر از اندوه نیابد خلاص طایر در دام گرفتار من
تیره بماندچو دو زلف نگار آینه پاك ز زنگار من
قافله رفت از پی آن شهسوار وه که مرا خست گرانبار من
رهبری دیو خیال ایدریغ گمرهی افزود بزنهار من
سوخت غلط زآتش اوهام خام سنبل و گل جای خس وخار من
چشم خطا بین خیال اشتباه دید رخ یار من اغیارمن

یافت غلط نوش من اندیشه‌نیش دید خطا نخلهٔ من دارمن
جای نکوئی همه زشتی فزود وای بمن وای برفتار من
با همه نقص ایشه کل الکمال کس نبود جز تو خریدار من
در گذر ایطلعت زیبای دوست زشت بود گر همه کردار من
ای رخ زیبای تو صبح امید وی غم هجر تو شب تار من
بزم بیارای که افروخت شمع نالهٔ جان سوز شرربار من
گر شب‌تار یك فراق شما ست سرد هم از طعنهٔ اغیار من
آه‌من است آتش‌و شمع‌من‌است روشنی دیده بیدار من
صبح بهار است و گل بی زوال روی تو ای یار وفادار من
شوق وصالت ثمر باغ دل یاد رخت گلشن بیخار من
نرگس بیمار توای خوش طبیب طرفه شفای دل بیمار من
ازخم وچین طرهٔ مشکین تست مشك فشان آهوی تاتار من
زآن لب‌لعل‌شکر افشان فشاند شهد سخن طبع گهر بار من
پادشه عشق در اقلیم جان خسرو دین احمد مختار من
خواند یکی دفتر هفت آسمان از طرف حضرت دادار من
کرد عیان سردو عالم ولیك در نظر حیدر کرار من
سر ازل احمد و راز ابد هست علی سرور و سالار من
ذرهٔ مهرش بتماشا کشید مشتری چرخ ببازار من
بارقهٔ عشق وی آخر بسوخت برق صفت خرمن پندار من
چرخ که‌زین طالع ناخوش‌خرام باز نظر بست به تیمار من
دیدچو سرمستیم از چشم‌یار گشت فسون دل هشیار من
داد فروزان شرر طور جان بی خبراز خود خبر ازیار من
دل بدو زلف تو الهی سپرد با دو جهان نیست سروکار من

قصیده نظامیه

نصیحت بفرزند خود نظام الدین

نظام من ای سرو باغ معانی نظام من ای طایر آسمانی
نظام من بلبل گلشن جان نظام من ای گلبن نوجوانی
نظام من ای یاورت دردو گیتی عنایات و لطف خدای جهانی
نهال قدت پانزده ساله چون شد ز دانش دهد میوهٔ جاودانی
ترا گوهر نغز پند حکیمان بدامن همی ریزمت رایگانی
ز قرآن بهین دفتر عشق زاول بیاموز اسرار سبع المثانی
در آن بحر پر گوهر دانش و دین بیابی در دولت جاودانی
بیابی در آن گنج علم لدنی فراوان گهر های سر نهانی
بیابی در آن دفتر سر سبحان سخنها به از لعل و در یمانی
بیابی در آن گلستان حقیقت فروزنده گل های باغ جنانی
براه خدا کوش تا لطف ایزد برد هر غم و بخشدت شادمانی
مکن تکیه الا بر آن ذات یکتا که جز در گهش نیست دار الامانی
بایزد سپر دین و دل را که روید ز خار غمت نو گل شادمانی
پناهی مجو غیر درگاه ایزد ز آشوب اشرار آخر زمانی
بجز لطف او در دو گیتی نپاید یکی را به تو رحمت و مهربانی
تورا چرخ پر فتنه و انجم دون چو آن دوست خواهد کند پاسبانی
هم از قهر یزدان بیندیش و بگزین ره زهد و تقوی و کم کن امانی
اگر سرفرازیت باید بدوران بفضل و هنر کوش تا میتوانی
روانرا بصحرای گرم طبیعت همی دانش و دین کند سایبانی
که نادان بود مرده و مرده جانرا نباشد بحق بهرهٔ زندگانی
بری عزت از شاخ جود و سخاوت ز بخل و حسد ذلت و بدگمانی
ز مهر خرد تا بدت نور دولت ز نابخردی پستی و تیره جانی
یکی دل بدست آرو دستار بفکن که آن سروری بخشد این سر گرانی

غنیمت شمر صحبت اهل دانش — که علمست سرمایه شادمانی
بعلم و عمل مرد یابد بزرگی — بجهل وطرب زشتی و ناتوانی
بزرگند دانشوران زانکه ایزد — چنین گفته در دفتر آسمانی
چه بازارگان با بزرگان نشینند — نبینند ز سودای گیتی زیانی
ز آلایش تن بپرهیز تا جان — چه آیینه سازی بروشن روانی
بکوش ای ترا یوسف جان بدامان — بچاه تن از کید اخوان نمانی
بمیران سك نفس تا زنده گردد — ترا روح جانپرور آسمانی
زدون همتان مهر بگسل که دانا — نجوید سرافرازی از فکر دانی
زار باب دانش دوسه دوست بگزین — دگر ترك گوانس انسی وجانی
تکبر مکن زانکه این وصف دیوی — ترا ذلت آرد بهر دو جهانی
بجو رهبری آگهٔ از راه ومقصد — که این کاروانرا بمنزل رسانی
ز گمگشته وادی نفس ناید — چو هر صوفی بیصفا کاروانی
دلی صاف وروشن چو آیینه باید — که بینی در آن عکس یار نهانی
چو لاله بکف جام گیرد بگلشن — بنوش از کف گل می ارغوانی
چه حکم قدر بهرهٔ خلق بخشد — توراحرص وآز آورد خسته جانی
بکوش اندك اما زایزد همی‌دان — بگیتی غم و شادی و کامرانی
از آن مال شادی رسد جاودانت — که جان فقیری ز غم وارهانی
رسد چوز غمی تازه زین کهنه گردون — بیارای بزمی و خوش بوستانی
بطرف چمن برلب جوی بنشین — بجو طرف گشتی و آب روانی
چو گل خنده زن از نسیم بهاری — که افغان کند بلبل گلستانی
بود تخت جمشید و نقش ستونش — که برکس نپاید جهان جاودانی
مشو غافل ای جان که ناگه بر آید — شب پیری از بعد صبح جوانی
نگر تا عقاب اجل پر گشاید — پرد مرغ جان ز آشیان ناگهانی
کشی رخت جان تا بر تخت جانان — میندیش کز مرگت آید زیانی

چه نطفه بمیرد شود زنده انسان　　چو بیضه بمیرد کند پرفشانی

روان طفل عشقست و عقل مجرد　　ترا دایه سان میکند پاسبانی

یکی نوگل باغ عشقست جانت　　که خورشید وماهش کند باغبانی

زند مرغ جان از مکان و زمان پر　　در آن عالم بیحد لامکانی

در آن کشو عرقل وعشق وحقیقت　　در آن گلشن قدسی جاودانی

در آنجا بهشت رخ حسن مطلق　　پدید آید از پردهٔ لن ترانی

توای طرفه سیمرغ باغ تجرد　　چو زاغان چرا درپی استخوانی

یکی قطره باشد ز دریای گیتی　　تو و هرچه اندیشی وهر چه دانی

فراتر روی ز آشیان ملائك　　گرت عشق و ایمان کند نردبانی

حجاب خودی بفکن ایجان که شاید　　گشاید رخ آن شاهد لن ترانی

شکار شهان است خرگوش وروبه　　تو و صید شیران بشیرین زبانی

گراز تو برید ند خویشان توایجان　　از آنان مبر رشتهٔ مهربانی

که سازد نصیب تو الطاف سبحان　　مقامات و لذات هر دو جهانی

زنیکان و دانشوران دوست بگزین　　که هرکت قرین است برخوی آنی

بدوران مشو ایمن از کید انجم　　که مکر است گرگ فلکرا شبانی

بگستر بساطی و بر خوان بعشرت　　رفیقان خوش سیرت باستانی

چو لاله بکف جام جم گیر و می نوش　　که برباد شد تخت و تاج کیانی

غنیمت شمر وقت وخوشباش دائم　　که دائم نماند غم و شادمانی

روانا تو طاوس باغ بهشتی　　روانا تو سیمرغ عرش آشیانی

روانا تو افرشتهٔ ملك غیبی　　روانا تو دانای راز جهانی

روانا توئی سر سر دو گیتی　　نشانی از آن شاهد بی نشانی

الهی ز مهر الهی است دائم　　در اقلیم جان زنده جاودانی

قصیده طغرائیه

دستور علم عشق و ستایش پاکان و ترغیب بر نظر بر آیات الهی

هردل که براه عشق پویانیست | سرگشته چوعاشقان شیدانیست
هر دیده که نیست بر رخش حیران | آئینهٔ آن بت دل آرانیست
در دیر و حرم چراست غوغایش | گر شاهد کعبه و کلیسانیست
خورشید که نوعروس این حجله است | پیش رخ آن نگار زیبانیست
دل نیست که پیش طلعت دلبر | آئینهٔ ربه تجلی نیست
شو دیدهٔ شوق موسوی بگشا | دور از تو فروغ طور سینانیست
دریائی بحر عشق شو هر چند | تا در نگری کرانه پیدانیست
ز انواع مجرد است عقل اما | چون جوهر عشق نوع اعلی نیست
عقل ارچه جهان بدان بود ستوار | پیراست و بسان عشق برنانیست
اندیشهٔ مردمی است دوراندیش | چون فلسفه گر عمیق دریانیست
در کشتی دین نشین کزین دریا | رستن بامید بحر پیمانیست
برسفرهٔ جود پاك دینان زن | کان خوان کرامت است یغما نیست
از دانش و دین اگر نهی بیرون | یك گام بجز بکام افعی نیست
آنجا که نه باغ دانش و دین است | نزهتگه اهل دل در آنجانیست
جز عشق که سیرت است احمد را | آئین خدا و شرع بیضانیست
قرآن که بهین کتاب توحید است | جز شرح جمال آن دل آرا نیست
آئینه حسن اعظم ایزد | الا شه دین علی اعلی نیست
مولی است بر اهل دل پس از احمد | هر کس نه غلام اوست مولی نیست
فرمان ولایتش خرد داند | ایمردم با خرد بشوری نیست
آهنك غدیر و تاج بخشیدن | جز قول شه سریر اسرای نیست

محبوب وی و یگانه مقصودش — جزد ایزد پاك فرد یكتا نیست

واجب نه ولی زنقص امکان هم — الا دل پاك او مبرا نیست

ترسم نرسی بکعبهٔ وصلش — این ره که تومیروی ببطحانیست

لعل است گرانبها نه هر خارا — دل آئینه خداست خارا نیست

ازهفت حصار دل دردی بگشا — زان به گهری بهفت دریا نیست

دل پاك کن از علایق گیتی — مستی است زدل زجام صهبانیست

آن می که بجام عاشقان ریزند — از میکدهٔ دل است مرجانیست

باآب جوی وناب انگوری — خورشیدصفت پیاله رخشانیست

چون پرتودل که گیتی افروزاست — خورشید سپهر عالم آرانیست

شهر دل ماست مسکن خوبان — چین وچگل وری و بخارانیست

بیهوده مپو که جز دراین صحرا — افراشته خیمه گاه لیلی نیست

از بام جهان چو طشتها افتد — آنرا که دلی نیکو رسوانیست

برقامت جان لباس تقوی کن — زیبنده آن حریر و دیبا نیست

یك لحظه ز عمررا غنیمت دان — کامروزمجال هست وفردانیست

باآنکه حریف مرك درپیش است — فارغ دلی از خیال دنیا نیست

مستند ز جام دینی این دو نان — سرگرم یکی بکار عقبی نیست

یکعمر براین خرابه دل بستن — شایسته جغد هست وعنقانیست

عنقای وجودی ایفلك پرواز — برخیز که آشیانت اینجا نیست

زآن دل بخرابه جهان داری — کت آرزوی جهان بالا نیست

برترز فضای چرخ اقلیمی است — کان خطه حکم تیر وجوزانیست

بیرون زحدود جسم کیهانی است — کان سخره صورت وهیولی نیست

زین شهر برون خرام درصحرا — شهریکه در آن رباب وسلمی نیست

ازخواب سحرچودیده بگشائی — برچرخ نگرکه بی تماشا نیست

بزمی خوش واختران بتی دلکش این بزم شگفت هیچ شه را نیست
بزم عجبی است محفل گردون شور و طرب است و هیچ آوا نیست
رقصی بنوای شوق شور انگیز در محفل انجم است وغوغا نیست
هر گوشه آسمان بتی رقصان کس نیست که مست بیسر و پا نیست
انجم همه شاهدان شاهد باز آن شاهد شاهدان هویدا نیست؟
نظمی است عیان منظمی پنهان پنهان نه که چون وی آشکارا نیست
یابی بسماع دل در آن محفل وجدی که ببارگاه کسری نیست
خوش قصه وخوش ترانه است انجا هر گوش بر آن ترانه شنوا نیست
از فتنه آسمان و لیك ایمن منشین که چنو حریف نارا نیست
نقشی نه که در بساط گردون نه رنگی نه که در سپهر خضرا نیست
با غمزهٔ چشم اخترافسونها است نفریبدت این فسون که بینا نیست
گر جلوهٔ زهره‌ات فریبنده دل مفتون نشوی که چشم شهلا نیست
گر کف خضیب او نگارین است از کف نبرد دلت که رعنا نیست
نوری زوفا و مهر ازمه پرس در جبهٔ جبههٔ وثریا نیست
جامی بنشاط بر کف رندی در بارگه سهیل و شعرا نیست
بس جدی وحمل که پروردوانگاه بکشد زفلك جز این تمنا نیست
گه زیر کند گهی زبر چرخست حکمیش جز این عمل بطغرا نیست
یکروز حریف بزم جم داراست یکروز سکندر است ودارا نیست
پیوسته بساط عیش ویاری خوش نقل و گل وساغری مهیا نیست
حالی که سپهر سخت چابکرو سست است بعهد خویش و پایا نیست
یك لحظه که فرصتی بدست آید دلشاد نشین فلك شکیبا نیست
بیرون ز سواد اعظم عشق است آنرا که بکوی دوست مأوی نیست
عشق است که راز دهر بگشاید فرزانگی ایحکیم دانا نیست

گردیدهٔ پاك عشق بگشائی
نقشی نه که در سرشت زیبا نیست

زیبائی این جهان کجا بیند
چشمی که بنور عشق بینا نیست

درعشق نه هردلی چوپروانه است
کزسوختنش ز شوق پروانیست

جان سوزی ودلفروزیست اینجا
عشق است حساب سودوسودانیست

شب تابسحر چوشمع باید سوخت
روشندلی ای پسر بدعوی نیست

خرماست که کودکان بچنك آرند
دانشوی ایرفیق خرما نیست

حلواست که شهد بخش هر کامی است
قوت خرد ای ادیب حلوا نیست

شهداست که هر مگس تواند یافت
شیرین سخنان طوطی ما نیست

مانند فرشتهٔ عزل حافظ
هر کس سخنی سرود شیوانیست

مرغی چو(الهی)اندراین گلشن
حالی بنوای عشق گویا نیست

قصیده مستوریه

سر نهان بودن عالم غیب

چشمی نه ترك مست سلحشوری
زلفی نه شام تیرهٔ دیجوری

همدست گشته باصف مژگانت
ابرو بناز وچشم بمخموری

تا همچو طرهٔ کشد بر خاك
آنانکه سر کشند بمغروری

جنك آوران فتنه چنگیزی
واشوبیان کلدی و آشوری

سهراب وگیو و رستم دستانرا
دستان کند زبونی و مقهوری

اوراق سوز حکمت سینائی
آتش فروز مشعله طوری

زآن خوبروتری که نمائی رخ
خوشتر بود برسم پری حوری

خوشتر که رخ بپوشی و بنمائی
زیبائی نکوئی و مستوری

اندرز عاشقانه نکویانرا
چون شکراست وحالت محروری

عالم خراب چشم بتان گردید
کم باش الهی از پی معموری

ای عندلیب گلشن جان پرزن
دوری کن از خرابه تن‌دوری

هشیار شو که مست الست آئی
ای مست جام بادهٔ انگوری

زان پیشتر که برسر مشکین‌موت
دهر افکنده زغالیه کافوری

برراه حق‌شتاب ودر آئین کوش
قرب حق است شادی ومسروری

ازشوق‌حق‌چومرغ حق‌الحق‌زن
باطل نمای شورش عصفوری

زاغ مخالف است سخن پرداز
ای بلبلان به پردهٔ ماهوری

گیتی بنور عشق فروزان شد
تو تیره روز درشب دیجوری

برخیز و راه وادی ایمن گیر
نورالهدی اضاء من الطور

ناری طلب ز عشق بتان ناری
نوری فکن بکاخ جهان نوری

ایشارح کتاب جهان جانت
نقش هزار دفتر مسطوری

بشناس قدر خویش دلست ایدل
گنجینه مراد و تو گنجوری

در قصر قرب خسرو وخاقانی
در کاخ قدس قیصر و فغفوری

دوران بکام سفله رقیبان باد
بادی است دوردولت ومغروری

مارا است نوش‌ونیش رقیبان را
زاین خانه مسدس زنبوری

کی دیده‌ای توعز سلیمانی
با دیو دون قرینی و معذوری

موری که شبنمی شده طوفانت
بردانه زبون شده چون موری

یکسان بود بروز فراق ازتن
ای‌پاك جان خمولی مشهوری

آنگه که امر ایزد پاك آمد
نشناسد آمری و نه مأموری

خوش‌خوی باش وبابدو نیك آسای
به زین خرد نیافته دستوری

در پای دار عشق هوالحق زن
با نغمه انا الحق منصوری

گر عاقلی به حادثه مختاری
ور عاشقی مسخرو مجبوری

قصیده هجرانیه یار تیبیه

شکایت از رقیب و فقدان اهل دل و مردان باحقیقت

ای شب هجر چرا بی سحری / با وفائی زچه بیداد گری
گوئی از جنس رقیبان منی / که چنین تیره دل و بدگهری
یا ز آه دل این سوخته جان / ساختندت که ز دوزخ بتری
یا که افروخته‌ای ز آتش عشق / که بصد خرمن جان شعله‌وری
با تو افتاد شبا کار دلم / کاتش افروز بهرخشك وتری
خصم خونین منی ایشب هجر / یا که هر عاشق خونین جگری؟
ز آهن‌سرد گرت سخت دلست / ایشب از آتش آهم حذری
جمع اضداد کنی وین عجب است / مگر از حکم حکیمان بدری
هم شب هجری و هم روز جزا / رستخیزی که پر ازشور و شری
سرد تر از اثر طبع رقیب / باز بر جان من آتش اثری
ورتو آتش اثری باز چرا / دیده را آبی ودل را شرری
گر شبی از چه نیفروخته‌ای / آسمان را رخ زیبا قمری
گر شبی نیستی از نوع زمان / بی تغیر چو قضا و قدری
جوهر فرد مجرد ز عرض / یا هیولای هزاران صوری
گوئی از فکر فلاطون بجهان / ای شب هجر تو پاینده تری
ای شب ار رفته بخواب ابدی / ناله‌ام بشنو و بردار سری
نالهٔ من اثری در تو نکرد / گوئی ایشام سیه دل حجری
گیرم از جنس جهان گذران / نیستی چون شود از من گذری
همسر چرخی وهم خوی رقیب / که چنین کجرو و بی پاوسری
کنی آماجگه تیر قضا / هر کجا طایر بشکسته پری

آه دل خست زبیداد سپهر | که مرا بست زهر سوی دری
کیست سرگشته دراین دشت چومن | یارب این گمشده را راهبری
ماند تنها دل و حشت زده‌ام | وحشی آسای بهر کوه ودری

نه در این دشت غزالین نگهی | نه دراین شهر ملك خوبشری
نه در این دیر مسیحا نفسی | نه در این طور فروزان شرری
نه زیاران وفا بزم صفا | نه ز ارباب صفا خوش خبری
نه در این باغ پدیدار گلی | نه بر این شاخ نمودار بری
نه شراری به دل موسی جان | نه عیان آتش طور از شجری
چرخ در حسرت خورشید وشی | دهر بی صحبت صاحب نظری
بزم خالی زنگارین صنمی | باغ بی بر زنهال هنری
آسمان بی رخ تابنده مهی | بحربی بهره زرخشان گهری
شرری نیست در این سنگدلان | مگر از سنك بر آید شرری
کاش چون چرخ زمین نیزشدی | باری از حادثه زیر وزبری
نه در این دور پرآشوب یکی | پاك زالایش و نیکو سیری
نه که در خاطر این عشوه گران | غیر اندوختن سیم وزری
چه خران عربده و عرعرشان | نیست جز درطلب خواب وخوری
داده از کف همه سرمایه عمر | روز وشب درپی سود وضرری
نه دراندوه فراق است دلی | نه دراندیشهٔ هجر است سری
نیست گوئی زپی عمر فنا | یاکز این شهر نباید سفری
می ندانند پس از عمر بی است | تا بر دوست ره پر خطری
انما الدهر بکم یعتبر | فانظر و او اعتبر و ابالغیر
و لقد جائکم الآیات | فاسمعوا و اتعظوا بالنذر

تا بر دوست که ره پر خطر است کو یکی رهبر روشن بصری
چه کند خسته صحرای فراق وین ره دور چو من نو سفری
با تو گویم غم دل باز شبا که مرا نیست رفیق دگری
رخ نموده‌است و ربوست دلم صنمی سنگدل و سیم بری
میزند پرتو حسن رخ او از غم عشق بجانم شرری
سوزم از آتش بیداد فراق نالم از شوق چو مرغ سحری
چشم بگشوده بهر بام و درم شاید آنماه برآید زدری
آه اگر با همه آواره گیم دل از آن یار نیابد خبری
وای اگر آن بت پرعشوه‌و ناز نکند باز بحالم نظری

تشنه‌ام و صلم و در آتش غم تو مرا چشمهٔ آب خضری
تشنهٔ غرقه بدریای امید سخت حالی بتر از محتضری
از رخ یار یکی پرده گشای ای غم عشق اگر پرده دری
ای مراد دل آوارهٔ من دیده سوی تو بهر رهگذری
نیست ای لعبت یکتای جهان از تو در هر دو جهان خوبتری
بامن ار نیکم اگر بد چه شود تو نکو رخ ره احسان سپری
چون همه حسن ز سر تا قدمی ز آن همه ناز ز پا تا بسری
بدو زلف آفت چینی و ختا برخ آشوب ری و کاشغری
گل بی خار گلستان ازل باغ امید ابد را ثمری
آفتابی ولی از شرق شهود نه که زین خاور و زین باختری
آب گردد دل کوه ار شنود قصهٔ عشق تو را مختصری
کس چو من ار لب شیرین سخت تلخ کامی نکشید از شکری
با (الهی) است همی ناز تو را یا که بالذات چنین عشوه گری

قصیدهٔ نعمانیه

وصف گلزار گیتی

خرد مرغ خوش الحان است و گیتی نغز بستانش
جهان را کرده شیرین کام شور انگیز دستانش
چه بستانی ز هر برگیش روشن شعلهٔ طوری
چه دستانی که حرفیست وحی پور عمرانش
ز هر سوئی خرامان سر و بالا ماه رخساری
بهر کوئی شتابان عاشقی در دام هجرانش
بهر بزمیست خندان شاهدی ترک سیه چشمی
شهید عشق را در خون کشیده تیر مژگانش
زمین را باغ مشک افشان کند از سنبل و نسرین
زند دست صبا چون شانه بر زلف پریشانش
بده نعمان و صد کاخش تو بر باد فراموشی
خورنق کاخ گردون بین و مهر و ماه نعمانش
سپهر نیلگون را کاخ زرین سازدی هر گه
سر از جیب افق بیرون کند خورشید رخشانش
ز بیدل دل رباید جلوه برجیس و ناهیدش
ز عاشق جان ستاند غمزه بهرام و کیوانش
ادیبان نغز گلزار ادب دانند گیتی را
حکیمان خوشترین بزم کیانی نظم برهانش
تو گوئی نظم کیهان است گلزار ادب انسان
که زیبا ساخته چون نقش گیتی لطف یزدانش

دریغا گر جهان زیبنده گلزار ادب بودی
نبودی نوبهاری واز پی آشوب زمستانش
چه گلزاد ادب گر بود گیتی کی بگلبر گی
فکند آتش زرشك و کینه خار آتش افشانش
چو گلزار ادب گر بود گیتی باد نگشودی
بغارت بردن گلهای دانش دست نادانش
چو گلزار ادب در باغ گیتی گر ادب بودی
نمیزد پنجه بر رخسارهٔ گل پای زاغانش
ببازی پای ننهادی خزان برساحت بر گش
بشوخی دست نگشودی بگل گلچین دورانش
زبیباکی نه طبع انگیخت با گل خارخونریزش
بناپاکی نه دهر آمیخت اضداد آخشیجانش
دراین گلشن چو گل رسم ادب بگزین وخندان شو
بدیده غیر زیبائی مبین در نقش کیهانش
چو داری شور پرویزی مکن فریاد فرهادی
بهای بوسهٔ شیرین لبی ده ملك ساسانش
نشاط انگیز باید نغمه عاشق دراین بستان
(الهی) گر توئی همناله با مرغ خوش الحانش

قصیده

شرح الحال الهی

خدا راای نگار ماه منظر بکوی عاشقان از لطف بگذر
بجو حال دل جمعی پریشان که چون زلف‌تواند آشفته خاطر
بهر زاغیار و با یاران در آمیز وفا کن باری ای پرناز دلبر
بیا تا در چمن طرفی خرامیم دو روزی در نسیم روح پرور
بیا تا شاد بنشینیم و با هم سخن گوئیم و گل ریزیم وشکر
بیا تا در فراق یار بسیار فرو ریزیم اشك از دیده تر
بیاتاپیش از آن کین چرخ دوار بریزد بر سر ما خاك مقبر
بیا تاپیش ترکز قوس گردون رسد تیری بقلب خسته تا پر
بیا تا عندلیب از دفتر گل سخن گوید زنیم آتش بدفتر
دوروزی‌خوش‌دراین‌گلشن‌بگردیم که‌یکهفته است گل‌رازیب‌وزیور
بیاسائیم حالی کز سر لطف عروس گل بباغ افکنده معجر
بساط شادمانی گسترانیم جهان شد گر غم انگیز ومکدر
مذاق از تلخ و شیرین زمانه بشوئیم از می شیرین کوثر
توتا چشم طمع بر دهر داری چشی زهر غم از قند مکرر
زچشمان‌اشك‌خونین است هشدار زمانه بخشدار یاقوت احمر
مخورغم قسمت‌ار بیش‌است یاکم نشین شاد ارجهان شور است‌یاشر
فقیر رهنشین شاد است و آزاد نه شاه با شکوه و گنج ولشکر
هم‌آسانتر فقیران را رسد مرك که بر شاهان زرین کاخ وافسر
بشادی آب نوشی شهد ناب است همان جام سفالین کاسه زر

گل این باغ نبود غنچه دائم
زمانی بشکفد روزی شود پر
بسی در خاك شدوزخاك برخاست
سریر و تاج دارا و سکندر
حدیث از خاك جوتا باز گوید
هزاران قصه خاقان و قیصر
بساکین اژدهای آدمی خوار
بکام اندر کشیده میر و سرور
بیاتا از حال یکدیگر بپرسیم
فروزیم از چراغ مهر خاطر
که میترسم ز اطوار زمانه
جدا مانیم ما هر یك ز دیگر
وزین پس روی یگدیگر نبینیم
عزیزا دلبرا تا روز محشر

چه رفتیم از جهان دیگر نیابند
ز ما نام و نشان الا بدفتر
که زیرپای گردون است پا مال
اگر مور است اگر پیل تن آور
بیا تا از شرح حال خود بگوئیم
چه مرغان شاد برشاخ صنوبر
که چون رفتیم ازاین گلشن نداند
کس از ما قصهٔ ما را نکوتر
من آنمرغم که هرگه نالم ازعشق
کند گوش فلك را ناله ام کر
من آن مشتاق دیدارم دریغا
که کس بر کوی یارم نیست رهبر
من آن خارم که درصحرای هستی
بشوق روی آن گل بر زدم سر
بحسرت‌سوخت‌جانم زآتش عشق
روانم در فراقش زار و مضطر
بسوزد برق آه آتشینم
الهی خرمن چرخ فسونگر
من آن رخشنده شمعم کاتش عشق
مرا دلسوزد و پروانه را پر

الهی طبع و مهدی‌نام و در عشق
لقب گردید محی الدین مقرر
پدر دانشوری بد بوالحسن نام
چو شیخ خارقان جانش منور
نبردی گرسبق در شهرت عشق
کجاازان‌بوالحسن بوده‌است کمتر
سرشتی بود او را نیك خوئی
الهی بود ویرا پاك گوهر
تو گوئی در ازل بگرفته تعلیم
صفا و زهد و تقوی اباذر
نیاکان بودم از سادات بحرین
ز حفاظ قرآن قراء دفتر

زمانه خواندشان در شهر قمشه | بدور نادر آن مرد دلاور
شنیدستی که آن دانای اسرار | دم از حب الوطن میزد مکرر

زشهر خویش اگر کردم ستایش | روا باشد نکو داری توباور
چه شهری شیعه خوی و مرتضی دوست | بصدق وذوق وهوش اهلش مخمر
یکی شهریست حکمت خیز ودروی | بسی بودند مردان سخن ور
چنان دیوانه و صهبای دانا | حکیم مصطفای فضل گستر
همان نصرالله و فرزانه استاد | بخلقان هادی شرع پیمبر
بتاکستان این شهر نگارین | بسی رندان شکسته جام و ساغر
بهر باغ اندرش گلهای رنگین | زالوان میوه ها پر زیب وزیور
درخت سیب و شفتالو وبادام | پس از انگور یابی بی حدومر
تو پنداری فراز شاخ تاك است | فراز عقد پروین چرخ اخضر
سپه سالارا ما طرفی زجنت | زیارتگاه شه نهری ز کوثر
خور از شاه رضا در صبحگاهان | بوجد آید درآن صحن مطهر
بفضل آباد و طرف جویبارش | نگردد از تفرج سیر منظر
در آن صحرا نسیم از طرهٔ بید | چه اسرافیل جان بخشد به پیکر
سپهر آباد نوزادش تو گوئی | بهشت عدن را سازد مصور
بدشت مشك بگذر تا بیابی | نسیم خلد زان خاك معطر
بطرف جویباران زلالش | روان آب حیات از چشمه زر
به اسفر جان ودهقان وسمیرم | در اطرفش ز اصفاهان برد سر
از آن شهر آمدم باری سپاهان | نگو شهری است لیك ایخامه بگذر
وزآنجا خوش مرا بخت نکوخواند | بطوس آن شهر قدیس مطهر
چه شهری بحر گوهرهای دانش | بهشتی را ز هر وصفی برابر
چه شهری مظهر انوار سبحان | ز اشراق رخ سلطان خاور